

آلن دوباتن
تنسلی بخششی های
فلسفه

ترجمه عرفان ثابتی



تسلب‌خشیهای فلسفه

آلن دو باتن

ترجمه: عرفان ثابتی



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

De Botton, Alain

دو باتن، آلن، ۱۹۶۹ - م.

تسلوی بخشی‌های فلسفه - آلن دو باتن؛ ترجمه عرفان ثابتی. - تهران: ققنوس،
۱۳۸۳.

ISBN 978-964-311-479-4

۳۰۳ ص.: مصور، نمودار.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

The Consolations of Philosophy.

عنوان اصلی:

کتابنامه: ص. [۲۹۱] - ۲۹۹.

۱. مشاوره فلسفی. الف. ثابتی، عرفان، ۱۳۵۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۰۱

BJ۱۵۹۵/۵/د۹ت۵

م ۸۲-۳۲۹۷۱

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌های است از:
The Consolations of Philosophy
Alain de Botton
Vintage Books, 2000

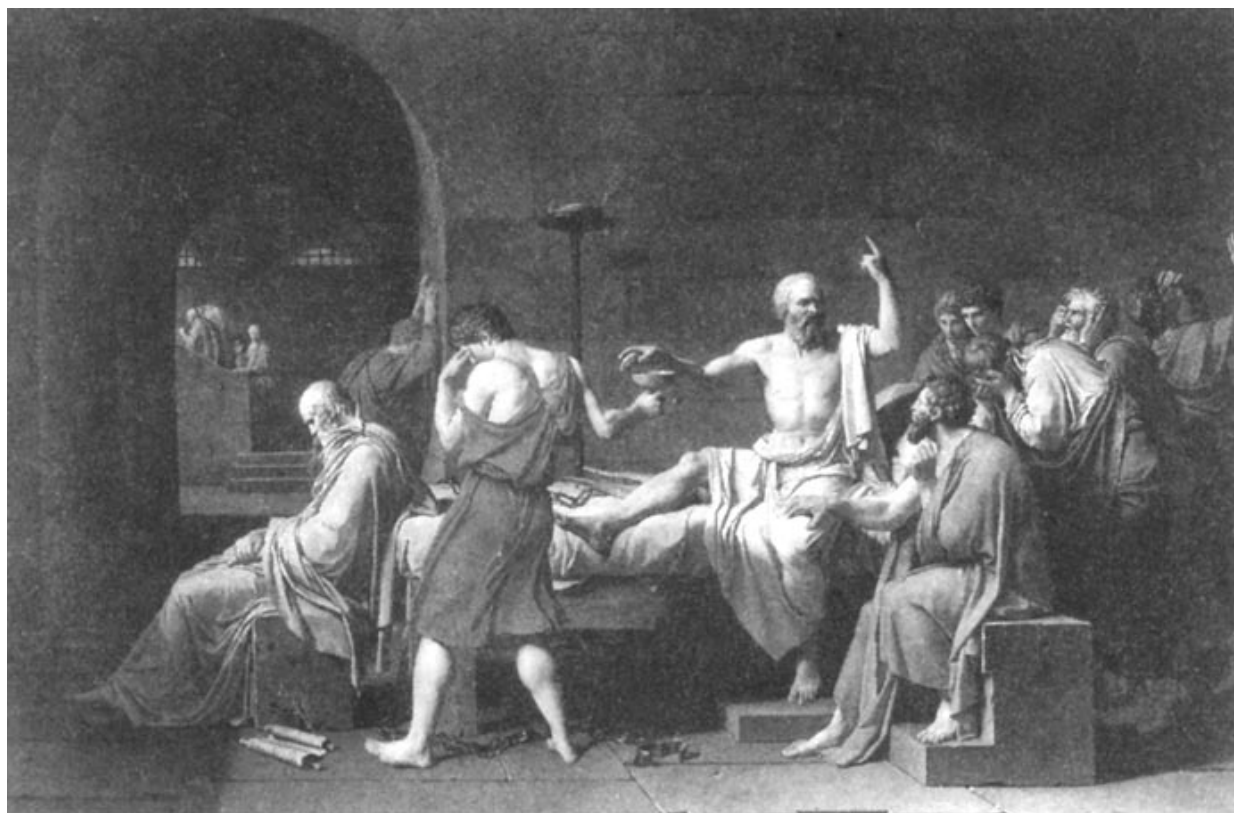
به دوستان مهربانم، شمیم پاکزاد، وحید محمودی و شمیم فرخزادی

ع. ث

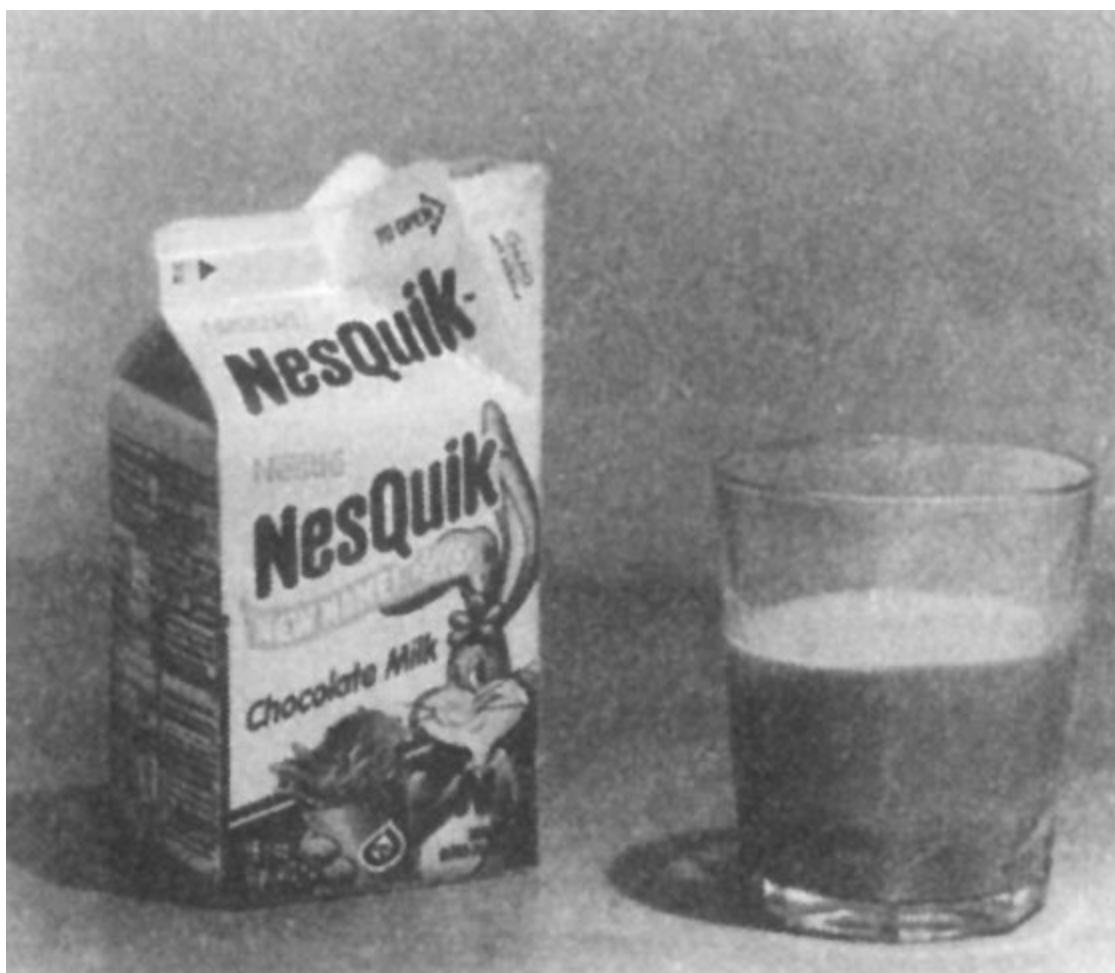
بخش یکم: تسلیبخشی در مواجهه با عدم محبوبیت

۱

چند سال قبل، در یکی از زمستانهای بسیار سرد نیویورک، پیش از پرواز به لندن، بعدازظهری را آزاد بودم و به نگارخانه‌های خلوت در طبقه بالای موزه هنر متروپولیتن رفتم. نور اندکی در آنجا متابید، و غیر از صدای دلنواز سیستم حرارتی طبقه پایین صدایی شنیده نمیشد. دلزده از نقاشیهای نگارخانه‌های امپرسیونیستی، به دنبال نشانهای از یک کافه‌تیریا بودم – امیدوار بودم در آنجا یک فنجان از شیر شکلات آمریکایی خاصی بخرم که در آن لحظه به شدت به آن میل داشتم – که یک بوم نقاشی توجه مرا به خود جلب کرد. مطابق شرح زیر بوم، این نقاشی را ژاک لویی داوید سی و هشت ساله در پاییز ۱۷۸۶ در پاریس کشیده بود.



سقراط، که مردم آتن به مرگ محکومش کرده‌اند، آماده میشود تا جام شوکران را بنوشد و دوستان اندوهگینش او را در بر گرفته‌اند. در بهار سال ۳۹۹ قبل از میلاد، سه شهروند آتنی علیه این فیلسوف اقامه دعوا کردند و او را به عدم پرستش خدایان شهر، ترویج بدعت‌های مذهبی و فاسد کردن جوانان آتنی متهم کردند – و به دلیل سنگینی این اتهامات، خواستار مجازات مرگ برای او شدند.



سقراط با متانتی افسانه‌ای به اتهامات پاسخ داد. گرچه فرصت داشت تا در دادگاه از فلسفه‌اش برائت جوید؛ ولی از آنچه به نظرش درست بود، و نه از آنچه مدانست مورد پسند همگان است، دفاع کرد. مطابق روایت افلاطون، او با شهامت به هیئت منصفه گفت:

تا جان در بدن دارم از جستجوی دانش و آگاه ساختن شما به آنچه باید بدانید،

دست بر نخواهم داشت... پس، آنها، بدانید که خواه سخن آنوتوس را بپذیرید خواه مرا تبرئه کنید، در هیچ حال، رفتاری جز این نخواهم کرد، ولو بارها کشته شوم. ۱.

و این چنین بود که سقراط به فرجام خود در زندانی در آتن رهنمون شد. مرگ او لحظهای سرنوشتساز در تاریخ فلسفه را رقم زد.



یکی از نشانه‌های اهمیت این رویداد را میتوان این امر دانست که این واقعه را بارها به تصویر کشیده‌اند. در سال ۱۶۵۰ شارل - آلفونس دوفرنوا، نقاش فرانسوی، مرگ سقراط را به تصویر کشید، این تابلو اکنون در گالریا پالاتینا در فلورانس (که هیچ کافه‌تریایی ندارد) در معرض تماشا قرار دارد.



ژاک فیلیپ ژوزف دو سن کانتن، ۱۷۶۲



اتین دو لواله - پوسن، حدود ۱۷۶۰



پیر پرون، ۱۷۹۰

قرن هجدهم دوران اوج علاقه به مرگ سقراط بود، به ویژه پس از این که دیدرو در قسمتی از رساله‌های در باب شعر دراماتیک توجه همگان را به ظرفیت به تصویر کشیده شدن این واقعه جلب کرد.

در بهار ۱۷۸۶ ژاک - لویی داوید از شارل میشل اهل سابلیه، نماینده ثروتمند مجلس و پژوهشگر برجسته امور یونان، سفارشی دریافت کرد. شرایط قرارداد سخاوتمندانه بود، ۶۰۰۰ لیور پیشپرداخت و ۳۰۰۰ لیور دیگر در هنگام تحویل کار (لویی شانزدهم در ازای تابلوی بزرگتر سوگند هوراشیو فقط ۶۰۰۰ لیور پرداخته بود). وقتی این اثر در نمایشگاه سال ۱۷۸۷ به نمایش گذاشته شد، بدرنگ آن را درخشانترین اثر درباره فرجام سقراط شمردند. سر جوشوا رینولدز این اثر را چنین ستود: «استادانه‌ترین و تحسینبرانگیزترین کوشش هنری که از زمان نمازخانه سیستین و استانتزه [اتاقها] اثر رافائل ظهور کرده است. این تصویر، ادای احترامی به آتن عصر پریکلس است.»
من در غرفه اجناس کادویی موزه، پنج کارتیستال از آثار داوید را خریدم و،

بعداً، در هنگام پرواز بر فراز زمینهای یخ بسته نیوفاندلند (که قرص کامل ماه و آسمان بدون ابر آن را سبز درخشان کرده بود)، یکی از آنها را واریسی کردم، در حالی که با بمبلی به شامی نوک مزدم که مهماندار هواپیما در هنگام چُرت نابهنگام روی میز جلویم گذاشته بود.

در این تصویر، افلاطون پای تخت نشسته، قلم و کاغذی در کنار دارد؛ شاهدهی خاموش بر بعدالتی حکومت. او در زمان مرگ سقراط بیست و نه ساله بوده ولی داوید وی را به پیرمردی جدی با موهایی جوگندمی تبدیل کرده است. در داخل دهلیز، زندانبانان زانتیپه، همسر سقراط، را از سلول زندان همراهی میکنند. هفت دوست در حالتهای متفاوتی از زاری و ماتم هستند. نزدیکترین مصاحب سقراط، کریتون، کنار او نشسته و با دل بستگی و نگرانی به استاد خیره شده است. ولی سقراط، راستقامت، با اندام و عضلات ورزشکاران، هیچ نشانی از نگرانی و ندامت ندارد. این واقعیت که بسیاری از آنها سقراط را نادان دانسته و از او دوری جستهایند، او را در اعتقاداتش متزلزل نکرده است. داوید میخواسته سقراط را در حال نوشیدن زهر به تصویر کشد، ولی آندره شُنیه شاعر به او گفته این اثر تنش دراماتیکی بیشتری خواهد داشت اگر سقراط را در حال به پایان بردن مطلبی فلسفی نشان دهد در حالی که در همان لحظه دستش را با آرامش خیال به طرف شوکرانی دراز میکند که به زندگانش خاتمه میدهد، که چنین تصویری هم اطاعت سقراط از قوانین آتن و هم پایبندی او را به رسالتش نشان میدهد. ما شاهد آخرین لحظات آموزنده زندگی موجودی متعالی هستیم.

شاید به این سبب به شدت تحت تأثیر این کارتپستال قرار گرفتم که رفتار ترسیم شده در آن تضاد بسیار زیادی با رفتار من داشت. در گفتگوها، من ترجیح میدادم مورد قبول و علاقه طرف مقابل باشم، نه این که حقیقت را بگویم. میل به جلب رضایت سبب شده بود که به لطیفه‌های پیش پا افتاده بخندم، درست مثل پدری در شب افتتاحیه نمایشنامه مدرسه‌های. رفتار من با غریبه‌ها شبیه رفتار نوکرصفتانه درباری بود که به مهمانان ثروتمند هتل خوشامد مگوید - اشتیاق کفالود ناشی از میل کورکورانه بیمارگونه به جلب محبت. من نسبت به آرا و عقاید اکثریت مردم، به طور علنی، ابراز شک و تردید نمیکردم. من در پی جلب تأیید و موافقت صاحبان قدرت بودم و تا مدتها پس از ملاقات با آنها، نگران این بودم که آیا مرا خوشایند یافته‌اند یا نه. در هنگام عبور از گمرک یا پرانندگی در کنار ماشینهای پلیس، آرزوی مبهمی در دل داشتم که ای کاش مأموران اونیفرمپوش، نظر خوبی راجع به من داشته باشند.

ولی سقراط در برابر عدم محبوبیت و محکوم شدن از طرف حکومت، متزلزل نشد. او به سبب گله و شکایت دیگران از افکار خود دست برنداشت. علاوه بر این، اعتماد به نفس او ناشی از امری ژرفتر از تندخویی و شجاعت

احمقانه بود. این اعتماد به نفس ریشه در فلسفه داشت. فلسفه به سقراط عقایدی داده بود که متوانست در هنگام رویارویی با مخالفت دیگران، به این باورها اعتمادی عقلانی، و نه هیستریک، داشته باشد.

آن شب، بر فراز سرزمینهای یخی، چنین استقلال فکری نوعی مکاشفه و الهام بود. این امر نویدبخش اصلاح تمایل ناشی از سست‌نصری به پیروی از رویه‌ها و آرای مورد تأیید جامعه بود. زندگی و مرگ سقراط دعوتی به شکاکیت هوشمندانه است.

مسئله کلتر این که به نظر مرسید موضوعی که فیلسوف یونانی مثل اعلای آن به شمار معرفت، دعوت به قبول مسئولیتی همزمان ژرف و خنده‌دار است: حکیم و خردمند شدن از طریق فلسفه. به رغم تفاوت‌های زیاد میان بسیاری از متفکرانی که در گذر زمان فیلسوف خوانده شدند (افراد در حقیقت چنان متفاوت که اگر در مهمانی بزرگی دور هم جمع شوند، نه تنها چیزی ندارند که به یکدیگر بگویند بلکه به احتمال زیاد پس از نوشیدن چند جام، کارشان به دعوا منکشد)، این امر ممکن به نظر مرسد که بتوانیم گروه کوچکی از انسانها را از دیگران متمایز کنیم، انسانهایی با قرن‌ها فاصله از یکدیگر، انسانهایی که تا حدودی متعهد به دیدگاهی درباره فلسفه بودند که از ریشه‌شناسی یونانی این کلمه – فیلو به معنای عشق، سوفیا به معنای حکمت – برمخاست، گروهی که وجه اشتراکشان علاقه مشترکی بود که به بیان برخی مطالب تسلیبخش و عملی درباره علل بزرگترین غم‌های ما داشتند. من به چنین کسانی روی آوردم.

هر جامعه‌های درباره عقاید بایسته فرد و چگونگی رفتار او برای اجتناب از قرار گرفتن در مظان اتهام و عدم محبوبیت، نظراتی دارد. بعضی از این رسوم اجتماعی به صورت قانون حقوقی درآمده و صورتبندی صریحی یافته‌اند، بقیه آنها بیشتر به شکل شهودی در مجموعه وسیعی از داورهای اخلاقی و عملی مندرج هستند که «عرف عام» خوانده میشود، عرف عامی که فرمان مدهد چه باید بپوشیم، چه ارزشهای مالای را برگزینیم، به چه کسی باید احترام بگذاریم، از چه آدابی باید پیروی کنیم، و چه زندگی خصوصای باید داشته باشیم. شک کردن به این آداب و رسوم عجیب، حتی گستاخانه به نظر میرسد. اگر در عرف عام تردید نمیشود، به این دلیل است که داورهای آن بسیار خردمندانه‌تر از آن شمرده میشوند که شایسته مذاقه و تأمل باشند.



برای مثال، به ندرت خوشایند و قابل قبول است که در جریان مکالمه‌های معمولی، از عقیده جامعه خود درباره هدف از کار پرس و جو کنیم. یا از یک زوج تازه‌مزدوج بخواهیم دلایل اصلی این تصمیم خود را به طور کامل شرح دهند. یا از گردشگران بخواهیم مفروضات اصلی سفر خود را به طور مشروح بیان کنند.



یونانیان باستان نیز به همین اندازه رسومی مبتنی بر عرف عام داشتند و به همین اندازه سفت و سخت به آن ها عقیده داشتند. در یکی از روزهای تعطیل آخر هفته، در حالی که کتاب فروشی دست دوم در بلومزبری سرگرم واریسی کتاب ها بودم، به مجموعه ای از کتاب های تاریخی برخوردم که در اصل برای کودکان نوشته شده بود و تعداد زیادی عکس و تصویر زیبا داشت. کتاب های این مجموعه عبارت بودند از نگاهی به درون یک شهر مصری بیندازید، نگاهی به درون یک کاخ بیندازید و نگاهی به درون یک شهر یونان باستان بیندازید، که آن را همراه با دانشنامه گیاهان سمی خریدم.



در کتاب سوم درباره لباس پوشیدن متعارف در دولت - شهرهای یونان، در قرن پنجم قبل از میلاد، اطلاعاتی وجود داشت.



این کتاب شرح ممداد که یونانها به خدایان زیادی عقیده داشتند، از جمله خدایان عشق، شکار و جنگ، خدایانی که محصول، آتش و دریا زیر فرمانشان بود. پیش از شروع هر کاری، آنها در معبد یا عبادتگاه کوچکی در خانه خود در پیشگاه این خدایان دعا میکردند و حیوانات را به افتخار آنها قربانی میکردند. این کار، گران بود: آتنا به یک گاو مبارزید، آرمیس و آفرودیت به یک بز و آسکلپیوس به یک مرغ یا خروس.

یونانیان نسبت به تملک بردگان خوشبین بودند. در قرن پنجم قبل از میلاد، تنها در آتن، هشتاد تا صد هزار برده وجود داشت، یعنی یک برده به ازای هر سه نفر آتنی آزاد.



یونانیان روحیه نظامگری شدیدی هم داشتند و شجاعت در میدان نبرد را مستودند. هر مردی تنها زمانی مردی کامل شمرده میشد که بداند چگونه سر دشمن را از بدن جدا کند. سربازی آتنی که به زندگی یک ایرانی پایان میداد (مثل نقاشی مندرج بر لوحهای در زمان جنگ دوم آنها با ایرانها)، رفتاری مناسب و مطلوب انجام داده بود.



زنان کاملاً زیر سلطه همسران و پدران خود بودند. آنها هیچ نقشی در سیاست یا زندگی اجتماعی نداشتند و از حق ارث بردن یا پول داشتن محروم بودند. زنان معمولاً در سیزده سالگی ازدواج میکردند و پدرانشان بدون توجه به سازگاری عاطفی برای آنها شوهر انتخاب میکردند.



به نظر معاصران سقراط، هیچ یک از این امور عجیب نبود. اگر از آنها مپرسیدند دقیقا چرا خروسها را برای آسکلیپوس قربانی میکنند یا چرا قتل برای بافضیلت بودن مردان لازم است، شگفتزده و عصبانی میشدند. این سؤالات همان اندازه ابلهانه به نظر میرسید که پرسیم چرا بهار پس از زمستان مآید یا چرا یخ سرد است.

ولی فقط دشمنی دیگران نیست که ممکن است ما را از شک کردن در وضعیت موجود بازدارد. میل ما به شک کردن ممکن است درست به همین شدت به وسیله این احساس درونی تضعیف شود که رسوم اجتماعی حتما پایه و اساس درستی دارند، حتی اگر دقیقا ندانیم این پایه و اساس چیست، زیرا بسیاری از مردم مدتی طولانی به آنها پایبند بودهاند. نامعقول به نظر میرسد که جامعه ما به شدت در عقایدش دچار اشتباه باشد و فقط ما از این

امر آگاه باشیم. ما شکهای خود را فرو مخوریم و از گله پیروی نکنیم، زیرا نمیتوانیم خود را پیشگام درک حقایق دشواری بدانیم که پیش از این ناشناخته بوده است.

برای کمک گرفتن به منظور غلبه بر ترس و بزدلی خود میتوانیم به سقراط روی آوریم.

۳

۱. زندگی

سقراط در سال ۴۶۹ قبل از میلاد در آتن به دنیا آمد، مگوبند که پدرش، سوفرونیسکوس، مجسمه‌ساز و مادرش، فائارته، قابله بوده‌اند. سقراط در جوانی شاگرد فیلسوفی به نام آرخلائوس بود، و از آن پس به تمرین فلسفه پرداخت، بدان که هرگز چیزی در این باب بنگارد. او برای درسهایش پول نمیگرفت و بنابراین به ورطه فقر درگلتید؛ گرچه چندان علاقهای به امور مادی نداشت. در تمام سال ردا بر تن میکرد و تقریباً همیشه پاپرنه بود (گفته‌اند که متولد شده بود تا کفاشان را بیازارد). در هنگام مرگ، متأهل و پدر سه پسر بود. زانتیپه، همسرش، به شدت تندخو و بداخلاق بود (وقتی از سقراط پرسیدند چرا با او ازدواج کرده، جواب داد که پرورشدهندگان اسب باید با لجامگسیخته‌ترین و پرشورترین اسب تمرین کنند). او بخش عمده‌ای از وقتش را در خارج از خانه به گفتگو با دوستان در اماکن عمومی آتن میگذراند. آنها حکمت و شوخ طبعی او را مستودند. ولی عده بسیار کمی میتوانند قیافه سقراط را بستایند. او کوتاه قد، ریشو و کچل بود و هنگام راه رفتن به طرز عجیبی میلنگید و چهرهای داشت که آشنایانش آن را به طرق مختلف به سر خرچنگ، ساتیر(۱) یا جانوری عجیب و غریب تشبیه کرده‌اند. دماغش پهن و لبانش بزرگ بود و چشمان برآمده و رقلنبیده‌اش زیر یک جفت ابروی درهم ریخته قرار داشت.



ولی شگفتا‌آورترین ویژگی او این بود که عادت داشت به آتنها از هر طبقه، سن و سال و حرفه‌ای، نزدیک شود و از آنها بی‌پروا و صریح سؤالاتی بپرسد، بدان که نگران باشد که او را خودم‌محور یا اعصاب‌خرد کن بنامند؛ و از آنها سخواست با دقت به او توضیح دهند که چرا به برخی عقاید مبتنی بر عرفی

عام باور دارند و به او بگویند به نظر آنها معنای زندگی چیست – به قول یک سردارِ شگفتزده:

هر کس با سقراط گفتگویی آغاز کند، موضوع بحث هرچه باشد، سقراط به وسیله سؤال و جواب او را چندان به اینسو و آنسو مبرد تا به جایی برساند که ناچار شود درباره زندگی کنونی و گذشته خود به سقراط حساب پس بدهد. در اینجا نیز سقراط دست از سر او برنمیدارد تا زمانی که او را کاملاً بیازماید و احوال درونش را در برابر دیدگانش قرار دهد.^۲

آب و هوا و معماری شهری آتن به این عادت او کمک میکرد. آتن نیمی از سال گرم بود، که این امر فرصت گفتگو با مردم کوچه و بازار بدون معرفی یا مقدمات تشریفاتی را افزایش میداد. فعالیتهایی که در زمینهای شمالی پشت دیوارهای گلی دلگیر و کلبههای پردود انجام میشد به هیچ سرپناهی در برابر آسمانهای خیرخواه آتن نیاز نداشت. اینپا و آنپا کردن در میدان عمومی شهر، زیر ستونهای رواق نقاشی شده^(۲) یا رواق زئوس الیوتریوس، و سخن گفتن با غریبهها در اواخر عصر، یعنی بهترین ساعتها بین امور عملی و واقعی نیمروز و تشویشها و اضطرابات شبانه، کاری متداول بود.



اندازه شهر، سرور و نشاط را تضمین میکرد. حدود ۲۴۰ هزار نفر در آن و بندرش مزیستند. رفتن از یک سوی شهر به دیگر انتهای آن، یعنی از پیرائیوس تا دروازه ایگئوس، بیش از یک ساعت به طول نمیانجامید. ساکنان شهر میتوانند احساس کنند مثل شاگردان مدرسه یا مهمانان عروسی به هم مرتبط هستند. تنها جزماندیشان یا میخوارگان نبودند که در ملا عام با غریبهها به گفتگو میپرداختند.

اگر ما از شک کردن به درستی وضعیت موجود خودداری نکنیم، دلیل این امر – غیر از آب و هوا و اندازه شهرهایمان – در درجه اول این است که امر مورد پسند همگان را با امر درست یکسان مپنداریم. فیلسوف پابرهنه سؤالات زیادی مطرح میکرد تا نشان دهد آنچه مورد پسند همگان است معقول است یا نه.

۲. سلطه عرف عام

به نظر عده زیادی، این سؤالات دیوانهکننده بود. برخی او را مسخره میکردند. عده کمی میخواستند او را بکشند. در نمایشنامه ابرها، که اولین بار در بهار ۴۲۳ قبل از میلاد در تئاتر دیونوسوس اجرا شد، آریستوفان به آنها کاریکاتوری از فیلسوفی را ارائه کرد که بدون بررسی گستاخانه و مشروح منطق عرف عام، آن را نمیپذیرفت. بازیگر نقش سقراط در سیدی اویزان از یک چنگک روی صحنه ظاهر شد، زیرا ادعا میکرد که فکرش در ارتفاع بالاتر بهتر کار میکند. او آن قدر در افکار مهم غوطهور بود که فرصتی برای شستشو یا انجام دادن کارهای خانه نداشت، بنابراین ردایش بدبو و خانهاش پر از حشرات موزی بود، ولی حداقل میتواند به حیاتیترین سؤالات زندگی توجه کند. این سؤالات عبارت بودند از: کک چند برابر طولش میتواند بپرد؟ و آیا پشهها از راه دهان وزوز میکنند یا از راه مقعد؟ گرچه آریستوفان به جوابهای سؤالات سقراط نپرداخت، ولی تماشاگران باید به اندازه کافی به نامربوط بودن این سؤالات پی برده باشند.

آریستوفان انتقاد معروفی را علیه روشنفکران بیان میکرد: روشنفکران با سؤالاتشان بیش از کسانی که هرگز جسارت تحلیل مسائل به شیوهای نظاممند را پیدا نکردهاند، از دیدگاههای معقول فاصله میگیرند. ایجاد اختلاف میان نمایشنامهنویس و فیلسوف، نوعی ارزیابی مقایسه‌ای بود که کافی بودن تبیینهای عادی را نشان میداد. به نظر آریستوفان، در حالی که مردم عاقل میتوانند با دانستن این مطلب آسوده باشند که ککها بسیار بیشتر از طول خود میپزند و پشهها بالاخره از یک جایی صدا در میآورند، سقراط به

بدگمانی جنونآمیز به عرفِ عام و برخورداری از عطش بیش از حد برای بدیلهای بسمعی و پیچیده متهم بود. جواب سقراط به این اتهامها ممکن بود این باشد که در برخی موارد، گرچه شاید نه موارد مربوط به ککها، عرفِ عام مستلزم بررسی ژرفتری است. سقراط پس از گفتگوهای کوتاه با بسیاری از آنها، ناکافی بودنِ شگفتآور دیدگاههای عامهپسند درباره چگونگی زندگی خوب را آشکار کرده بود، همان دیدگاههایی که به نظر اکثر مردم، بهنجار و بنابراین تردیدناپذیر بودند و همان نابسندگهایی که رفتار مطمئن طرفدارانشان هیچ نشانی از آنها نداشت. برخلاف انتظار آریستوفان، به نظر میرسید آنهايي که با سقراط صحبت میکردند به ندرت مدانستند درباره چه چیزی سخن مگویند.



۳. دو گفتگو

افلاطون در لاکس چنین روایت میکند که سقراط بعد از ظهر روزی در آتن با دو سردار محترم، نیکياس و لاکس، روبرو میشود. این سرداران در جنگهای پلوپونزی با ارتش اسپارت جنگیده و مورد احترام ریشسفیدان و ستایش جوانان شهر بودند. مقدر بود که هر دو در مقام سرباز بمیرند: لاکس در جنگ مانتینیا در ۴۱۸ قبل از میلاد، نیکياس در لشکرکشی بدفرجام به سیسیل در ۴۱۳ قبل از میلاد. هیچ تصویری از این دو باقی نمانده، گرچه میتوان تصور کرد که ممکن است در هنگام جنگ شبیه دو اسب سوار قسمتی از کتیبه پارتنون بوده باشند.

این سرداران به عقیدههای مبتنی بر عرفِ عام باور داشتند. آنها عقیده داشتند که برای شجاع بودن، شخص باید عضو لشکر باشد، در جنگ پیشروی کند و

دشمنان را بکشد. ولی سقراط پس از روبرو شدن با آنها در زیر آسمان باز، احساس کرد مایل است چند سؤال دیگر از ایشان بپرسد:



سقراط: لاجس، بیا تعریفی از شجاعت ارائه کنیم.
لاجس: سقراط، این کار دشوار نیست. کسی که در برابر دشمن مردانه
مبایستد و نمگریزد، شجاع است.^۳

ولی سقراط به یاد مآورد که در جنگ پلاته، در ۴۷۹ قبل از میلاد، یک لشکر
یونانی به فرماندهی پوسانیاس، نایب‌السلطنه اسپارت، ابتدا عقبنشینی کرد،
سپس شجاعانه ارتش ایران به فرماندهی مردونیوس را شکست داد.

سقراط: بگمان شنیده‌ای که در نبرد پلاته، اسپارته‌ها چون با ایرانی‌ها روبرو
شدند، بر جای نایستادند و گریختند. ولی همین که صف‌های ایرانیان از هم
پراکند، بازگشتند و به شیوه سواران بر دشمن تاختند و از میدان پیروز
درآمدند.^۴

لاجس دوباره مجبور میشود فکر کند و با دومین عقیده مبتنی بر عرفِ عام
پیش مرود: شجاعت نوعی پایداری است. ولی پایداری ممکن است، همان
گونه که سقراط گفت، نتایج زیانباری داشته باشد. برای تمایز گذاشتن میان

شجاعت حقیقی و جنون، مؤلفه دیگری مورد نیاز است. نیکياس همراه
لاخس، به هدایت سقراط، مگگوید شجاعت نیازمند داشتن دانش است، یعنی
آگاهی از خوب و بد، و ممکن نیست همواره محدود بهمیدان نبرد باشد.

تنها در گفتگوی مختصری در فضای باز، نابسندگیهای مهم تعریف متداول از
یک فضیلت بسیار ستوده آتی، آشکار شد. این گفتگو احتمال عدم توجه به
شجاعت در خارج از میدان جنگ و بتوجهی به اهمیت دانش همراه با پایداری
را نشان داد. ممکن است این مسئله ناچیز به نظر رسیده باشد، ولی
پیامدهای زیادی داشته است. اگر پیش از این امیر ارتش فکر میکرد صدور
فرمان عقبنشینی به لشکرش نشانه ترس است، حتی وقتی تنها حرکت
معقول به نظر میرسید، این تعریف مجدد گزینههای او را افزایش مداد و او
را به ایستادگی در برابر انتقادها ترغیب نکرد.

سقراط در منون افلاطون، باز هم سرگرم گفتگو با کسی است که به شدت
به درستی عقیدههای مبتنی بر عرف عام مطمئن است. منون اشرافزادهای
مغرور است که از سرزمین خود، تسالی، برای دیدن آتیکا به آتن آمده و
درباره رابطه میان پول و فضیلت عقیدههای دارد. او به سقراط مگگوید که
برای بافضیلت بودن، باید بسیار ثروتمند بود و فقر بدون استثنا برخاسته از
ضعف شخصی است نه حاصل تصادف و پیشامد.

ما از منون هم تصویری نداریم، گرچه با جستجو در یک مجله مردانه یونانی در
سرسرای یکی از هتلهای آتن، فکر کردم شاید شبیه مردی بوده که در
استخری پر نور شامپاین منوشد.

منون با اطمینان به سقراط مگگفت مرد بافضیلت کسی است که ثروت
زیادی داشته باشد و بتواند چیزهای نیک را به دست آورد. سقراط چند سؤال
دیگر از او میپرسد:

سقراط: و مقصودت از نیک، چیزهایی مانند تندرستی و توانگری است؟ یا
سیم و زر و مناصب دولتی نیز از آن قبیلند؟

منون: آری، سیم و زر و جاه نیز از آن قبیلند.

سقراط: ... نمخواهی دستکم به آن تعریف بیفزایی «سیم و زر که به عدالت
و درستی به دست آید؟» یا معتقدی که آن چیزها را از هر راه به دست آوریم،
دارای فضیلت مگردیم؟

منون: البته زر و سیم باید به درستی فراهم آید.

سقراط: پس مگویی تحصیل سیم و زر باید با عدالت و خویشنداری و
دینداری یا دیگر اجزای فضیلت همراه باشد وگرنه تحصیل سیم و زر به
تنهایی، با این که خوب است، فضیلت نیست؟

منون: آری، چنین مگویم.

سقراط: اگر کسی از به دست آوردن سیم و زر، آنجا که تحصیل آنها با ظلم و

عنانگسیختگی همراه است، خودداری ورزد، این به دست نیاوردن نیز فضیلت است؟

منون: چنین منماید.

سقراط: پس معلوم میشود به دست آوردن یا به دست نیاوردن چیزهایی که نیک مشتماری، نه از فضیلت آدمی مگاهد و نه بر آن منافزاید و فقط هر چه با عدالت همراه است موافق فضیلت است و آنچه با ظلم همراه است بدی و رذیلت.

منون: گمان میکنم راستی همین است.۵

در چند لحظه منون فهمید که پول و قدرت فی نفسه شرایط لازم و کافی فضیلت نیستند. ثروتمندان ممکن است قابل ستایش باشند، ولی این امر بستگی دارد به چگونگی به دست آوردن آن ثروت؛ درست همان طور که فقر نمیتواند به خودی خود نشاندهنده ارزش اخلاقی کسی باشد. هیچ دلیل محکمی وجود ندارد که فردی ثروتمند فکر کند داراییهایش فضیلت او را تضمین میکنند، و هیچ دلیل قاطعی وجود ندارد که فقیری بپندارد تنگدستاش نشانه رذیلت است.

۴. چرا ممکن است دیگران ندانند؟

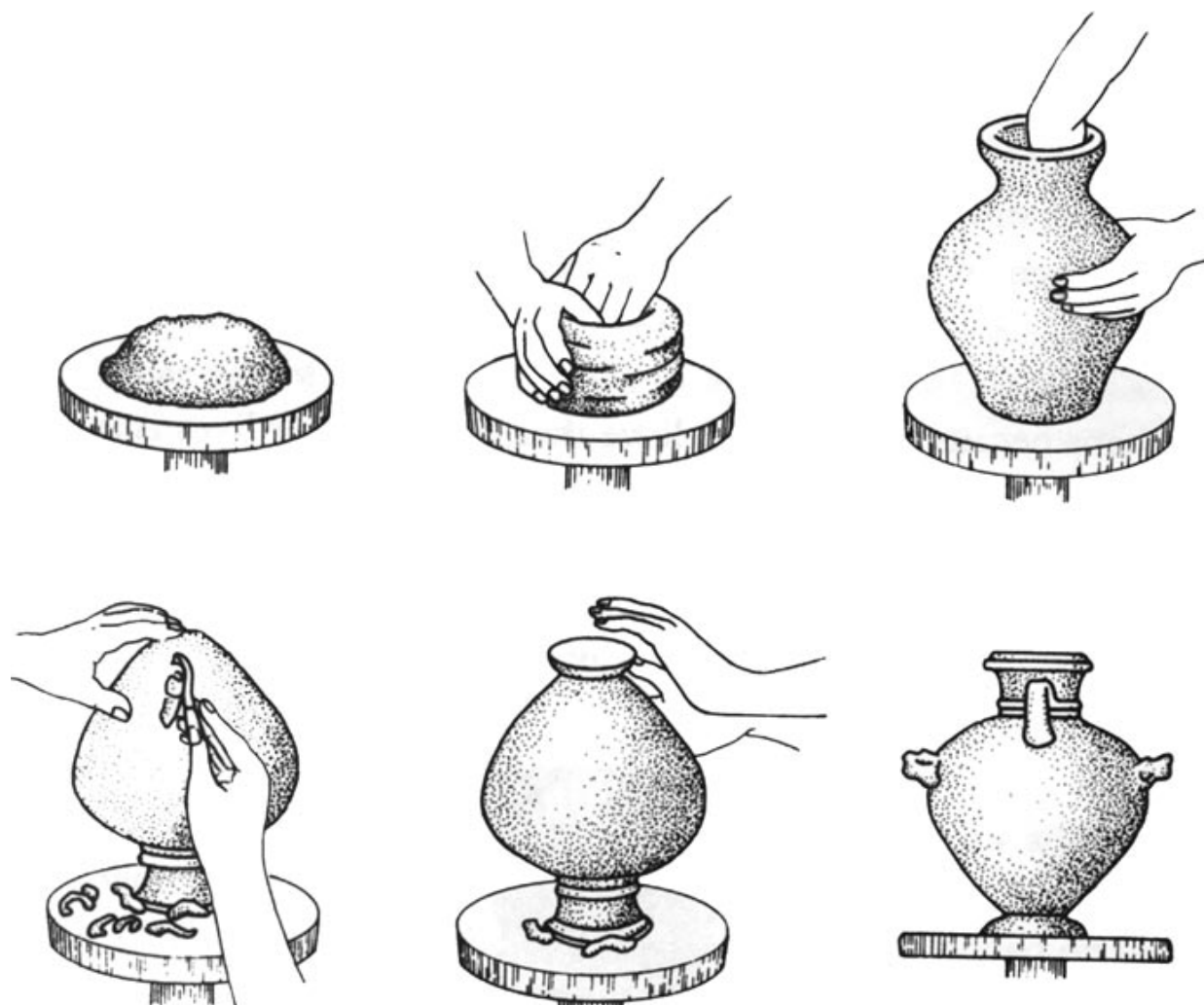
شاید این مسائل از مد افتاده باشند، ولی اصل اخلاقی نهفته در آنها چنین نیست: ممکن است دیگران اشتباه کنند، حتی وقتی در مناصب مهمی هستند، حتی وقتی از عقایدی دفاع میکنند که قرن‌ها مورد قبول اکثریتی عظیم بوده است. و دلیل این امر ساده است: آنها عقاید خود را به طور منطقی بررسی نکرده‌اند.

منون و سرداران به عقاید نادرستی باور داشتند، زیرا هنجارهای متداول را بدون سنجش منطق آنها پذیرفته بودند. سقراط برای نشان دادن عجیب بودن انفعال آنها، زندگی بدون تفکر نظاممند را با کاری مثل کوزه‌گری یا کفاشی بدون پیروی یا حتی آگاهی از رویه‌های فنی آن کار مقایسه کرد. هیچ کس هرگز تصور نم‌کند که کوزه یا کفش خوب بتواند حاصل شهود محض باشد؛ پس چرا فکر میکنیم کار پیچیده‌تر هدایت زندگی خود را میتوانیم بدون تأمل مداوم درباره مقدمات و مفروضات یا اهداف زندگی انجام دهیم؟

شاید به این دلیل که عقیده نداریم هدایت و اداره زندگی واقعا پیچیده است. برخی فعالیت‌های دشوار به ظاهر دشوار به نظر میرسند، در حالی که دیگر فعالیت‌های به همان اندازه دشوار، به ظاهر بسیار آسان منمایند. دستیابی به دیدگاه‌های صحیح درباره چگونگی زندگی جزو دومین مقوله، و ساختن کوزه یا کفش جزو مقوله اول است.

کوزه‌گری آشکارا کاری دشوار بود. ابتدا باید گِل را، معمولاً از گودال بزرگی در دماغه کولیا س واقع در هفت مایلی جنوب آتن، به شهر مبردند و روی چرخ کوزه‌گری می‌گذاشتند و این چرخ با سرعتی معادل ۵۰ تا ۱۵۰ دور در دقیقه می‌چرخید، که این سرعت با قطر کوزه در حال قالب‌گیری رابطه معکوس داشت (هرچه کوزه باریکتر بود، چرخ سریعتر می‌چرخید). سپس نوبت به اسفنج‌کشی، پاک کردن، برق انداختن و ساختن دسته میرسید.





آن گاه، گلدان را باید با لعاب سیاه‌رنگی می‌پوشانند که از گل پودر مانند نرمی همراه با پتاس ساخته شده بود. پس از خشک شدن لعاب، گلدان در کوره‌های قرار مگرفت و تا ۸۰۰ درجه سانتیگراد حرارت میدید در حالی که هواکش باز بود. گلدان به شدت قرمز میشد که نتیجه خشک و سخت شدن گِل و تبدیل آن به اکسید آهن (Fe_2O_3) بود. بعد، در حالی که هواکش بسته بود، گلدان را تا ۹۵۰ درجه سانتیگراد حرارت میدادند و برگهای خیس را برای رطوبت دادن به کوره اضافه میکردند. بدنه گلدان به رنگ سیاه مایل به خاکستری و لعاب به رنگ سیاه خاکستری تبدیل میشد (ماگنتیت، Fe_3O_4). پس از چند ساعت، هواکش را دوباره باز میکردند، برگها را بیرون می‌آوردند و اجازه میدادند تا حرارت به ۹۰۰ درجه سانتیگراد برسد. در حالی که لعاب رنگ سیاه حاصل از دومین حرارت دادن را حفظ میکرد، بدنه گلدان به رنگ قرمز

تیره اولیه بازمگشت. عجیب نیست که تعداد بسیار اندکی از آنها گلدانهای خود را بدون فکر درست می‌کردند. دشواری کوزه‌گری به همان اندازه‌ای است که به نظر می‌رسد. متأسفانه، دستیابی به آرای اخلاقی خوب و مستدل چنین نیست و در عوض به طبقه مشکلافرینی از فعالیت‌های ظاهراً ساده، ولی در اصل پیچیده، تعلق دارد.

سقراط ما را ترغیب می‌کند که از اطمینان مردم نترسیم، مردمی که نمیتوانند به این پیچیدگی احترام بگذارند و دیدگاه‌های خود را بدون دقتی حداقل به اندازه دقت کوزه‌گر، صورتبندی می‌کنند. آنچه بدیهی و «طبیعی» خوانده می‌شود به ندرت چنین است. تشخیص این امر باید به ما بیاموزد که دربابیم جهان انعطاف‌پذیرتر از چیزی است که به نظر می‌رسد، زیرا دیدگاه‌های تثبیت شده اغلب نه از طریق فرایند استدلال بعیب و نقص بلکه از طریق قرن‌ها آشفتگی فکری ظاهر شده‌اند. ممکن است دلایل خوبی برای شکل و وضعیت فعلی امور وجود نداشته باشد.

۵. چگونه مستقل فکر کنیم؟

سقراط فقط به ما کمک نمی‌کند که دربابیم ممکن است دیگران در اشتباه باشند، او روش ساده‌ای به ما ارائه می‌کند که به وسیله آن خودمان بتوانیم تعیین کنیم چه چیزی درست است. معدودی از فیلسوفان چیزی بیش از حداقل شعور لازم برای شروع زندگی اندیشمندانه داشته‌اند. ما به تحصیلات رسمی و زندگی مرفه نیاز نداریم. هر کسی که ذهنی کنجکاو و منظم داشته باشد و بخواهد عقیده مبتنی بر عرف عام را بسنجد، میتواند در یکی از خیابانهای شهر شروع به صحبت با یکی از دوستانش کند و، با پیروی از روش سقراطی، ممکن است در کمتر از نیم ساعت به یک یا دو ایده جدید برسد. در تمام مکالمات اولیه و میانی افلاطون میتوان روش سقراط برای سنجش عرف عام را مشاهده کرد، و به دلیل پیروی این روش از مراحل منسجم، اگر آن را در قالب زبان کتاب دستورالعمل یا راهنما ارائه کنیم بانصافی نکرده‌ایم. هرگاه از کسی بخواهند باوری را بپذیرد یا زمانی که او احساس کند تمایل به طغیان علیه این باور دارد، میتواند از این روش استفاده کند. بر اساس این روش، صحت گزاره را نمیتوان به این وسیله تعیین کرد که آیا اکثر افراد به آن عقیده دارند یا نه، و آیا افرادی مهم به مدتی طولانی به آن عقیده داشته‌اند یا نه. گزاره صحیح گزاره‌ای است که ممکن نباشد از نظر عقلانی رد شود. گزاره زمانی درست است که نتوان آن را ابطال کرد. در غیر این صورت، هرچند عده زیادی به آن معتقد باشند، و هر چند آنها افراد بزرگی باشند، این گزاره حتماً نادرست است و حق داریم به آن شک کنیم.

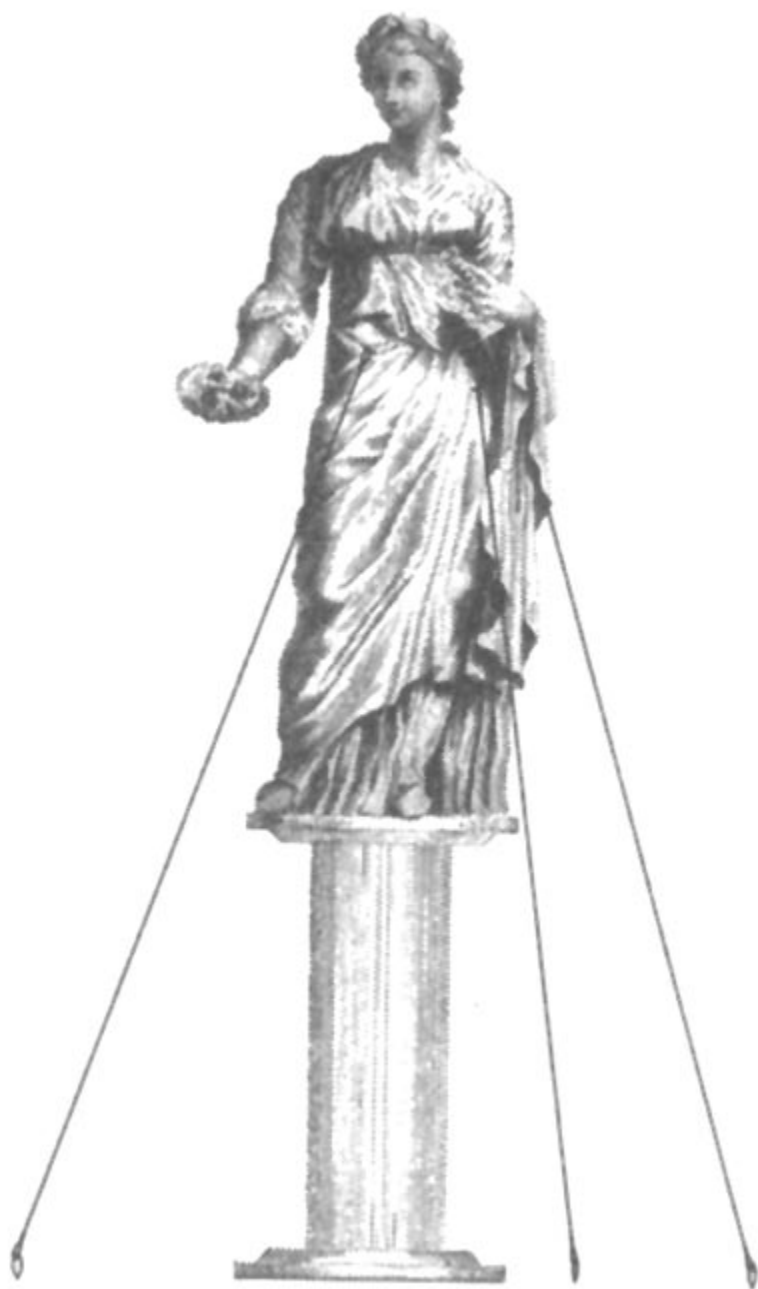
روش سقراطی برای تفکر

۱. گزاره‌های را بیابید که مطمئناً جزو عرف عام خوانده میشود. عمل شجاعانه مستلزم عقبنشینی در جنگ نیست. بافضیلت بودن مستلزم پول داشتن است.
۲. یک لحظه فکر کنید که این گزاره، به رغم اطمینان فرد مطرحکننده آن، نادرست است. به دنبال موقعیتهای یا زمینههایی بگردید که این گزاره در آنها صادق نباشد.
آیا میتوان شجاع بود و، با وجود این، در جنگ عقبنشینی کرد؟
آیا میتوان در جنگ پایداری کرد و، با وجود این، شجاع نبود؟
آیا میتوان پول داشت و بافضیلت نبود؟
آیا میتوان بیپول و بافضیلت بود؟
۳. اگر استثنایی پیدا شد، تعریف باید نادرست یا حداقل غیردقیق باشد. میتوان شجاع بود و عقبنشینی کرد.
میتوان در جنگ پایداری کرد و، با وجود این، شجاع نبود.
میتوان پول داشت و کلاهبردار بود.
میتوان فقیر و بافضیلت بود.
۴. گزاره اولیه را باید مختصر تغییری داد تا استثنا را نیز شامل شود. شجاعانه عمل کردن ممکن است هم عقبنشینی و هم پیشروی در جنگ را شامل شود.
افراد پولدار را فقط در صورتی میتوان بافضیلت شمرد که پول را از راهی فضیلتمندانه به دست آورده باشند؛ و بعضی افراد کاملاً بیپول را میتوان بافضیلت دانست اگر در شرایطی زیسته باشند که بافضیلت بودن و پول درآوردن غیرممکن بوده است.
۵. اگر بعداً کسی برای گزاره‌های اصلاح شده استثناهایی بیابد، باید این فرایند را تکرار کرد. حقیقت، تا جایی که برای انسان قابل دسترس است، در گزاره‌های نهفته که ابطال آن ناممکن به نظر میرسد. اگر بفهمیم چیزی چه نیست، میتوانیم تا بیشترین حد ممکن به درک چیستی آن نزدیک شویم.
۶. ثمره تفکر، آریستوفان هر چه سخاوتهای به کنایه بگوید، برتر از ثمره شهود است.

البته شاید بتوانیم بدون فلسفیدن به حقایق برسیم. بدون پیروی از روش سقراطی، ممکن است دریابیم که افراد بیپول را میتوان بافضیلت خواند، اگر در شرایطی زیسته باشند که بافضیلت بودن و پول درآوردن ناممکن بوده، یا این که عمل شجاعانه ممکن است عقبنشینی در جنگ را نیز در برگیرد. ولی

در این صورت، در معرض این خطر هستیم که ندانیم چگونه به مخالفان خود پاسخ دهیم، مگر این که ابتدا به طور منطقی به مخالفتها فکر کرده باشیم. ممکن است افراد برجسته و قدرتمند به ما بگویند که پول جزء ذاتی فضیلت است و تنها زنیفتان در جنگ عقبنشینی میکنند، و به این وسیله ما را خاموش سازند. در صورت فقدان استدلالهای مخالفی که به ما قدرت میبخشند (نبرد پلایه و ثروتمند بودن در جامعههای فاسد)، مجبور خواهیم بود با بحالی یا بحوصلگی بگوییم که احساس میکنیم حق با ماست، بدون این که بتوانیم چرایی آن را توضیح دهیم.

سقراط باور درستی را که بدون آگاهی از چگونگی ارائه پاسخ عقلانی به مخالفتها بدان قائل باشند عقیده درست مدانست و آن را در تقابل با معرفت قرار میداد، که نه فقط شامل آگاهی از چرایی درست بودن چیزی میشود، بلکه آگاهی از چرایی نادرست بودن بدیلهای آن چیز را نیز در بر میگیرد. در این تقابل، عقیده درست صبغهای منفی داشت. او این دو صورت حقیقت را به آثار زیبای دایدالوس، پیکرتراش بزرگ، تشبیه میکرد. حقیقت حاصل از شهود، شبیه مجسمهای است که بدون اتکا به پاستونی بیرونی بر پا شده است.





باد شدید متواند هر لحظه آن را واژگون سازد. ولی حقیقت مبتنی بر دلایل و آگاهی از استدلالهای مخالف شبیه مجسمهای است که با مفتولها و طنابهای مخصوص در زمین محکم شده است.

روش تفکر سقراطی به ما راهی برای پیشبرد عقاید را نوید داد، راهی که در آن متوانیم، حتی در صورت رویارویی با طوفان، احساس اطمینان واقعی داشته باشیم.

۴

سقراط در هفتاد سالگی، با طوفانی شدید روبرو شد. سه آتنی - ملتوس شاعر، آنوتوس سیاستمدار و لیکون سخنور - به این نتیجه رسیدند که او فردی عجیب و شرور است. آنها ادعا کردند که سقراط از پرستش خدایان شهر سر باز زده، ساختار اجتماعی شهر را فاسد کرده و مردان جوان را علیه پدران خود شورانیده است. آنها عقیده داشتند که ساکت کردن، و شاید حتی کشتن سقراط، کاری درست است و باید انجام گردد.

شهر آتن برای تمیز درست از نادرست، رویههایی قضایی را به وجود آورده بود. در طرف جنوبی میدان عمومی شهر، دادگاه هلیاسنس قرار داشت، ساختمانی بزرگ با نیمکتهای چوبی برای هیئت منصفه در یک انتها، و جایگاه دادستان و متهم در انتهای دیگر. محاکمهها با نطق دادستان شروع میشد و به دنبال آن متهم سخن میگفت. سپس هیئت منصفه ۲۰۰ تا ۲۵۰۰ نفری با برگههای رأی یا بلند کردن دستها اعلام میکرد حق با کیست. این روش تعیین حق از باطل به کمک شمارش تعداد افراد طرفدار یک حکم، در سراسر زندگی سیاسی و حقوقی آتن به کار میرفت. دو یا سه بار در ماه، تمام شهروندان مذکر، یعنی رقمی حدود سی هزار نفر، به اجتماعی در تپه پنیکس در جنوب غربی میدان عمومی شهر دعوت میشدند تا با دست بلند کردن درباره مسائل مهم حکومتی تصمیم بگیرند. برای شهر، رأی اکثریت معادل حقیقت بود.

در روز محاکمه سقراط، پانصد شهروند آتنی عضو هیئت منصفه بودند. دادستان در آغاز سخن از ایشان خواست این نکته را در نظر بگیرند که فیلسوف مقابل آنها فردی فریبکار است. او گفت که سقراط درباره اسرار آسمان و زیر زمین پرس و جو میکند، و منکر خدایان است، و به فنون بلاغی فریبکارانه متوسل میشود تا استدلالهای ضعیفتر را بر استدلالهای قویتر پیروز کند، و تأثیر تباهکنندهای بر جوانان گذاشته، و عامدانه آنها را از طریق گفتگوهای خود فاسد کرده است.

سقراط کوشید به اتهامات پاسخ دهد. او گفت که هرگز نظریه‌های درباره آسمانها نداشته و درباره اسرار زیرزمین کاوش نکرده، منکر خدایان نبوده و به آنها به شدت عقیده دارد؛ هرگز جوانان آتن را فاسد نکرده - قضیه فقط از این قرار بوده که برخی مردان جوان که پدران ثروتمند و اوقات فراغت

زیادی داشته‌اند از روش سؤال و جواب او تقلید کرده و با نشان دادن این که افراد مهم چیزی نمدانند آنها را خشمگین کرده‌اند. او گفت اگر هم کسی را فاسد کرده باشد، کاملاً غیرعمدی بوده؛ زیرا فایده‌های ندارد که کسی عامدانه معاشران خود را فاسد کند، چون در معرض خطر همین اطرافیان فاسد قرار می‌گیرد. و اگر فقط به طور غیرعمد مردم را فاسد کرده باشد، در این صورت رویه درست این است که او را به خطای خود آگاه و به راه راست هدایت کنند نه این که برای خطای غیرعمد محاکمه‌اش کنند.

سقراط اقرار کرد که زندگی منحصر به فردی داشته است:

من در سراسر زندگی به پول و آسایش و مقام لیشکری یا سیاسی و دیگر مناصب قدرت و همه چیزهایی که به دست آوردن آنها آرزوی بیشتر مردمان است اعتنا نکرده، از پیوستن به انجمنها و احزاب سیاسی که در شهرهای ما تشکیل شده خودداری کرده‌ام. ۶.

با وجود این، کار فلسفی او ناشی از اشتیاق صرف به بهبود زندگی آنها بود:

من کوشیده‌ام یکایک شما را ترغیب کنم تا بیش از منافع عملی به سعادت فکری و اخلاقی خود فکر کنید. ۷.

چنین بود تعهد او به فلسفه. سقراط توضیح داد که نمیتواند از این فعالیت بازایستد، حتی اگر هیئت منصفه آن را شرط تبرئه‌اش قرار دهد:

به شیوه مرسوم خود باید بگویم، «ای دوست بسیار خوبم، تو یک آتنی هستی و به شهری تعلق داری که به خاطر حکمت و قدرتش، بزرگترین و مشهورترین شهر جهان است. آیا شرمسار نیستی که به تحصیل حداکثر پول ممکن و نیز شهرت و اعتبار توجه مکنی و هیچ توجه یا فکری درباره حقیقت و فهم و کمال روح خود نمکنی؟» و اگر هریک از شما در این امر تردید کند، و اعتراف کند که به چنین چیزهایی اهمیت میدهد، اجازه نمدهم به راه خود برود و رهایش نمکنم، بلکه او را مورد سؤال و سنجش قرار میدهم و می‌آزمایم... و هر که را بینم، پیر و جوان، بیگانه و همشهری، با او چنین خواهم کرد. ۸.

اکنون نوبت هیئت منصفه پانصد نفری بود که تصمیم بگیرد. پس از مشورتی مختصر، ۲۲۰ نفر سقراط را گناهکار شناختند و ۲۸۰ نفر او را مجرم شمردند. فیلسوف با طعنه گفت: «فکر نمکردم اختلاف میان آرای موافق و مخالف چنین کم باشد.» ۹ ولی اطمینانش را از دست نداد؛ هیچ تردید یا وحشتی در

دلش راه نیافت؛ او عقیده به برنامه فلسفای را حفظ کرد که با رأی اکثریت ۵۶ درصدی مخاطبانش نادرست اعلام شده بود.



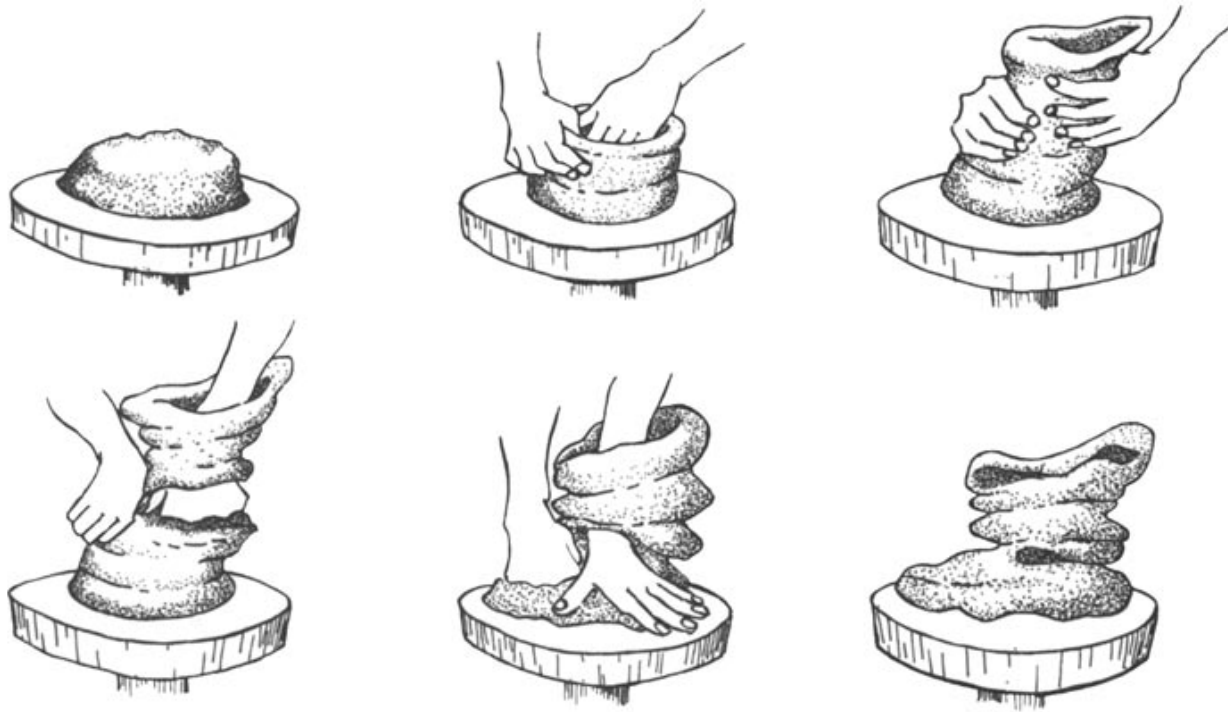
اگر نمیتوانیم چنان خویشتنداری و متانتی داشته باشیم، اگر تنها پس از شنیدن چند کلمه تند درباره شخصیت یا دستاوردهایمان به گریه مسافتیم، دلیل آن ممکن است این باشد که تأیید دیگران بخش مهمی از قابلیت ما برای اعتقاد به حقانیت خودمان را تشکیل میدهد. ما احساس میکنیم که حق داریم عدم محبوبیت را نه فقط به خاطر دلایل عملی، و به دلیل پیشرفت یا بقا، بلکه مهمتر از آن، به این دلیل جدی بگیریم که مورد تمسخر قرار گرفتن نشانه روشنی از گمراهی ماست.

البته سقراط میپذیرفت که گاهی اوقات در اشتباه هستیم و باید به دیدگاههای خود شک کنیم، ولی نکته مهمی را اضافه نکرد تا ارتباط درک ما از حقیقت با عدم محبوبیت را اصلاح کند: اشتباهات فکری و نادرستی شیوه زندگی ما را در هیچ موردی و به هیچ طریقی هرگز نمیتوان صرفاً با این واقعیت اثبات کرد

که با مخالفت روبرو شده‌ایم. آنچه باید نگرانمان کند تعداد مخالفان ما نیست، بلکه خوب بودن دلایل آنها برای این کار است. پس ما باید به جای توجه به عدم محبوبیت به تبیینها و دلایل عدم محبوبیت توجه کنیم. این که بشنویم تعداد زیادی از افراد جامعه ما را دچار اشتباه بدانند ممکن است هراسناک باشد، ولی پیش از ترک موضع خود، باید به روش آنها برای دستیابی به این نتایج توجه کنیم. درستی روش تفکر آنهاست که باید اهمیتی را که به عدم تأیید آنها مدهیم تعیین کند.

به نظر می‌رسد ما از گرایش مخالف متأثر می‌شویم: به همه گوش می‌کنیم و از هر کلمه نامهربانانه و از هر حرف نیشداری ناراحت می‌شویم. ما نمیتوانیم اساسترین و تسلیبخشترین سؤال را از خود بپرسیم: این انتقاد و نکوهش شراکت‌بر چه مبنایی انجام شده است؟ ما دو امر را به یکسان جدی مانگاریم: مخالفت‌های منتقدی که با دقت و صداقت اندیشیده و مخالفت‌های منتقدی که بر اساس مردمستیزی و حسادت عمل کرده است.

باید وقت صرف کنیم تا علت انتقاد را بیابیم. همان طور که سقراط می‌گفت، بنیان تفکر، هر قدر هم که با دقت تغییر چهره دهد، ممکن است به شدت آشفته باشد. ممکن است منتقدان ما ناشیانه و کورمال کورمال به دنبال نتایج گشته باشند. ممکن است آنها از روی هوس و تعصب عمل کرده و از جایگاه و مقام خود برای پوشاندن نقایص استدلال خود استفاده کرده باشند. ممکن است آنها افکار خود را مثل کوزه‌گران غیر حرفه‌ای شاد و شنگول شکل داده باشند.



متأسفانه، برخلاف کوزه‌گری، در ابتدا بسیار سخت است که ثمره تفکر خوب را از نوع بد آن تمیز دهیم، ولی تشخیص کوزه‌های ساخته شده به دست استادکار شاد و شنگول و همکار هوشیار و سنجیده او دشوار نیست.



تشخیص تعریفِ بهتر، دشوارتر است.

کسی که در صفوف بایستد و با دشمن بجنگد شجاع است.

شجاعت پایداری آگاهانه است.

فکر نادرستی که از سوی مرجعی مقتدر بیان میشود، هرچند بدون شواهد مربوط به چگونگی دستیابی به آن، ممکن است تا مدتی اهمیتی برابر با فکری درست داشته باشد. ولی وقتی صرفاً بر نتایج دیگران تمرکز میکنیم، نابجا و بسمورد به آنها احترام میگذاریم - به همین دلیل، سقراط به ما اصرار میکرد که به منطق مورد استفاده برای حصول آن نتایج فکر کنیم. در این صورت، حتی اگر نتوانیم از پیامدهای مخالفت فرار کنیم، حداقل از احساس ناتوانکننده در اشتباه بودن خود خلاص میشویم.

اولین بار سقراط این عقیده را طی گفتگویی با پولوس بیان کرد. پولوس استاد مشهور فن سخنوری بود که از سیسیل به آتن رفته بود. او دیدگاههای سیاسی هراسناکی داشت و مشتاقانه مایل بود که سقراط را به حقانیت آنها متقاعد سازد. او میگفت هیچ چیزی به اندازه مستبد بودن، انسان را مسرور و خوشبخت نمیکند، زیرا استبداد سبب میشود فرد مستبد هر طور بخواهد عمل کند، دشمنان را به زندان بیندازد، اموال آنها را توقیف و خودشان را اعدام کند.

سقراط با ادب به سخنان او گوش داد، سپس با مجموعه‌های از استدلالهای منطقی شروع به پاسخ دادن کرد و به دنبال آن بود که نشان دهد خوشبختی در انجام دادن کار نیک نهفته است. ولی پولوس پای خود را در یک کفش کرد و با اشاره به این که فرمانروایان مستبد اغلب مورد ستایش عده زیادی بوده‌اند بر موضع خود پافشاری کرد. او آرخلائوس، پادشاه مقدونیه، را نام برد که عمو و پسر عموی خود و یک کودک هفت ساله را که وارث قانونی تاج و تخت بود به قتل رسانید و، با وجود این، همچنان از حمایت انبوه مردم آتن بهره‌مند بود. بنابه نتیجه‌گیری پولوس، تعداد طرفداران آرخلائوس، نشان میداد که نظریه‌اش درباره استبداد درست است.

سقراط مؤدبانه اقرار کرد که یافتن طرفداران آرخلائوس بسیار آسان و یافتن طرفداران این دیدگاه که کار نیک به خوشبختی منجمد دشوارتر است؛ سقراط گفت: «مدانم که بیشتر مردمان سخن تو را خواهند پذیرفت و

اگر بخواهی کسانی را برانگیزی که به گناهکاری من گواهی دهند، انبوهی از آنتیان و بیگانگان به یاری تو خواهند شتافت.»

تو از یاری نیکیاس، پسر نیکراتوس، و برادران او که آن سپهپایه‌های مخصوص قربانی را به پرستشگاه دیونوسوس وقف کرده‌اند، و آریستوکراتس، پسر اسکلیاس، که هدیه‌های گرانبها به پرستشگاه آپولون فرستاده، بهره‌مند خواهی بود. باز اگر بخواهی، تمام خانواده پریکلس یا هر خانواده بزرگی که اختیار کنی به درستی سخنان تو گواهی خواهند داد. ۱۰

ولی آنچه سقراط با شور و حرارت انکار کرد این بود که این حمایت گسترده از استدلال پولوس بتواند به طریقی صحت این استدلال را اثبات کند:

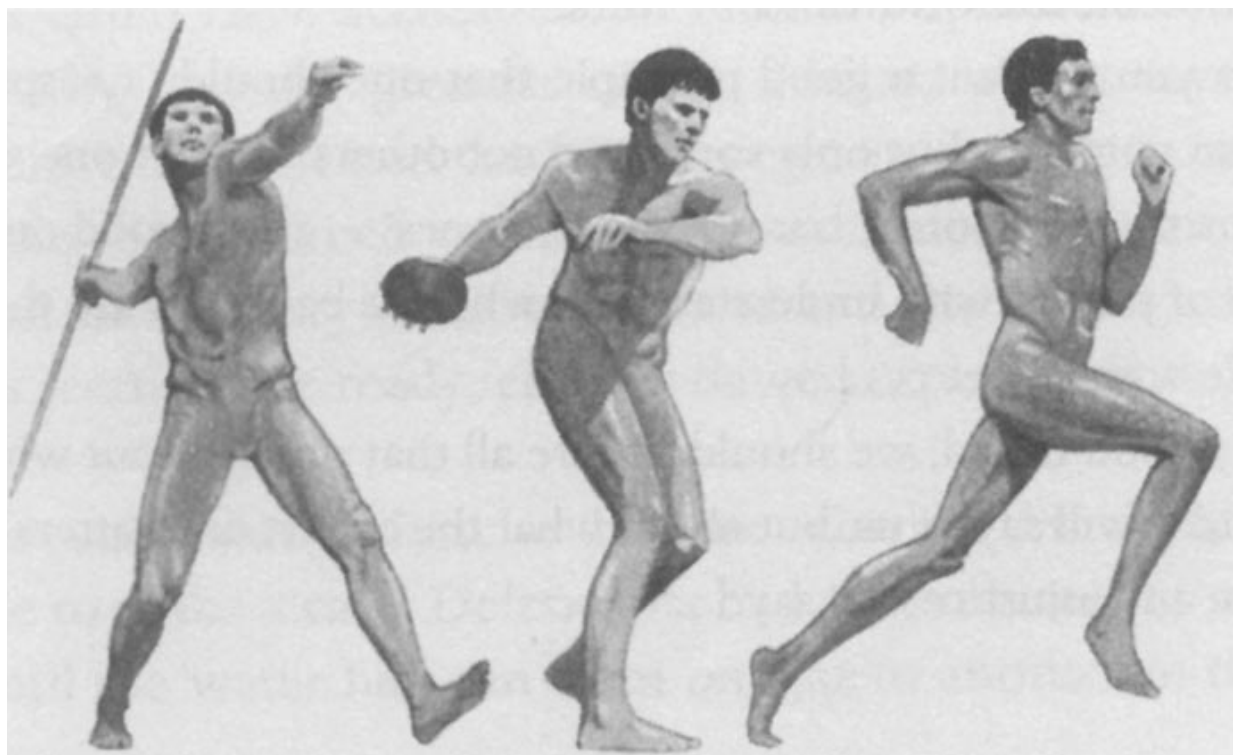
آیا گمان مکنی مانند کسانی که در دادگاهها به یاری سخنوری بر حریف خود پیروز میگردند متوانی مرا هم به نیروی سخن محکوم کنی؟ در دادگاه کسی که گروهی از مشاهیر شهر را به درستی ادعای خود گواه آورد، در حالی که طرف مقابل تنها یک گواه دارد یا هیچ گواهی ندارد، در دعوی پیروز میگردد. ولی آنجا که مقصود از گفتگو روشن ساختن حقیقت است گواه سودی ندارد، زیرا ممکن است شنوندگان فریب سخنان نادرست گواهان را بخورند و گفته‌های آنان را درست پندارند. ۱۱

آبرومندی واقعی نه از رأی و اراده اکثریت بلکه از استدلال درست حاصل میشود. وقتی گلدان مسازیم، باید به توصیه افرادی گوش کنیم که بدانند چگونه لعاب را در هشتصد درجه سانتیگراد به ماگنتیت تبدیل کنند؛ وقتی کشتی مسازیم اظهار نظر کسانی که کشتی جنگی مسازند باید دغدغه ما شود؛ و وقتی به مسائل اخلاقی میپردازیم – چگونه خوشبخت و شجاع و عادل و خوب باشیم – نباید مرعوب تفکر نادرست شویم، حتی اگر از دهان استادان سخنوری، سرلشکرهای قدرتمند و اشرافیان خوشلباس اهل تسالی خارج شود.

این عقیده نخبه‌گرایانه به نظر میرسید، و همین طور هم بود. حرفهای هر کسی ارزش شنیدن ندارد. با وجود این نخبه‌گرایی، سقراط هیچ نشانی از تکبر یا تعصب نداشت. هرچند میان دیدگاههایی که میشنید تمایز قائل میشد، ولی این تمایز و تبعیض مبتنی بر طبقه یا پول مخاطبان و پیشینه نظامی یا ملیت آنها نبود؛ بلکه مبتنی بر عقل بود که – به تأکید او – برای همگان قوهای قابل دسترس است.

برای پیروی از نمونه سقراطی باید در هنگام رویارویی با انتقاد، مثل ورزشکارانی رفتار کنیم که برای بازیهای المپیک تمرین میکنند. در کتاب

نگاهی به درون یک شهر یونان باستان بیندازید، اطلاعاتی درباره ورزش آمده بود.



تصور کنید ورزشکار هستیم. مربی ما گفته که برای تقویت عضله ساق پا به منظور مسابقه پرتاب نیزه تمرینی انجام دهیم. این تمرین ما را ملزم میکند روی یک پا بایستیم و وزنها را برداریم. این کار به نظر غریبهها عجیب است؛ آنها ما را مسخره و غرولند میکنند که داریم شانس موفقیت خود را از دست مدهیم. در حمام، به طور تصادفی صدای مردی را میشنویم که به دیگری غرولند میکند که ما بیشتر به نمایش عضلههای ساق پای خود علاقه داریم تا کمک به شهر برای پیروزی در بازیها. این نظر ظالمانه است ولی اگر به گفتگوی سقراط با دوستش کریتون گوش کنیم، هیچ دلیلی برای ترسیدن نخواهیم داشت:

سقراط: کسی که ورزش میکند و آرزو دارد که تنش نیک پرورده شود آیا باید پایبند ستایش و نکوهش توده مردم باشد یا تنها به عقیده پزشک و استاد ورزش اعتنا کند؟
کریتون: باید تنها عقیده اینان را محترم شمارد.

سقراط: پس باید تنها از ستایش یک تن خشنود شود و از نکوهش او بهراسد؟
کریتون: بدیهی است.

سقراط: بنابراین، در خوردن و آشامیدن و تمرین باید تنها از سخن استاد و کسی که در فن ورزش صاحب نظر است پیروی کند و آن را برتر از سخن دیگران بشمارد. ۱۲.

ارزش انتقاد بستگی دارد به فرایندها و روبه‌های فکری منتقدان، نه تعداد یا مقام آنان.

آیا فکر نمیکنی باید به عقیده توده مردم بااعتنا باشیم و تنها عقیده کسی را محترم بداریم که در آن امور صاحب نظر است؟... بنابراین، نباید در این اندیشه باشیم که توده مردم درباره ما چه خواهند گفت، بلکه باید ببینیم آن یک تن که نیک و بد و عدل و ظلم را میشناسد چگونه داوری خواهد کرد. ۱۳.

اعضای هیئت منصفه، که روی نیمکتهای دادگاه هلیاستس نشسته بودند، صاحب نظر نبودند. آنها شامل شماری غیرعادی از کهنسالان و مجروحان جنگی بودند که به کار هیئت منصفه و قضاوت به چشم وسیله آسانی برای کسب درآمد بیشتر نگاه میکردند. حقوق آنها سه ابول در روز بود، یعنی کمتر از دستمزد یک کارگر یدی، ولی اگر شصت و سه ساله بودید و در خانه حوصلهتان سر میرفت، این مبلغ مفید بود. تنها معیارهای لازم کسب صلاحیت عبارت بودند از شهروندی، فکر سالم و بدهکار نبودن - گرچه سلامت روان با معیارهای سقراطی سنجیده نمیشد و بیشتر به معنای توانایی راه رفتن در طول خط مستقیم یا آوردن نام کسی در هنگام لزوم بود. اعضای هیئت منصفه در طول محاکمهها به خواب میرفتند، به ندرت تجربه احکام و قوانین مشابه یا حضور در موارد قضایی مشابهی را داشتند، و درباره چگونگی صدور و انشای حکم به هیچ وجه هدایت و راهنمایی نمیشدند.

اعضای هیئت منصفه سقراط، تعصبات شدیدی داشتند. آنها متأثر از کاریکاتور سقراط بودند که آریستوفان ارائه کرده بود و احساس میکردند این فیلسوف در مصائبی که شهر قبلاً نیرومند آتن را در آخر قرن مبتلا ساخته، نقش داشته است. جنگ پلوپونزی با فاجعه تمام شده بود، ائتلافی اسپارتی - ایرانی آتن را به زانو درآورده بود. شهر محاصره، ناوگانش نابود و امپراتورباش تجزیه شده بود. طاعون و بیماریهای مهلک در نواحی فقیرتر شایع شده بود و مردمسالاری به وسیله نظام مستبدانه‌ای که در اعدام هزار شهروند دست داشت، سرکوب شده بود. به نظر دشمنان سقراط، این چیزی بیش از تقارنی زمانی بود که بسیاری از جباران و مستبدان، دوره‌های را با سقراط گذرانده بودند. کریتیاس و خارمیدس درباره مسائل اخلاقی با سقراط بحث کرده

بودند، و به نظر میرسید تنها نتیجه‌ای که از این گفتگو به دست آورده بودند شهوت آدمکشی بود.

چه چیزی ممکن بود دلیل محرومیت چشمگیر آن از لطف الهی بوده باشد؟ چرا بزرگترین شهر دنیای هلنی، که هفتاد و پنج سال قبل ایرانیها را در خشکی در پلاته و در دریا در میکاله شکست داده بود، مجبور به تحمل حقارت‌های متوالی شده بود؟ مرد سیاه جامهای که در خیابانها پرسه میزد و امور بدیهی را زیر سؤال میبرد، علتی کاملاً ناقص، ولی دمدست، به نظر میرسید.

سقراط دریافت که هیچ بختی ندارد. او حتی وقت پیدا نکرد که حقانیت خود را ثابت کند. متهمان فقط چند دقیقه وقت داشتند تا هیئت منصفه را مخاطب قرار دهند، یعنی تا وقتی که آب در ساعت دادگاه از کوزه‌های به کوزه دیگر برود.



سوگند مخورم که هیچگاه خواسته و دانسته به کسی اهانت روا نداشتهم. البته چون وقت کم است نمیتوانم درستی سخن خود را بر شما ثابت کنم. اگر قانونی مانند قوانین کشورهای دیگر داشتید که شما را بر آن مداخلت تا درباره مرگ و زندگی در یک روز تصمیم نگیرید بلکه چندین روز صرف این کار بکنید، میتوانستم شما را قانع سازم. ولی در زمانی به این کوتاهی ممکن نیست کسی بتواند خود را از اتهامی به این سنگینی مبرا کند. ۱۴

دادگاه آنتی جلسهای برای کشف حقیقت نبود. این دادگاه رویارویی سریع با گروهی از کهنسالان و معلولان بود که عقاید خود را تابع بررسی عقلانی و مستدل نمیکردند و فقط منتظر بودند آب از کوزه‌های به کوزه دیگر برود. حفظ این عقیده دشوار و نیازمند قدرتی بوده که طی سالها گفتگو با مردم عادی آتن به دست آمده بود: قدرت جدی نگرفتن دیدگاههای دیگران در برخی شرایط. سقراط خودرأی نبود و از روی مردمگریزی به این دیدگاهها بااعتنایی نمیکرد، زیرا مردمگریزی ناقض باور او به وجود عقلانیت در تمام انسانها بود. در بیشتر عمر خود، از سپیده دم مشغول صحبت با آنها بود؛ مدانست فکر آنها چگونه کار میکند و دیده بود که متأسفانه غالباً فکر آنها کار نمیکند، گرچه امیدوار بود روزی این افکار به کار افتد. او دیده بود آنها تمایل دارند از روی هوس موضعگیری کنند و بدون زیر سؤال بردن باورهای مقبول از آنها پیروی کنند. توجه او به این امر در لحظه رویارویی با بیشترین مخالفت، نشانه تکبر او نبود. او مرد عاقلی بود که اعتقادات شخصای داشت و مضمین دشمنانش درست فکر نمیکند، گرچه اصلاً ادعا نمیکرد تفکرات خودش بدون استثنا درست هستند. مخالفت آنها متوانست او را بکشد ولی نمیتوانست سبب شود که او در اشتباه باشد.

البته سقراط متوانست از فلسفهایش برائت جوید و جانش را نجات دهد. حتی پس از این که مجرم شناخته شد، متوانست از مجازات مرگ بگریزد؛ ولی با سرسختی این فرصت را از دست داد. ما نباید برای کسب رهنمود به منظور فرار از مجازات مرگ به سقراط روی آوریم، ما باید او را نمونه‌ای از چگونگی حفظ اعتماد به موضعی عقلانی بدانیم که با مخالفتی غیرمنطقی روبرو شده است.

سخنرانی سقراط به اوج احساسی خود رسید:

اگر مرا از میان بردارید، به آسانی نخواهید توانست کسی را پیدا کنید که مانند من از جانب خدا به یاری شهر شما فرستاده شده باشد. همچنان که اگر اسبی بزرگ و اصیل به سبب فربهی به تناسایی گراید، به تازیان و مهمیز نیاز پیدا میشود... پس سخن مرا بپذیرید و مرا به حال خود گذارید. ولی گمان میکنم از سخنان من خواهید رنجید و چون کسی که از خواب خوش بیدارش کرده باشند برآشفته خواهید شد و مطابق آرزوی آنوتوس بپروا خواهید کشت و دوباره به خواب سنگین فرو خواهید رفت. ۱۵
او اشتباه نمیکرد. وقتی رئیس دادگاه خواستار رأی گیری مجدد و نهایی شد، ۳۶۰ عضو هیئت منصفه به مرگ فیلسوف رأی دادند. اعضای هیئت منصفه به خانه رفتند؛ مرد محکوم را به زندان بردند.

متوان تصور کرد که سلول زندان تاریک و بسته بوده و صدای ریشخند آنها از خیابان به گوش مرسیده، آتنهایی که منتظر مرگ اندیشمند سائیرشکل بودند. اگر این حکم مرگ با مسافرت سالانه آنها به دلوس، که طی آن بنا به سنت قتل حرام بود، همزمان نشده بود، سقراط در دم کشته میشد. سرشت پاک سقراط همدلی زندانیان را جلب کرد و به او اجازه دادند با بازدیدکنندگان ملاقات کند و به این ترتیب از درد و رنج آخرین روزهای زندگانش کاستند. گروهی به ملاقات او آمدند: فایدون، کریتون، پسر کریتون یعنی کریتوبولوس، اپلودوروس، هرموگنس، اپیگنس، آیسخینس، آنتیستنس، کتسیپوس، منکسنوس، سیمياس، کبس، فایدونوس، اوکلئیدس و تریسیون. آنها نمیتوانستند ناراحتی خود را از مشاهده این وضعیت پنهان کنند، اکنون مردی که همواره فقط مهربانی و کنجکاوی زیادی نسبت به دیگران داشت مانند جنایتکاری منتظر مرگ بود.



گرچه بوم نقاشی داوید، سقراط را در حالی نشان میدهد که دوستان اندوهگینش او را در بر گرفتهاند، ولی باید به یاد داشته باشیم که دلبستگی و عشق آنها را دریایی از سوءتفاهم و نفرت دیگر آنها فرا گرفته بود. اثر دیدرو احتمالاً معدودی از بشمار نقاشان بعدی مرگ سقراط را واداشته تا برای نمایش انواع حالتها در سلول زندان و نشان دادن تنوع، حالت دیگر آنها را در هنگام مرگ سقراط به تصویر کشند - که احتمالاً نقاشیهایی با این قبیل عناوین را به وجود آورده: پنج عضو هیئت منصفه پس از گذراندن یک روز در

دادگاه ورق بازی میکنند یا اتهام زندگان شام را به پایان مبرند و مشتاقانه منتظر خواب هستند. نقاشی که به حالتهای رقتانگیز علاقه داشته، احتمالاً متوانسته برای این صحنها عنوان مرگ سقراط را برگزیده باشد.

وقتی روز موعود فرا رسید، سقراط در خلوت خود تنها بود. همسر و سه فرزندش را برای ملاقات با او آوردند ولی گریههای زانتیبه چنان عصبی بود که سقراط درخواست کرد او را بیرون ببرند. دوستانش ساکتتر بودند ولی همچنان به شدت اشک مریختند. حتی زندانبان، که مرگ عده زیادی را به چشم دیده بود، برانگیخته شد تا وداعی دردناک را به جا آورد:

«در این مدت تو را نیک شناختم و میدانم که دلیرتر و شریفتر و مهربانتر از همه کسانی هستی که تا کنون به اینجا آمدهاند... مدانی که چه فرمانی آوردهام. پس در امان خدا باش و بکوش تا چیزی را که راه گریز از آن نیست به بردباری تحمل کنی.» اشکش سرازیر شد و روی بر گرداند و بیرون رفت. ۱۶.

سپس مأمور اعدام آمد، در حالی که جامی از شوکران در دست داشت:

سقراط گفت: «دوست گرامی، اکنون چه باید بکنم؟» گفت: «پس از آن که نوشیدی باید کمی راه بروی تا پاهایت سنگین شوند. آن گاه بخواب تا زهر اثر کند.» پس جام را به سقراط داد و سقراط در کمال متانت و بآن که دستش بلرزد یا رنگش برگردد جام را گرفت... سقراط جام را به لب برد و بآن که خم به ابرو آورد زهر را نوشید. بسیاری از ما تا آن دم اشک خود را نگاه داشته بودیم [این جملات را فایدون نقل میکند]؛ ولی چون سقراط زهر را نوشید عنان طاقت از دست ما به در رفت. اشک من چنان سرازیر شد که ناچار شدم روی پیوشانم و بگذارم فرو ریزد... کریتون چون نتوانست از گریه خودداری کند بیرون رفت. آپلودوروس از چندی پیش گریان بود ولی در این هنگام چنان شیونی آغاز کرد که همه ما اختیار از دست دادیم. در این میان تنها سقراط آرام بود. ۱۷.

سقراط از همراهانش خواست آرام گیرند - به مسخره گفت: «چه میکنید؟ چه دوستان عجیبی هستید!» ۱۸ - سپس بلند شد و دور سلول راه رفت تا زهر اثر کند. وقتی پاهایش سنگین شدند، به پشت خوابید و حس از پاها و ساقهایش رفت؛ زهر به طرف بالا حرکت کرد و به سینهایش رفت و به تدریج هوشیارباش را از دست داد. نفسش آهسته شد. کریتون وقتی دید که چشمان بهترین دوستش باز و بحرکت است آنها را بست:

[فایدون] این بود سرانجام دوست ما، مردی که از همه مردمانی که دیدیم و آزمودیم هیچ کس در خردمندی و عدالت به پایش نمرسید. ۱۹

خودداری از گریه دشوار است. شاید به این دلیل که گفتهاند سقراط سری پیازشکل و چشمان درشت عجیبی داشته، صحنه مرگ او مرا به یاد بعدازظهری انداخت که هنگام تماشای فیلم مرد فیلما گریستم.



به نظر میرسید که هر دو مرد یکی از غمانگیزترین سرنوشتها را داشتند – خوب بودن ولی با این همه بد شمرده شدن.

ممکن است هرگز به خاطر بدقوارگی جسمانی تمسخر نشده باشیم و برای کار و ثمره حیات خود محکوم به مرگ نشده باشیم، ولی یک چیز جهانشمول در ماجرای مورد سوءتفاهم قرار گرفتن وجود دارد که این دو داستان مثالهای سوگناک تمامعیار آن هستند. زندگی اجتماعی سرشار است از اختلاف و تضاد میان برداشتهای دیگران از ما و واقعیت وجودی ما. وقتی محتاط هستیم، به

حماقت متهم مشویم. کمروبی ما نشانه غرور و تمایل به جلب چاپلوسی شمرده میشود. میکوشیم تا سوءتفاهم را از میان برداریم، ولی دهانمان خشک میشود و نمیتوانیم جملات مورد نظر خود را بیان کنیم. دشمنان سرسخت به مقامهایی منصوب میشوند که ما را زیردست آنها مسازد، در برابر دیگران سرزنشمان میکنند. در نفرتی که نامنصفانه معطوف به فیلسوفی بیگناه شده، طنین و پژواک همان آزار و اذیتی را تشخیص مدهیم که کسانی که نسبت به رعایت عدالت در حق ما ناتوان یا بمیل هستند بر ما روا مدارند.

ولی در این داستان، رستگاری نیز وجود دارد. به زودی پس از مرگ سقراط اوضاع رو به تغییر نهاد. به گزارش ایسوکراتس، تماشاگران نمایشنامه پالامدس اثر اورپید، وقتی نام سقراط برده شد به شدت اشک ریختند؛ دیودوروس گفت که متهمکنندگان سقراط سرانجام به دست مردم آتن به دار آویخته شدند. پلوتارک به ما میگوید که آنها چنان نفرتی از متهمکنندگان سقراط پیدا کردند که از حماقت کردن با آنها سر باز زدند و از نظر اجتماعی طردشان کردند تا سرانجام آنها، در ناامیدی، خود را به دار آویختند. دیوگنس لائرتیوس میگوید که فقط اندک زمانی پس از مرگ سقراط، شهر آتن ملتوس را به مرگ محکوم و آنوتوس و لیکون را تبعید کرد و مجسمه برنزی گرانبهایی از سقراط بر پا کرد که به دست لیسپیوس کبیر ساخته شده بود. سقراط پیشبینی کرده بود که آتن سرانجام به واقعیت پی خواهد برد، و چنین شد. باور کردن این رستگاری دشوار است. ما فراموش میکنیم که از میان رفتن تعصبات و کاهش حسادتها به زمان نیاز دارد. این داستان ما را ترغیب میکند تا عدم محبوبیت خود را نه با چشمان ریشخندآمیز اعضای هیئت منصفه‌های محلی بلکه به طریقی دیگر تفسیر کنیم. سقراط را پانصد مرد ابله محاکمه کردند که شکها و بدگمانیهایی غیرعقلانی در دل داشتند، زیرا آتن در جنگ پلویونزی شکست خورده بود و این متهم، مشکوک و عجیب به نظر میرسید. با وجود این، سقراط عقیده به داوری دادگاههای وسیعتر را از دست نداد. هر چند در هر زمانی فقط در یک مکان ساکن هستیم، ولی به کمک این مثال میتوانیم خلاقیت به خرج دهیم و خود را در سرزمینها و ادوار و اعصار دیگری تصور کنیم که نوید مدهند با عینیت و بطرفی بیشتری درباره ما داوری خواهد شد. شاید نتوانیم به موقع اعضای هیئت منصفه محلی را برای کمک به خود قانع سازیم، ولی میتوانیم با چشمانداز نویدبخش حکم آیندگان تسلی یابیم.

با این حال، این خطر وجود دارد که مرگ سقراط، بنا به دلایلی نادرست، ما را فریب دهد. شاید این امر این باور مبتنی بر احساسات را در ما تقویت کند که

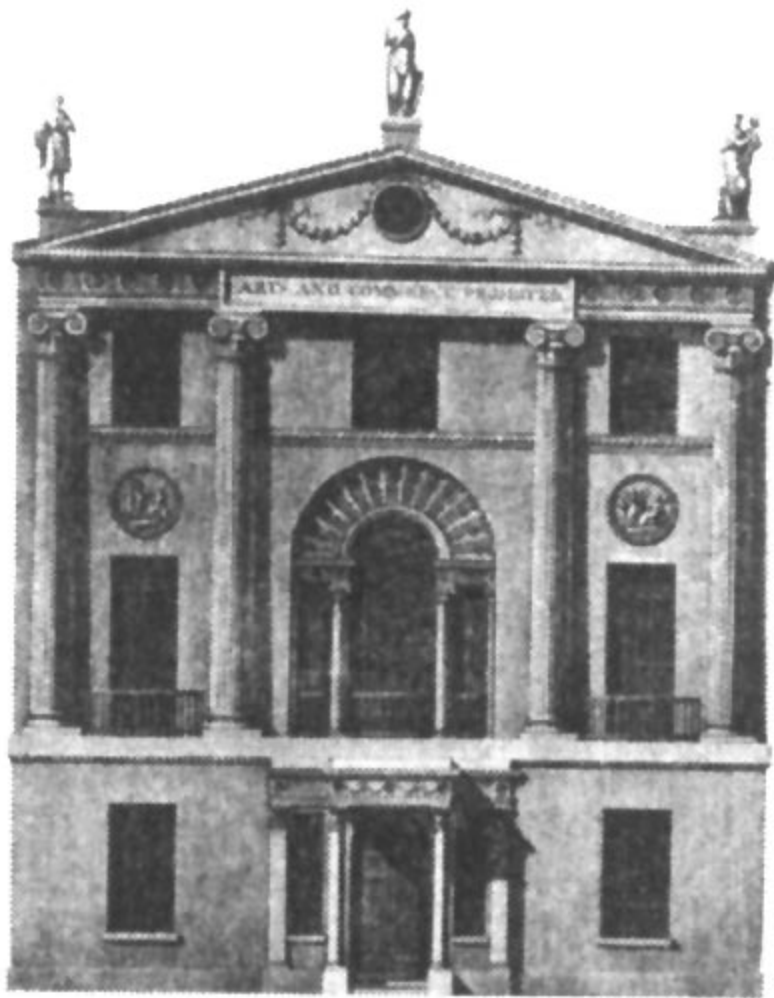
گویی رابطهای قطعی میان مورد نفرت اکثر افراد بودن و برحق بودن وجود دارد. شاید به نظر برسد که این سرنوشت نوابغ و قدیسان است که ابتدا در معرض سوءتفاهم قرار گیرند و سپس مجسمه‌های برنزی لیسپوس نصیب آنها شود. ممکن است ما نه نابغه باشیم و نه قدیس. شاید صرفاً در برابر دلایل خوب، نقش مخالف را بازی میکنیم و کودکانه اطمینان داریم که هیچگاه به اندازه وقتی که دیگران ما را در اشتباه می‌پندارند برحق نیستیم. نیت سقراط این نبود. اعتقاد به این که عدم محبوبیت مترادف حقیقت است به همان اندازه خام و ناشیانه است که عقیده داشته باشیم عدم محبوبیت مترادف با بطلان و خطاست. اعتبار یک عقیده یا عمل نه با شمار افراد موافق یا مخالف با آن، بلکه با پیروی آن از قواعد منطق تعیین میشود. محکوم شدن یک استدلال از جانب اکثر افراد دلیل نادرستی، یا برای شیفتگان مبارزه‌طلبی و اعتراض قهرمان‌آبانه، دلیل درستی آن نیست. سقراط به ما راه خروج از دو توهم نیرومند را نشان داد: این که یا باید همیشه به دستورهای افکار عمومی گوش کنیم یا هیچ وقت به آنها گوش نکنیم. پیروی از سرمشق او هنگامی بیشترین سود را در بر دارد که در عوض بکوشیم همواره به دستورهای عقل گوش بسپاریم.



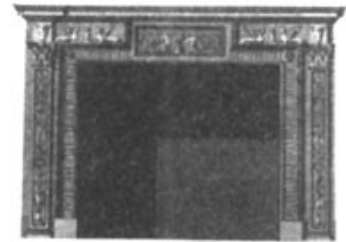
بخش دوم: تسلیبخشی در مواجهه با کمپولی

۱. خوشبختی، فهرستی از داراییهای لازم

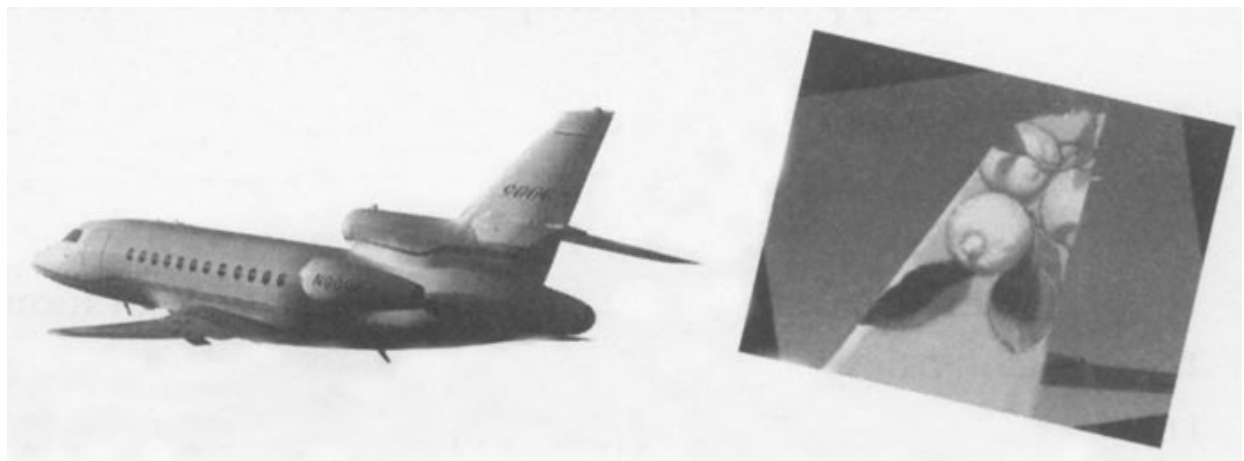
۱. خانهای نوکلاسیک متعلق به عصر پادشاهی جورج واقع در مرکز لندن. چلسا (پارادایز واک، میدان مارکهام)، کنزینگتون (بخش جنوبی کمپدن هیل رود، خیابان هورتون)، هالند پارک (اوبری رود). در ظاهر، شبیه به نقشه نمای جلویی انجمن سلطنتی هنرها که به دست برادران آدامز طراحی شده (۱۷۷۲-۴). برای جذب نور ضعیف بعدازظهرهای لندن، پنجرههای بزرگ ونیزی با ورقهای یونی پوشانیده شده است (و زمینه سنتوری سهگوش قوسشکلی با نقوش برجسته حجاری دارد).



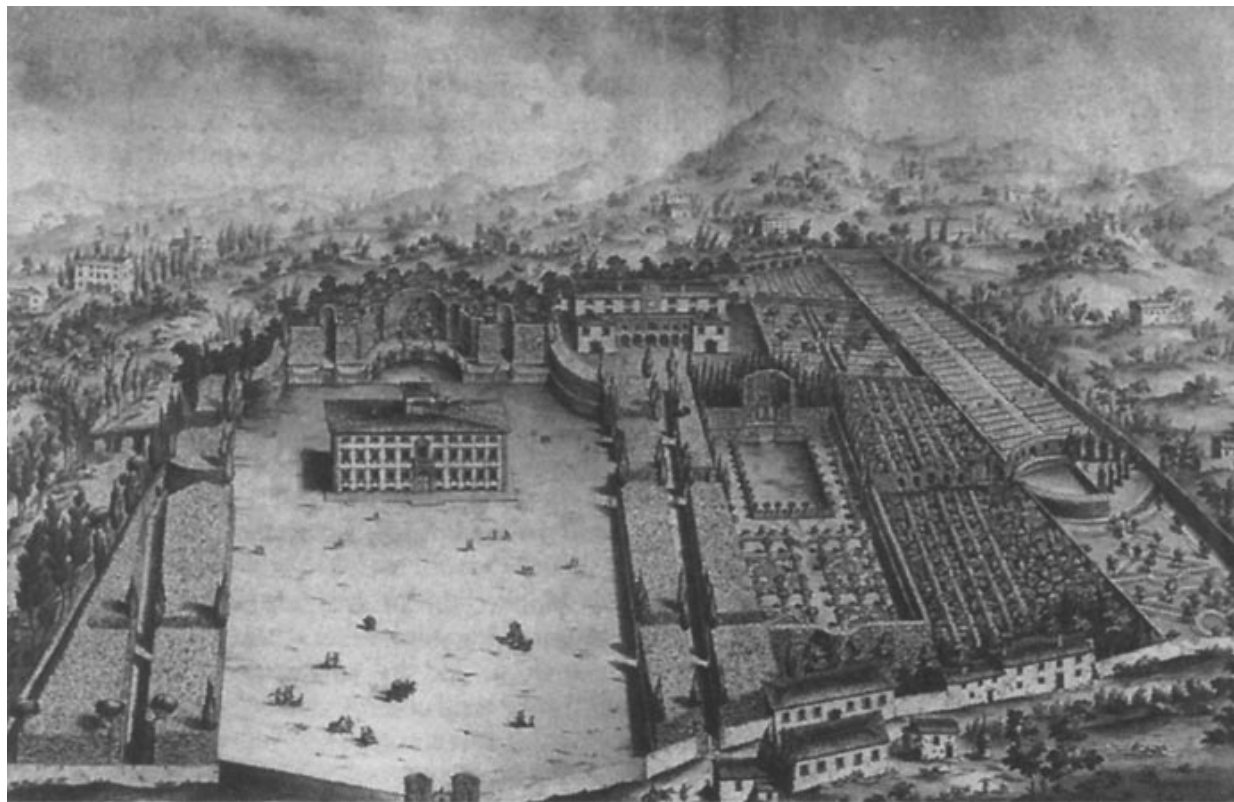
در طبقه اول اتاق پذیرایی، یک طاق و یک شومینه شبیه طرح رابرت آدامز برای کتابخانه کنوودهاوس.



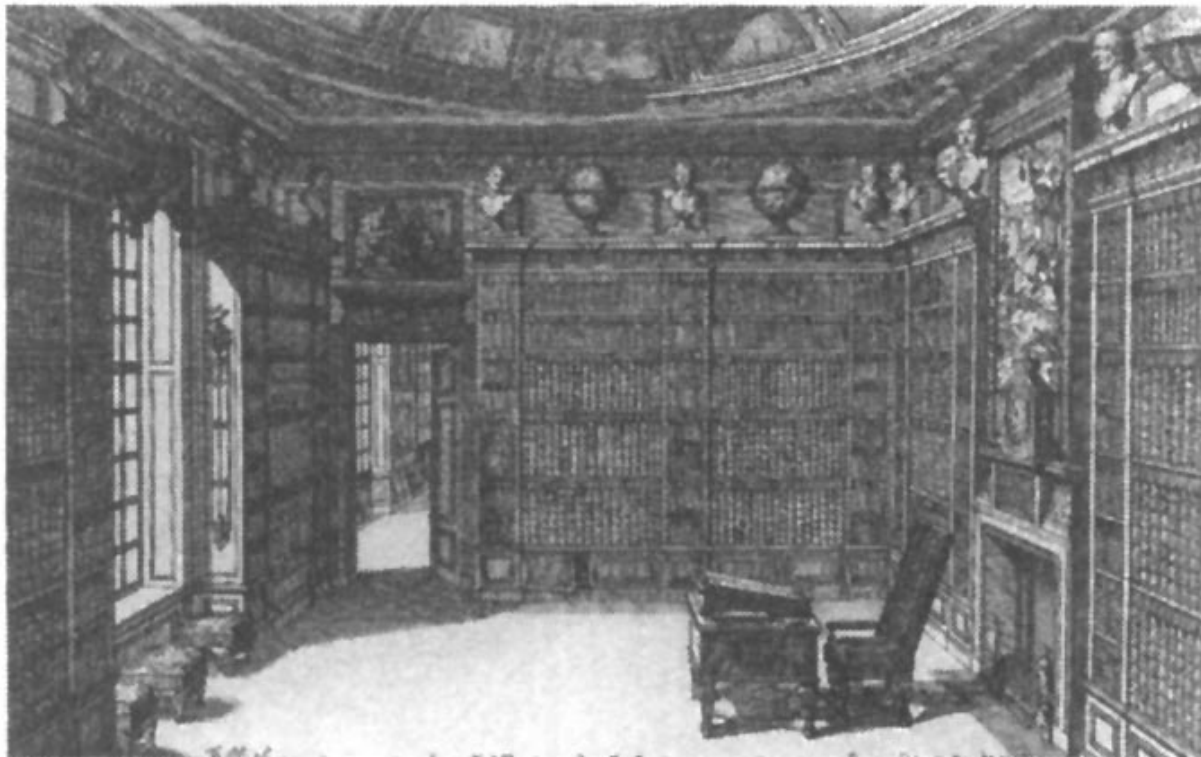
۲. هواپیمای جت که در فارنبورو یا بیگین هیل قرار دارد (داسو فالکون ۰۹۰۰ یا گلفاستریم ۴) که از تجهیزات الکترو هوانوردی برای خلبان عصبی، سیستم هشدار دهنده نزدیکی به زمین، رادار طوفانیاب و هدایتگر خودکار CAT II برخوردار است. بر روی باله دم هواپیما، به عنوان جایگزین نوارهای متداول، تصویری از طبیعت بجان، یک ماهی اثر ولاسکز یا سه لیمو اثر سانچز کوتان برگرفته از تابلوی میوه و سبزیها در موزه پرادو در مادرید.



۳. ویلای اوژیستی واقع در مارلیا نزدیک لوکا. از اتاق خواب متوان آب را دید و صدای چشمهها را شنید. در عقب خانه، ماگنولیای دلاوایی که در طول دیوار رشد میکند، بهارخوابی برای زمستان، درختی بزرگ برای تابستان و زمین چمنی برای بازی و باغهای مسقف پر از انجیر و شلیل و سروهای قائم و ردیفهای استوقدوس و درختان پرتقال و یک باغ زیتون.

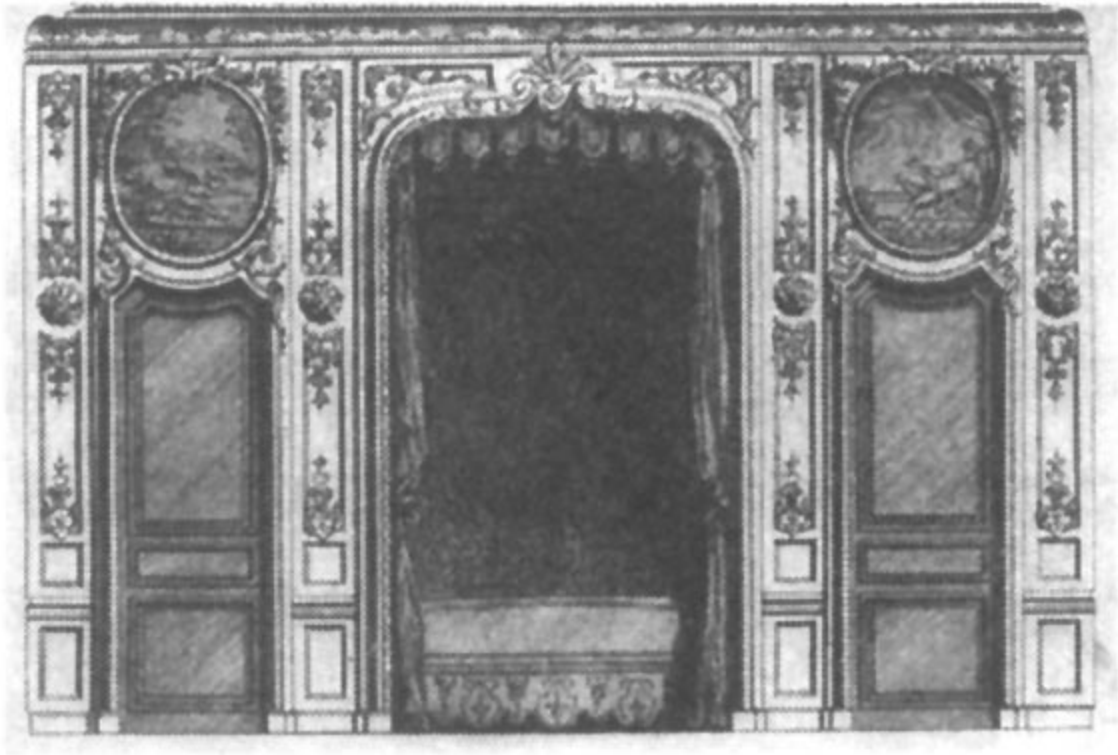


۴. کتابخانه‌های با میزی بزرگ، شومینه و چشماندازی رو به باغ. چاپهای اولیه همراه با بوی خوش کتابهای قدیمی، ورقهای زرد و زبر. بر بالای قفسهها، مجسمه‌های نیمتنه اندیشمندان بزرگ و گویهای طالع بینی. شبیه طرح کتابخانه خانه ویلیام سوم، پادشاه هلند.

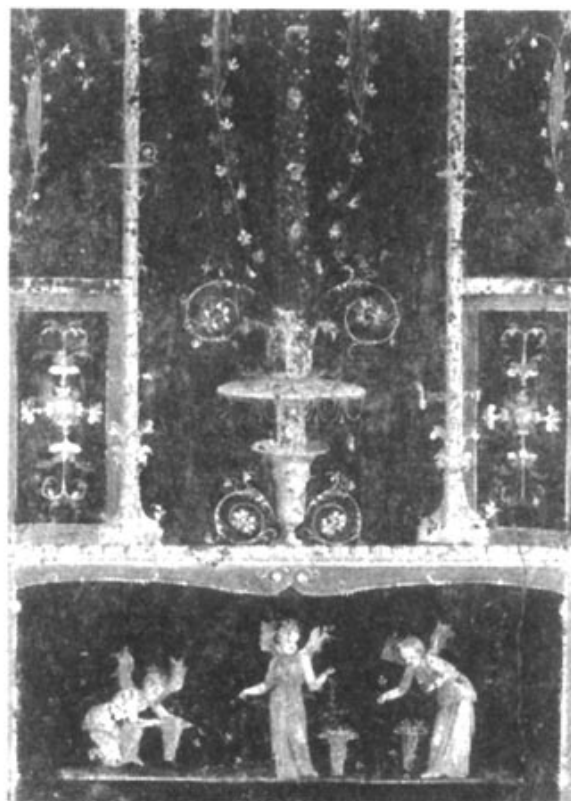


۵. اتاق غذاخوری شبیه اتاق غذاخوری بلتونهاوس در لینکلن‌شایر. میز بلوطی بلند دوازده نفره. اغلب اوقات، شام با همان دوستان قبلی. گفتگوهای هوشمندانه، ولی برای شوخی و تفریح. همیشه سرشار از مهربانی. آشپزی خوشفکر و خدمتکارانی باملاحظه که هر گونه مشکل اجرایی را برطرف میکنند (آشپز در طبخ پنکیک کدو، تارت همراه با ریسهای سفید، سوپ ماهی، پلوی ایتالیایی، بلدرچین، دوره ماهی و مرغ بریان ماهر است). اتاق پذیرایی کوچکی برای رفع خستگی با چای و شکلات.

۶. تختخوابی که در تاقچه‌های توی دیوار قرار دارد (شبه تختخواب ژان فرانسوا بلوندل در پاریس). ملافههای آهار خورده‌های که هر روز عوض میشوند و برای صورت سرمای مطبوعی دارند. تخت بزرگ است؛ انگشتهای پا به انتهای آن میرسند؛ میتوان با لذت در آن غلت زد. قفسه‌های خالی برای آب و بیسکویت و تلویزیون.



۷. حمامی بزرگ با وانی در وسط، بر روی سکویی، ساخته شده از مرمر با طرحهای گوشماهی کبالتی آبی. شیرهایی که میتوان با کف پا باز کرد و آب را به صورت جریانی ملایم و مداوم آزاد میکنند. پنجرهای سقفی که از حمام قابل مشاهده است. کف حمام از سنگ آهک حرارت دیده پوشانده شده است. روی دیوارها نسخه‌های کپی دیوارنگارهای معبد ایزبس و پومپئی آویزان است.



۸. پول کافی که به شخص اجازه میدهد با اتکا به بهره پولش زندگی کند.
۹. برای تعطیلات آخر هفته، یک آپارتمان پنت هاوس واقع بر بام ایل
دولاسیته (۳) که با قطعاتی از شکوهمندترین دوره اسباب و اثاثیه و فرانسوی
(و دوره ضعیف‌ترین حکومت فرانسوی)، یعنی دوره پادشاهی لویی شانزدهم،
آراسته شده است. گنجه کشتویی مربعی شکلی اثر گرونیچ، میزی اثر سونیه،
کمدی اثر واندر کروز لاکروا. صبح‌هایی توام با تنبلی و مطالعه مجله
پاریسکوپ در تختخواب، خوردن شکلات در چینی آلات محصو سور و گپ
زدن درباره هستی با صورت تناسخ یافته‌ای از "مادونا"ی جیووانی بلینی (این
تابلو در گالریا دلاکادامیا در ونیز وجود دارد)، یعنی زنی که حالت اندوهگین و
سوده زده حس شوخ طبعی و صرافت و طبع او را می‌پوشاند. کسی که
برای پیاده‌روی در خیابان ماره، لباس‌های مارک اگنس بی و ماکس‌مارا را
می‌پوشاند.



۲

در مقام یک نابهنجاری در بین جماعتی که غالب اوقات زاهدمنش و متنفر از لذت بودند، فیلسوفی وجود داشت که به نظر مرسید اوضاع را درک میکند و مخواهد کمک کند. او چنین نوشت: «اگر من لذتهای چشایی و لذتهای عشق و لذتهای بینایی و شنوایی را کنار بگذارم، دیگر نمودانم خیر را چگونه تصور کنم.»^۱

اپیکور در ۳۴۱ قبل از میلاد، در جزیره سرسبز ساموس، چند مایل دورتر از ساحل آسیای صغیر غربی، متولد شد. خیلی زود به فلسفه روی آورد. از چهارده سالگی مسافرت کرد تا به درسهای پامفیلس افلاطونگرا و نائوزیفانس، فیلسوف قائل به نظریه اتمی، گوش فرا دهد. ولی دریافت که نمیتواند با بخش عمدهای از این درسها موافقت کند، و در اواخر دهه سوم عمرش تصمیم گرفت افکار خود را درباره فلسفه زندگی تدوین کند. مگوبند سیصد کتاب تقریباً درباره همه چیز نوشت، از جمله درباره عشق، درباره

موسیقی، درباره رفتار عادلانه، درباره زندگی بشری (در چهار جلد) و درباره طبیعت (در سوهفت جلد)، گرچه مجموعهای از حوادث ناگوار فاجعه‌آمیز، تقریباً همه این کتابها را در طی قرون از میان برد و فلسفه اپیکور بر اساس معدود بخشهای باقی مانده از آثارش و گواهی اپیکورهای متأخر بازسازی شد.

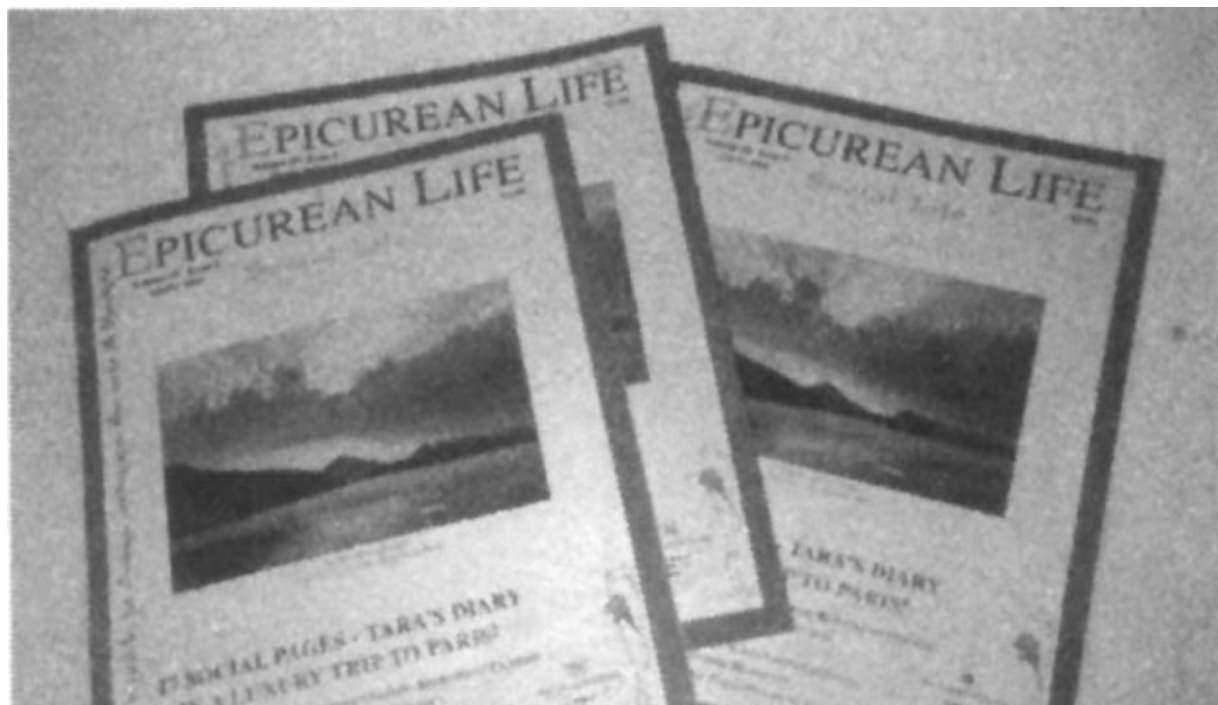
آنچه بیدرنگ فلسفه او را متمایز ساخت تأکید بر اهمیت لذت جسمانی بود: «لذت، آغاز و غایت زندگی سعادت‌مندان است.»^۲ این چیزی بود که اپیکور بر آن تأکید میکرد. او چیزی را تأیید میکرد که بسیاری مدتها به آن عقیده داشتند ولی فلسفه به ندرت آن را پذیرفته بود. اپیکور به عشق خود به غذای خوب اعتراف کرد: «سراغاز و سرچشمه همه خوبها لذت شکم است. حتی حکمت و فرهنگ را باید راجع به آن دانست.»^۳ فلسفه درست چیزی نبود غیر از راهنمای لذت:

کسی که ادعا میکند هنوز برای فلسفه آماده نیست یا دیگر سنش آن را اقتضا نمیکند، شبیه فردی است که بگوید بسیار جوانتر یا پیرتر از آن است که سعادت‌مند باشد.^۴

تعداد کمی از فیلسوفان تا آن زمان با چنین صراحتی به علاقه خود به سبک زندگی لذتبخش اقرار کرده بودند. این کار عده زیادی را شگفتزده کرد، به ویژه وقتی شنیدند که اپیکور، ابتدا در لامپساکوس واقع در داردانل و بعد در آتن، حمایت برخی از ثروتمندان را جلب کرده و از پول آنها برای تأسیس بنیادی فلسفی به منظور ترویج خوشبختی استفاده کرده است. این مدرسه هم زنان و هم مردان را میپذیرفت و آنها را تشویق میکرد که هم درباره لذت مطالعه و هم مطابق آن زندگی کنند. فکر این که در داخل مدرسه چه میگذشت در آن واحد هم تحریک‌آمیز بود و هم، از نظر اخلاقی، نکوهیده. اغلب، اخباری درباره کارهای ناخوشایند اپیکور در فاصله میان درسها به بیرون درز میکرد. تیموکراتس، برادر دستیار اپیکور، متروودوروس، این شایعه را رواج داد که اپیکور مجبور است روزی دو بار به دلیل پرخوری استفراغ کند. و دیوتیموس رواقی این عمل ظالمانه را انجام داد که پنجاه نامه مستهجن منتشر کرد و گفت که این نامهها را اپیکور در حال مستی و عنانگسیختگی جنسی نوشته است.

به رغم این انتقادات، تعالیم اپیکور همچنان طرفدارانی پیدا نکرد. این تعالیم در سراسر حوزه مدیترانه پخش شد؛ مدارس لذت در سوریه، یهودیه، مصر، ایتالیا و گل – فرانسه امروز – تأسیس شد؛ و این فلسفه پانصد سال نافذ ماند، و فقط به تدریج بر اثر مخاصمه بربرهای خشن و مسیحیان در دوران

سقوط امپراتوری روم غربی از میان رفت. حتی از آن پس نام اپیکور به شکل صفت به عنوان نشانهای از علایق او به بسیاری از زبانها داخل شد (لغتنامه انگلیسی آکسفورد: «اپیکوری: دلبسته لذتجویی؛ بنابراین، خوشگذران، لذتطلب و شکمباره»).



هنگام جستجو در یک روزنامهفروشی در لندن، ۲۳۴۰ سال پس از تولد اپیکور، با نسخههایی از مجله زندگی اپیکوری روبرو شدم، فصلنامه‌های با مقالاتندردر بارهتلهای، قایقهای تفریحی و رستورانها که بر روی کاغذی به درخشش سیبِ جلا یافته چاپ میشوند.

این فصلنامه مفاد علایق اپیکور را مطرح میکند، از جمله رستورانی در شهری کوچک واقع در وُریسستر شایر، که به مشتریان خود، که در سالن غذاخوری آرامی روی صندلیهایی با پشتی بلند نشستند، شامهایی مثل صدف خوراکی تفت داده شده و پلوی ایتالیایی همراه با ریزوتو عرضه میدارد.



۳

تداوم و یکپارچگی مفاهیم مطرح شده از جانب [اصحاب] فلسفه اپیکور در سراسر اعصار، از دیوتیموس رواقی گرفته تا ویراستاران فصلنامه زندگی اپیکوری، به این امر شهادت می‌دهد که بدیهی به نظر مرسیده مراد اپیکور از «لذت» چیست. این سؤال که «برای زندگی سرشار از خوشبختی به چه چیزی نیاز دارم؟» اصلاً سؤال چالشبرانگیزی نیست وقتی پولش مهم نباشد و ثروتمند باشیم.

با وجود این، پاسخ دادن به این سؤال که «برای زندگی سرشار از تندرستی به چه چیزی نیاز دارم؟» ممکن است دشوارتر باشد وقتی، برای مثال، مبتلا به سردردهای عودکننده عجیبی هستیم یا پس از شام زق زق شدیدی در ناحیه شکم خود احساس میکنیم. ما مدانیم که مشکلی وجود دارد؛ ولی یافتن راه حل آن ممکن است دشوار باشد.



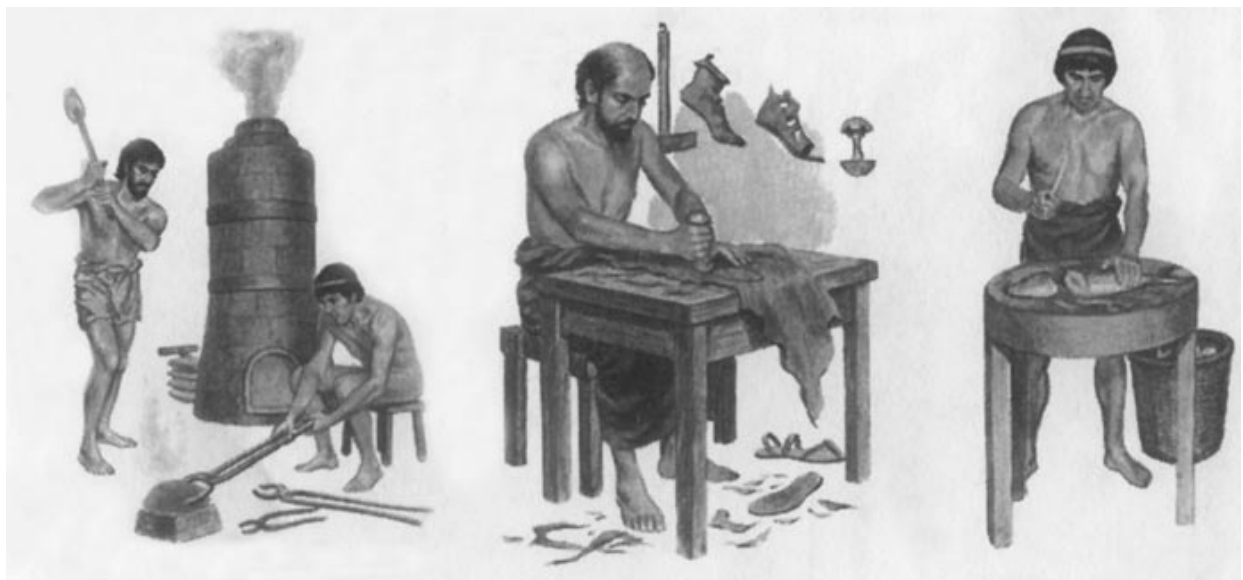
در هنگام درد، ذهن مستعد آن است که درمانهای عجیبی را در نظر بگیرد: زالوها، حجامت، گزنه‌های آبی، سوراخ کردن جمجمه. درد بسیار شدیدی در شقیقه‌ها و در قاعده سر وجود دارد، انگار کل جمجمه در گیرهای قرار گرفته و فشار داده میشود. احساس میکنیم که به زودی سرمان مترکد. به طور

شهودی به نظر می‌رسد که ضرورت‌ترین کار این است که کمی هوا به داخل جمجمه ما راه یابد. فرد مبتلا تقاضا می‌کند که دوستی سرش را روی میز بگذارد و حفره کوچکی در آن ایجاد کند. چند ساعت بعد فرد مبتلا بر اثر خونریزی مغزی می‌میرد.

اگر مشورت با پزشک خوب معمولاً، به رغم حال و هوای دلگیر بسیاری از اتاقهای انتظار جراحی، معقول شمرده می‌شود، به این دلیل است که کسی که عاقلانه و ژرف درباره کارکرد بدن اندیشیده احتمال دارد درباره چگونگی تندرستی، آرای بهتری در مقایسه با کسی داشته باشد که صرفاً از حس و شمع خود پیروی کرده است. علم پزشکی وجود سلسله‌مراتب میان آشفتگی فکری عامه مردم درباره ناراحتی و بیماری خود، و دانش درستتر پزشکی را که منطقی فکر می‌کنند بدیهی می‌داند. ما به این دلیل به پزشکان نیاز داریم که بتوانند در اوقات بحرانی، فقدان خودشناسی جسمانی بیماران خود را جبران کنند.

در قلب اپیکورگرایی، این اندیشه وجود دارد که ما به هر دو سؤال «چه چیزی مرا خوشبخت خواهد کرد؟» و «چه چیزی مرا تندرست خواهد ساخت؟» به یکسان به طور شهودی پاسخ بدی می‌دهیم. جوابی که در سریعترین حالت ممکن به فکر می‌رسد به احتمال زیاد نادرست است. ارواح ما مشکلات خود را شفافتر از بدنهای ما بیان نمی‌کنند، و تشخیصهای شهودی ما به ندرت درستتر هستند. سوراخ کردن جمجمه ممکن است به یکسان نمادی از دشواریهای درک مسائل روانی و فیزیولوژیکی ما باشد.

مردی احساس ناخرسندی می‌کند. صبحها با کجخلقی از خواب برمیخیزد و با اعضای خانواده‌اش ترشرو و بدخلق است. به طور شهودی، تقصیر را به گردن شغل خود می‌اندازد و شروع به جستجوی شغل دیگری می‌کند، به رغم هزینههای زیاد چنین کاری. این آخرین دفعه‌ای بود که به نگاهی به داخل یک شهر یونان باستان بیندازید مراجعه کردم.



آهنگر؛ کفاش؛ ماهیگیر

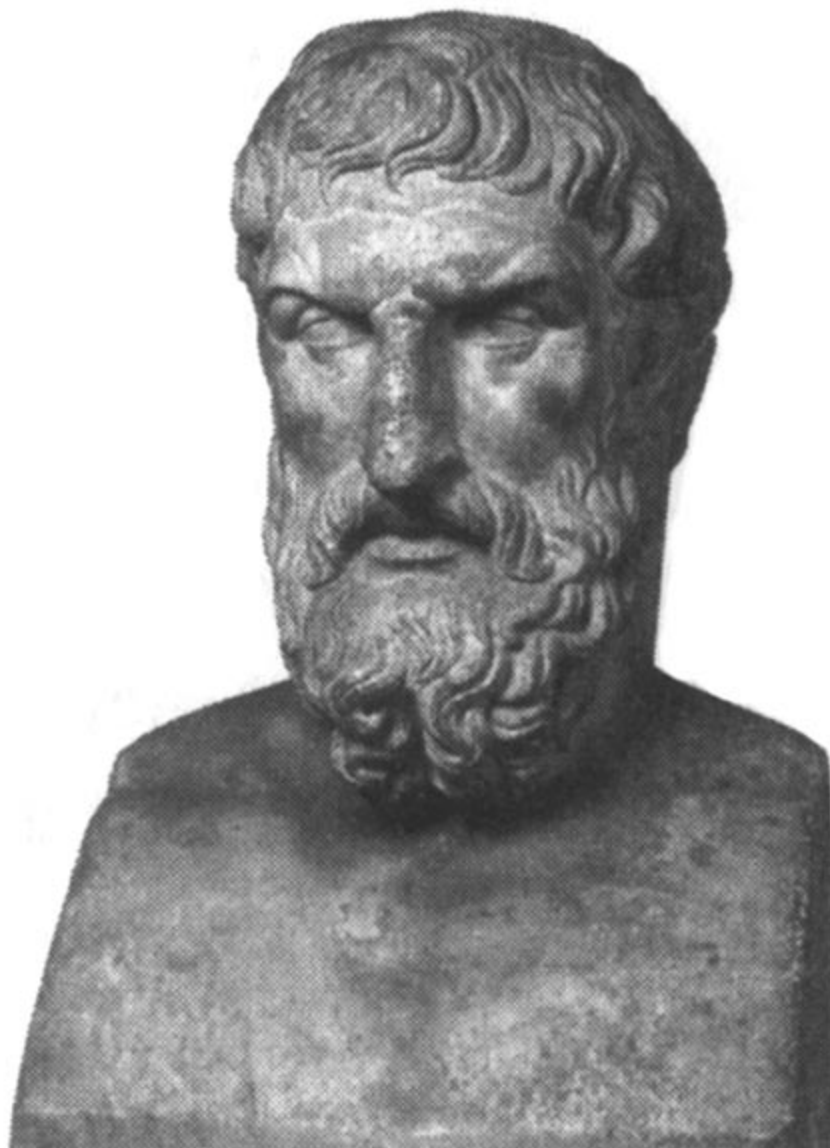
او به سرعت به این نتیجه می‌رسد که در شغل ماهیگیری خوشبخت خواهد بود و در بازار یک تور ماهیگیری و یک غرفه گرانقیمت می‌خرد. ولی افسردگی او کاهش نمی‌یابد.

ما اغلب، به قول لوکرتیوس، شاعر اپیکوری، مثل «بیماری» هستیم که «از علت بیماری خود آگاه نیست.»^۵ علت مراجعه ما به پزشکان این است که آنها بهتر از ما بیماریهای جسمانی را می‌شناسند. بنابه دلیل مشابهی، وقتی روحمان ناخوش است، باید به فیلسوفان روی آوریم و آنها را مطابق معیار مشابهی ارزیابی کنیم:

درست همان گونه که پزشکی هیچ سودی ندارد اگر بیماری جسمی را برطرف نکند، فلسفه نیز اگر تالم فکری را برطرف نسازد، بی‌فایده است.^۶

به نظر اپیکور، وظیفه فلسفه عبارت است از کمک به ما در تعبیر و تفسیر سائقه‌های تالم و خواسته‌ها و امیال نامشخص و مبهم خودمان، و بنابراین، رهانیدن ما از طرح‌های نادرست برای خوشبختی. بیش از یک صد سال قبل، سقراط از ما خواسته بود به محض ظهور اولین سائقه از عمل بازایستیم و در عوض عقلانیت خواسته‌های خود را مطابق روش پرس و جویی شبیه روش سقراطی بررسی کنیم. ممکن است چیزی که فلسفه ارائه می‌کند گاهی شبیه

تشخیص‌های ضد شهودی بیماری‌های ما باشد و - بنابه وعده اپیکور - ما را به درمان‌های بهتر و خوشبختی حقیقی رهنمون شود.



اپیکور (۲۷۰-۳۴۱ ق.م.)

۴

آنهایی که شایعات را شنیده بودند باید از کشف علایق واقعی فیلسوف لذت شگفتزده شده باشند. هیچ خانه بزرگی در کار نبود. غذا ساده بود، اپیکور آب

منوشید نه شراب، و شامش نان، سبزی و به اندازه یک کف دست زیتون بود. او از دوستی خواست: «برایم یک کوزه پنیر بفرست تا بتوانم هرگاه خواستم ضیافتی برای خود برپا کنم.» ۷ چنین بود علایق مردی که لذت را هدف حیات مدانست.

او نمخواست کسی را بفریبد. دلبستگی او به لذت بسیار بیشتر از چیزی بود که حتی متهمکنندگان او به عیاشی قادر به تصور بوده‌اند. دقیقاً پس از تحلیل عقلانی بود که به پارهای نتایج شگفتآور درباره این امر رسید که چه چیزی زندگی را واقعا لذتبخش میکند - و برای کسانی که درآمد زیادی ندارند آگاهی از این نتایج مسرتبخش است. به عقیده اپیکور عناصر ضروری لذت، هر قدر هم که سهلالوصول نباشند، اما خیلی گران نیستند.

خوشبختی، فهرستی اپیکوری از داراییهای لازم

۱. دوستی

اپیکور در بازگشت به آتن، در ۳۰۶ قبل از میلاد، در سی و پنج سالگی، نوعی زندگی خانوادگی غیرعادی را برگزید. او خانه بزرگی چند مایل دورتر از مرکز شهر آتن، در ناحیه ملیته بین بازار و بندر پیرائوس، برگزید و با گروهی از دوستانش به آنجا نقل مکان کرد: متروودوروس و خواهرش، پولیانوس - ریاضیدان، هرمارخوس، لئونتیوس و همسرش ثمیستا، و تاجری به نام ایدومنیوس (که به زودی با خواهر متروودوروس ازدواج کرد). در خانه آن قدر فضای کافی برای دوستان وجود داشت که هرکس کنج آسایش خودش را داشته باشد، و اتاقهای غذاخوردن و مکالمه مشترک بود. اپیکور چنین میگفت:

بین تمام نیکهایی که حکمت برای ما در بر دارد، دوستی پربهترین است. ۸

دلبستگی او به معاشران همدل چنان شدید بود که توصیه کرد بکوشیم هرگز در تنهایی چیزی نخوریم:

پیش از آن که چیزی بخوری یا بیاشامی، خوب ببین با چه کسی مخوری یا میاشامی، نه این که چه مخوری یا میاشامی؛ زیرا غذا خوردن بدون دوست چیزی نیست غیر از زندگی شیر یا گرگ. ۹

خانواده اپیکور خانواده بزرگی به نظر میرسید، ولی ظاهراً هیچ ترشروی یا احساس محدودیتی وجود نداشت و فقط همدلی و مهربانی دیده میشد. ما وجود نداریم مگر وقتی کسی باشد که بتواند ببیند ما وجود داریم. آنچه میگوییم هیچ معنایی ندارد مگر زمانی که کسی بتواند آن را بفهمد. در میان دوستان بودن یعنی همواره هویت خود را تأیید کردن؛ دانش و مراقبت و علاقه آنها به ما این قدرت را میدهد که از رخوت و کرختی بیرون برویم. در صحبت‌های معمولی، بسیاری از آنها با ما شوخی میکنند و نشان میدهند که ضعف‌های ما را می‌شناسند و آنها را می‌پذیرند و، بنابراین، به نوبه خود، می‌پذیرند که ما در دنیا جایی داریم. میتوانیم از آنها بپرسیم «اون یارو ترسناک نیست؟» یا «هیچ وقت احساس کردی که...؟» و منظورمان را درک کنند، نه این که با حیرت بگویند «نه، اصلاً.» – جوابی که ممکن است سبب شود، حتی وقتی با دوستان هستیم، احساس کنیم به اندازه کاشفان قطب شمال و جنوب تنها هستیم.

دوستان حقیقی، ما را بر اساس معیارهای دنیوی نمسنجند، آنها به خود اصلی ما علاقه دارند، مثل زوج‌های آرمانی، عشق آنها به ما متأثر از ظاهر یا جایگاه ما در سلسله‌مراتب اجتماعی نیست، و، بنابراین، ما بر سر پوشیدن لباس‌های کهنه و نشان دادن این که امسال پول کمی درآورده‌ایم دغدغه‌خاطری نداریم. شاید نباید میل به ثروت را همواره عطش صرف برای زندگی مجلل تفسیر کنیم، ممکن است انگیزه مهمتری وجود داشته باشد و آن این که آرزو داریم دیگران به ما ارج گذارند و با ما خوب رفتار کنند. ممکن است جستجوی ما برای به دست آوردن پول هیچ دلیل مهمتری از تضمین احترام و توجه مردمی نداشته باشد که در غیر این صورت به ما خیره خواهند شد و چپ‌چپ نگاهمان خواهند کرد. اپیکور، با تشخیص نیاز بنیادین ما، دریافت که قلبی دوستان واقعی میتوانند عشق و احترامی به ما ارزانی دارند که ممکن است حتی ثروت قادر به تأمین آن نباشد.

۲. آزادی

اپیکور و دوستانش به نوآوری اساسی دیگری هم دست زدند. بدین منظور که مجبور نباشند برای کسانی کار کنند که از آنها خوششان نیامد و برای این که مجبور به ارضای هوس‌های بالقوه حقارت‌آمیز آنها نباشند، خود را از اشتغال در دنیای تجاری آتن کنار کشیدند («ما باید خود را از زندان امور روزمره و سیاست روزمره رها کنیم!») و چیزی را شروع کردند که بهترین توصیف آن زندگی اشتراکی است و در ازای از دست دادن استقلال، زندگی ساده‌تری در پیش گرفتند. آنها پول کمتری داشتند، ولی دیگر مجبور نبودند از فرمان‌های

اربابان نفرت‌آور پیروی کنند.

بنابراین، باغی نزدیک خانه خود، کمی خارج از دروازه قدیمی دیپلون، خریدند و برای استفاده روزمره خود سبزیهایی در آن کاشتند، احتمالاً بلیتون (کلم پیچ)، کرومیون (پیاز) و کینارا (جد کنگر فرنگی مدرن، که نه سطح بلکه ته آن خوراکی بود). رژیم غذایی آنها نه شاهانه بود نه مسرفانه، ولی خوش عطر و طعم و مقوی بود. همان طور که اپیکور به دوستش منوسیوس گفت، «[فرد حکیم] نه بیشترین مقدار غذا بلکه لذیذترین غذا را انتخاب میکند.»^{۱۱}

سادگی بر احساس شأن و مقام دوستان تأثیر نم‌گذاشت، آنها با جدا کردن خویش از ارزشهای آن، دیگر خود را بر مبنایی مادی ارزیابی نم‌کردند. نیازی نبود از دیوارهای برهنه خجالتزده شوند، و فخر فروشی و تظاهر به طلا سودی نداشت. در میان گروهی از دوستان که خارج از مرکز سیاسی و اقتصادی شهر زندگی می‌کردند، کسی ادعایی – به معنای مالی – نداشت که ثابت کند.

۳. تفکر

برای اضطراب درمانهای معدودی وجود دارد که بهتر از تفکر باشند. با نوشتن مشکل روی کاغذ یا حرف زدن از آن در مکالمه، اجازه مدهیم ویژگیهای اصلی آن ظاهر شود و با شناخت ماهیتش، اگر نه خود مشکل، ولی ویژگیهای آزارنده ثانویه‌اش – گنجی و سردرگمی، جایجایی و تحیر – را برطرف می‌کنیم. تفکر در باغ، نامی که اجتماع اپیکوری به آن معروف شد، بسیار ترغیب‌کننده بود. بسیاری از دوستان، نویسنده بودند. به گفته دیوگنس لائرتیوس، مترودوروس دوازده کتاب نوشت که از میان آنها میتوان به آثار اکنون گمشده راه حکمت و درباره ضعف تندرستی اپیکور اشاره کرد. مطمئناً در اتاقهای مشترک خانه واقع در ملیته و در جالیز، فرصتهای مداومی برای بررسی مشکلات با افرادی نه تنها هوشمند بلکه به همان اندازه دلسوز وجود داشت. اپیکور به ویژه این دغدغه را داشت که خود و دوستانش بیاموزند که اضطرابها و نگرانیهای خود درباره پول، بیماری، مرگ و امور فراطبیعی را تحلیل کنند. اگر کسی به طور عقلانی به میرایی و فناپذیر بودن بیندیشد، به نظر اپیکور، درمیآید که پس از مرگ چیزی جز فراموشی و نسیان وجود ندارد، و «بیهوده است که از قبل نگران چیزی باشیم که چون فرا رسد مشکلی نمی‌آفریند.»^{۱۲} بمعناست اگر پیشاپیش از حالتی بترسیم که هرگز تجربه نخواهیم کرد:

برای کسی که واقعا دریافته باشد در مرگ هیچ چیز هولناکی وجود ندارد، هیچ چیز هراسناکی در زندگی هم وجود ندارد.^{۱۳}

تحلیل سنجیده و حسابشده، فکر را آرام مکرده؛ این امر به دوستان اپیکور فرصت ممداد تا نگاهی گذرا به مشکلاتی بیندازند که در محیط غیرفکورانه خارج از باغ، فکر آنها را به خود مشغول مکرده و آزار ممداد.

البته بعید است که ثروت هرگز کسی را بدبخت کند. ولی اصل استدلال اپیکور این است که اگر پول داشته باشیم ولی از نعمت دوستان، آزادی و زندگی تحلیلشده محروم باشیم، هرگز واقعا خوشبخت نخواهیم بود. و اگر از این سه نعمت برخوردار باشیم ولی پول نداشته باشیم، هرگز بدبخت نخواهیم بود. برای تأکید بر ضروریات خوشبختی و آنچه میتوان، در صورت محرومیت فرد از رفاه و ثروت بر اثر بعدالتی اجتماعی یا آشفتگی اقتصادی، بدون افسوس شدیدی از آن چشم پوشید، اپیکور نیازهای ما را به سه مقوله تقسیم کرد:

برخی از نیازها، طبیعی و ضروری هستند. برخی دیگر طبیعی و غیرضروری، و تعدادی دیگر نه طبیعی هستند و نه ضروری. ۱۴

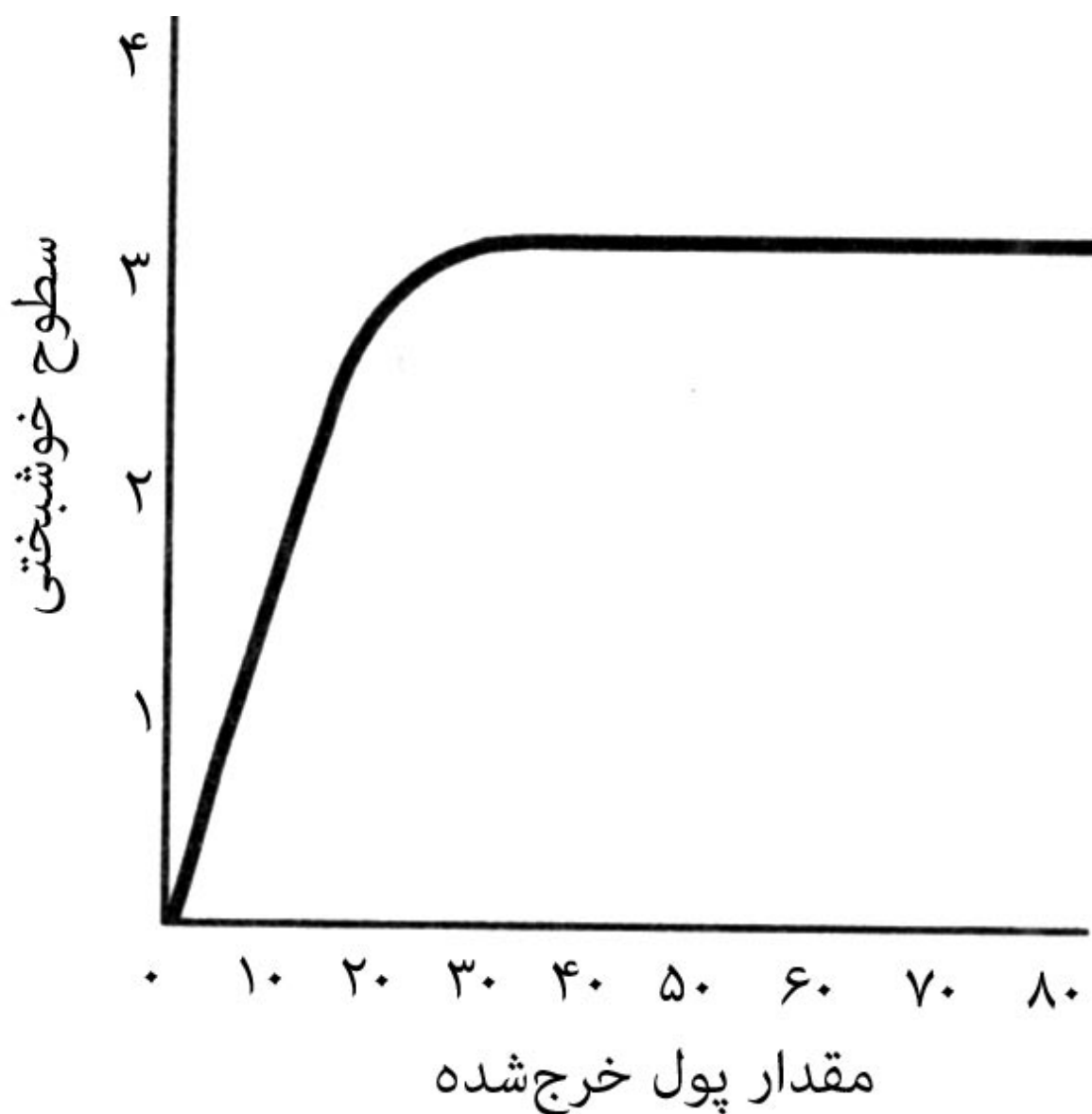
طبیعی و ضروری	طبیعی ولی غیرضروری	نه طبیعی و نه ضروری
دوستان	خانه بزرگ	شهرت
آزادی	حمام خصوصی	قدرت
تفکر (درباره علل اصلی	مهمانی	
اضطراب: مرگ، بیماری، فقر،	خدمتکار	
خرافه)	ماهی، گوشت	
غذا، مسکن، پوشاک		

برای کسانی که قادر به پول درآوردن نیستند یا از بیپول شدن مترسند، بسیار حیاتی است که دربابند مطابق تقسیم سهگانه اپیکور، خوشبختی وابسته به بعضی امور روانشناختی پیچیده است ولی تقریباً از امور مادی مستقل است، فراتر از پول لازم برای خرید لباسهای گرم، مکانی برای زندگی و چیزی برای خوردن – مجموعه اولویتهایی که برای به فکر واداشتن کسانی طراحی شده

که خوشبختی را معادل موفقیت طرحهای بزرگ مالی و بدبختی را برابر با درآمد ناچیز میدانستند.

برای ترسیم رابطه اپیکوری میان پول و خوشبختی بر روی نمودار میتوان گفت قابلیت پول برای تأمین خوشبختی در درآمدهای کم وجود دارد و این قابلیت با بیشتر شدن درآمد، افزایش نخواهد یافت. پول بیشتر ما را از خوشبختی محروم نخواهد کرد، ولی، بنا به تأکید اپیکور، در این صورت میزان خوشبختی ما از خوشبختی افراد کمدرآمد فراتر نخواهد رفت.

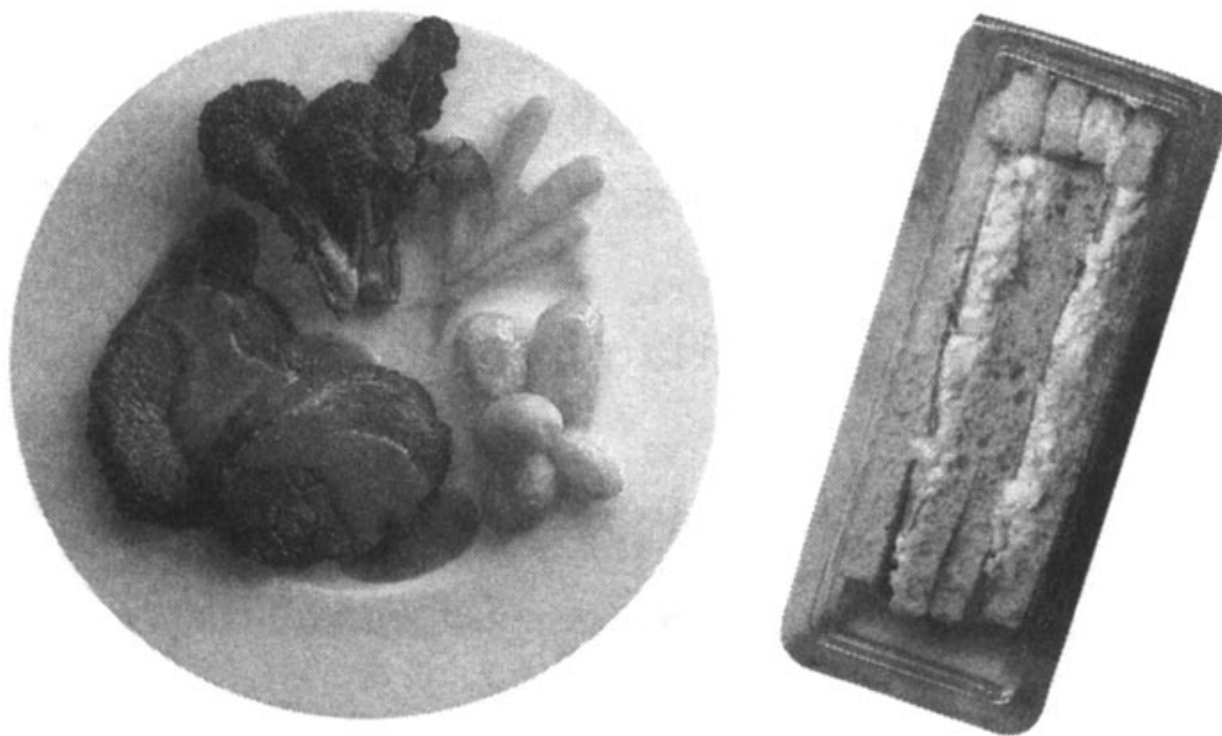
رابطه خوشبختی با پول برای کسی که از نعمت دوستان، آزادی و غیره برخوردار است



این تحلیل به درک خاصی از خوشبختی وابسته است. به نظر اپیکور، اگر دردی نداشته باشیم، خوشبخت هستیم. چون در صورت کمبود مواد غذایی و پوشاک از درد رنج خواهیم برد، باید برای خرید آنها پول کافی داشته باشیم. اگر مجبور شویم به جای ژاکت کشمیری، ژاکت معمولی بپوشیم یا به جای صدفهای دریایی ساندویچ بخوریم، دیگر نمیتوان برای توصیف این حالت از کلمه رنج بردن استفاده کرد. پس استدلال این است که:

وقتی درد حاصل از نیاز را رفع کنیم، ظروف ساده و میز مجلل، لذت یکسانی در بر دارند. ۱۵

این که معمولاً غذاهایی مثل تصویر سمت راست یا چپ را بخوریم ممکن نیست عامل تعیینکننده حالت روحی ما باشد.



در مورد خوردن گوشت، این کار نه هیچ کدام از تنشهای طبیعت ما را برطرف میکند و نه نیازی را که عدم ارضایش به پیدایش درد مناجامد... این

کار نه به تداوم حیات، بلکه به تنوع لذات کمک میکند... مثل نوشیدن شرابهای عجیب و غریب، که طبیعت ما کاملاً قادر است بدون تمام آنها زندگی کند. ۱۶

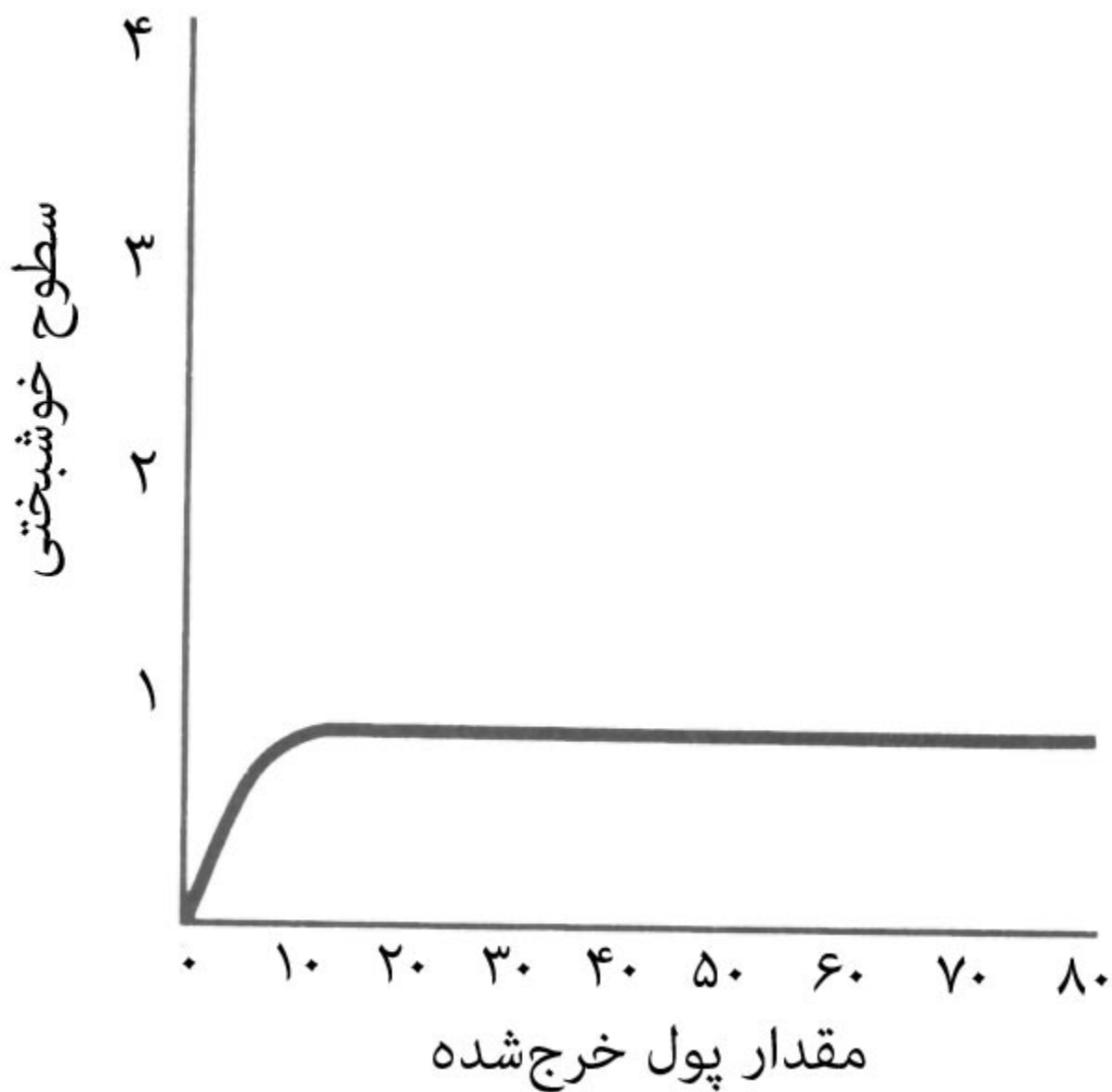
ممکن است وسوسهانگیز باشد که این انتقاد از تجمل را به دامنه محدود کالاهایی نسبت دهیم که در نظام اقتصادی توسعه نیافته یونان دوران هلنی در دسترس ثروتمندان بوده است. با وجود این، هنوز هم میتوان با اشاره به عدم توازن در نسبت قیمت به خوشبختی در کالاهای اعصار بعدی، از این استدلال دفاع کرد.



ما در ماشین سمت چپ بدون حضور دوستان، در ویلا بدون آزادی، در ملافههای حریر ولی با اضطراب زیادی که مانع از خواب میشود، خوشبخت نخواهیم بود. تا وقتی نیازهای غیرمادی ضروری برآورده نشود، خط روی نمودار خوشبختی، سرسختانه پایین خواهد ماند.

برای خودداری از کسب آنچه نیازی بدان نداریم یا افسوس نخوردن برای چیزی که استطاعت به دست آوردنش را نداریم، باید در لحظهای که به چیزی گرانقیمت تمایل پیدا میکنیم، با موشکافی از خود بپرسیم آیا این تمایل درست است یا نه؟ ما باید مجموعهای از آزمایشهای فکری را برای تعیین درجه هیچ چیز نمیتواند کسی را که به کم راضی نمیشود راضی کند. ۱۷

رابطه خوشبختی با پول برای کسی که از نعمت دوستان، آزادی و غیره بهره است



احتمالی خوشبختی خود انجام دهیم. در این آزمایشها خود را در زمانی تصور میکنیم که نیازها و امیالمان برآورده شدهاند:

این روش تحقیق را باید درباره تمام نیازها به کار بست: اگر آنچه مشتاقانه میخواهیم متحقق شود، چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟ اگر متحقق نشود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ۱۸

این روش، گرچه هیچ نمونه‌های از آن وجود ندارد، باید حداقل پنج مرحله داشته باشد – که اگر آن را به زبان کتابچه راهنمای همراه یا کتاب آشپزی شرح دهیم، بی‌انصافی نکرده‌ایم.

۱. طرحی برای خوشبختی مشخص کنید.

برای خوشبخت بودن در روزهای تعطیل، باید در ویلا زندگی کنم.

۲. تصور کنید که این طرح ممکن است نادرست باشد. به دنبال استثناهایی برای پیوند مفروض میان موضوع مورد نیاز و خوشبختی بگردید. آیا میتوان موضوع مورد نیاز را داشت ولی خوشبخت نبود؟ آیا میتوان خوشبخت بود ولی موضوع مورد نیاز را نداشت؟

آیا ممکن است پول خرج کنم و ویلایی بخرم و باز هم خوشبخت نباشم؟
آیا ممکن است روزهای تعطیل خوشبخت باشم و به اندازه خرید ویلا پول خرج نکنم؟

۳. اگر استثنایی پیدا شود، موضوع مورد نیاز ممکن نیست دلیل لازم و کافی خوشبختی باشد.

آیا ممکن است در ویلا تیره‌بخت باشم اگر، برای مثال، بدون دوست و منزوی باشم.
آیا ممکن است در چادر خوشبخت باشم اگر، برای مثال، در کنار کسی باشم که به او عشق مورزم و او مرا ارج می‌گذارد.

۴. برای این که درباره پیدایش خوشبختی، درست فکر کنیم، باید طرح اولیه را طوری تغییر دهیم که استثنا را هم شامل شود.

امکان خوشبختی من در ویلایی گرانقیمت بستگی دارد به این که با کسی باشم که به او عشق مورزم و مرا ارج می‌گذارد.
میتوانم بدون خرج کردن پول برای ویلا خوشبخت باشم، تا زمانی که با کسی هستم که به او عشق مورزم و او مرا ارج می‌گذارد.

۵. اکنون شاید نیازهای حقیقی بسیار متفاوت با نیاز نامشخص اولیه باشد.

خوشبختی، بیشتر بستگی دارد به داشتن مصاحبی همدل تا ویلایی آراسته.



تملك بیشترین ثروت، تشویش روح را برطرف نمکند و به شادی چشمگیری هم نمانجامد. ۱۹.

۵

اگر چیزهای گرانقیمت نمیتوانند چندان ما را شاد کنند، پس چرا به این شدت مجذوب آنها هستیم؟ به دلیلی نادرست شبیه خطای فردی مبتلا به میگردن که یک طرف جمجهاش را سوراخ میکند: زیرا اشیای گرانقیمت ممکن است راههای معقولی برای برآوردن نیازهایی به نظر برسند که ما آنها را درک نمکنیم. اشیا در بُعد مادی ادای چیزی را در ماورند که میخواهیم در بُعد روانشناختی به دست آوریم. ما باید در افکار خود تجدید نظر کنیم، ولی فریفته قفسههای جدیدی مشویم. ژاکتی کشمیری را به عنوان جایگزینی برای همصحبتی با دوستان مخیریم.

سردرگمی و آشفتگی ما تنها تقصیر خودمان نیست. درک نادرست ما از نیازهایمان را، به قول اپیکور، «باورهای باطل» ۲۰ اطرافیانمان بدتر میکند، باورهایی که سلسله مراتب طبیعی نیازهای ما را منعکس نمکنند و بر تامل و

ثروت، و تنها به ندرت بر دوستی، آزادی و تفکر تأکید میکنند. رواج یافتن باورهای باطل، برحسب تصادف نیست. این به سود شرکتهای تجاری است که سلسله مراتب نیازهای ما را تحریف کنند تا دیدگاهی مادی نسبت به خوبی را ترویج کنند و خوبی غیر قابل فروش را کماهمیت جلوه دهند. و ما از طریق همنشینی موزیانه چیزهای زائد با دیگر نیازهای فراموششده خود، فریفته و گمراه میشویم. ممکن است سرانجام جیبی بخریم ولی - به نظر اپیکور - این آزادی است که به دنبال آن بودهایم.



ممکن است نوشیدنی اشتهاآوری بخریم، ولی - به نظر اپیکور - این دوستی است که به دنبالش بودهایم. ممکن است لوازم گرانبه آبتنی بخریم، ولی - به نظر اپیکور - تفکر است که برای ما آرامش به ارمغان میآورد. برای مقابله با قدرت تصاویر تجملی، اپیکورها بر اهمیت تبلیغات تأکید کردند. حدود سال ۱۲۰ بعد از میلاد، در بازار مرکزی اوینواندا، شهری با ده هزار نفر جمعیت واقع در گوشه جنوب غربی آسیای صغیر، ستون سنگی عظیمی به طول ۸۰ متر و ارتفاع تقریباً ۴ متر بنا شد و شعارهای اپیکور برای جلب توجه خریداران بر روی آن حک شد:

غذاها و نوشیدنیهای تجملی... به هیچ وجه منجر به لطمه ندیدن و تندرستی

بدن نمیشوند. ۲۱
باید بیهوده بودن ثروتِ بیش از حد طبیعی را مثل آب برای ظرفی بدانیم که
آن قدر پر است که سرریز میکند. ۲۲
ارزش واقعی نه با تئاترها و حمامها و عطرها و روغنها... بلکه با علم طبیعی
حاصل میشود. ۲۳

پول این دیوار را دیوگنس، یکی از شهروندان ثروتمند اونیواندا، پرداخته بود
که چهارصد سال پس از افتتاح باغ در آن به دست اپیکور و دوستانش،
مخواست رموز خوشبختی را که در فلسفه اپیکور کشف کرده بود با
همشهریانش در میان بگذارد. او در یک گوشه این سنگنبشته چنین نوشت:

من در شامگاه زندگانام هستم و نمخواهم جهان را ترک کنم پیش از آن که
سرودی در ستایش اپیکور، به دلیل سعادت و لذتی که آموزشهای او نصیبم
گردانیده، سر داده باشم. من میخواهم به کسانی کمک کنم که در حال حاضر
تندرست هستند. اگر در این زمان فقط یک یا دو یا سه یا چهار یا پنج یا شش
نفر... حال و روز بدی داشتند، باید با ایشان تک تک سخن میگفتم... ولی چون
اکثر مردم از بیماری مشترکی رنج میبرند که مثل طاعون همهگیر است، و
درک نادرستی از امور دارند، و چون شمار آنها رو به افزایش است (زیرا بر
اثر رقابت و همچشمی متقابل، بیماری را مثل گوسفند از یکدیگر میگیرند)...
خواستم از این سنگنبشته برای تبلیغ علنی داروهایی استفاده کنم که
رستگاری را به ارمغان میآورند. ۲۴



روی این دیوار عظیم آهکی ۲۵۰۰۰ کلمه نوشته شده بود که تمام جنبه‌های تفکر اپیکور را تبلیغ، و بر اهمیت دوستی و تحلیل اضطرابها تأکید میکرد. به شهروندانی که در مغازه‌های اوینواندا خرید میکردند به تفصیل هشدار داده شده بود که انتظار نداشته باشند این کار خوشبختی زیادی برای آنها به ارمغان بیاورد.

اگر ما چنین موجودات تأثیرپذیری نبودیم، تبلیغات این قدر رواج نداشت. وقتی تبلیغات زیبای روی دیوارها را مبینیم به آن کالاها علاقه‌مند میشویم، و وقتی درباره آن کالاها اصلاً صحبتی به میان نمآید یا از آنها تعریف نمکنند

علاقه خود را به آنها از دست مدهیم. لوکرتیوس از این امر ناراحت بود که آنچه میخواهیم «بنابر شنیدهها و نه شهادت حواس خودمان انتخاب شده است.» ۲۵

متأسفانه در زمینه تصاویر مطلوب کالاهای تجملی و محیطهای باشکوه هیچ کمبودی وجود ندارد. ما چندان تشویق نمیشویم که به خشنودیهای معمولی توجه کنیم – خشنودیهایی مثل بازی کردن با کودک، صحبت کردن با دوست، دراز کشیدن زیر آفتاب بعد از ظهر، [به سر بردن در] خانهای تمیز، [خوردن] پنیری که روی نان تازه مالیده شده («برایم یک کوزه پنیر بفرست تا بتوانم هرگاه خواستم ضیافتی برای خود برپا کنم»). ۲۶ در صفحات مجله زندگی اپیکوری چنین چیزهایی مورد تجلیل قرار نمیگیرند.

هنر میتواند به تصحیح این سوگیری کمک کند. لوکرتیوس دفاع هوشمندانه اپیکور از سادگی را تقویت کرد، زیرا در شعری عالی به زبان لاتین به ما کمک کرد تا لذت‌های چیزهای ارزان را احساس کنیم:

Ergo corpoream ad naturam pauca videmus
esse opus omnino, quae demant cumque dolorem.
delicias quoque uti multas substernere possint
gratius interdum, neque natura ipsa requirit,
si non aurea sunt iuvenum

simulacra per aedes
lampadas igniferas manibus retinentia dextris,
lumina nocturnis epulis ut suppeditentur,
nec domus argento fulget auroque renidet
nec citharae reboant laqueata aurataque templa,

cum tamen inter se prostrati in gramine molli
propter aquae rivum sub ramis arboris altae
non magnis opibus iucunde corpora curant,
praesertim cum tempestas adridet et anni
tempora conspergunt viridantis floribus herbas.

ما در میابیم که ملزومات طبیعت جسمانی ما واقعا معدودند، به همان اندازه‌ای که برای رفع درد و افزایش لذت‌های بشمار برای ما لازم است. طبیعت خواستار چیزی خشنودکننده‌تر از این نیست. شکایت نمکند اگر در گوشه و کنار خانه غلامان مشعل به دستی برای روشنی بخشیدن به

ضیافتهای دیر هنگام دیده نشوند. چه اهمیتی دارد اگر تالار با نقره ندرخشد و با طلا برق نزند و صدای عود در ستونهای حکاکی و طلاکاری شده، نیچد؟ طبیعت جای خالی این تجملات را احساس نمکند، زیرا مردم میتوانند در کنار دوستان خود روی علف نرم در کنار رودی روان و زیر شاخه‌های درختی بلند بیاسایند و با هزینه‌های اندک به جسم خود لذت بخشند. اوضاع از این هم بهتر میشود اگر هوا به ایشان لبخند بزند و در آن فصل، علف سبز را به گلهای بیاراید. ۲۷

سنجش میزان تأثیر شعر لوکرتیوس بر فعالیتهای تجاری در جهان یونانی - رومی دشوار است. دشوار است که دریابیم آیا تبلیغ بزرگ روی سنگنبشته اوینواندا به مشتریها فهماند به چه چیزی نیاز دارند، و آیا از خرید چیزهای غیر ضروری دست کشیدند یا نه. ولی طبعاً مبارزه تبلیغاتی پرساز و برگگی از نوع اپیکوری میتواند سقوط اقتصاد جهانی را تسریع کند. چون، به نظر اپیکور، اکثر کسب و کارها نیازهای غیر ضروری مردمی را تحریک میکنند که قادر به درک نیازهای واقعی خود نیستند، میتوان با خودآگاهی و درک بیشتری از مقوله سادگی، میزان مصرف را به شدت کاهش داد. اپیکور از این امر نگران نبوده است:

اگر معیار سنجش ما هدف طبیعی زندگی باشد، فقر ثروتی عظیم است؛ و ثروت نامحدود نیز فقر عظیم. ۲۸

این قطعه ما را به نوعی انتخاب توجه میدهد: در یک طرف، جوامعی که نیازهای غیر ضروری را تحریک میکنند ولی در نتیجه به تواناییهای اقتصادی زیادی دست پیدا میکنند؛ و در طرف دیگر، جوامع اپیکوری که نیازهای مادی ضروری را برآورده مسازند ولی هرگز نمیتوانند استانداردهای زندگی را از سطح امرار معاش فراتر برند. در جهان اپیکوری، هیچ بنای باشکوهی، هیچ پیشرفت تکنولوژیکی در کار نخواهد بود و تجارت با کشورهای دوردست چندان مشوقی نخواهد داشت. در جامعهای که نیازهای مردم محدودتر است، منابع معدودی نیز وجود خواهد داشت. و با این همه - اگر به اپیکور عقیده داشته باشیم - چنین جامعهای بدبخت نخواهد بود. لوکرتیوس این انتخاب را بهدقت بیان کرد. در جهانی فارغ از ارزشهای اپیکوری:

بشریت همواره قربانی رنج فراوان بههدف و بشمیری است که به دلیل ناتوانی در درک حد و مرز تحصیل ثروت و عجز از پرورش لذت اصیل، زندگی را با نگرانیهای بیهودهای مضطرب مسازد.

ولی در عین حال:

همین ناخرسندی است که زندگی را همواره پیش برده، به سوی دریاها
پهناور...۲۹

متوانیم پاسخ اپیکور را تصور کنیم. شهامت ما در حرکت به طرف دریاها
پهناور هر قدر هم چشمگیر باشد، باز هم یگانه راه ارزیابی ارزشها و امتیازات
انها لذتی است که ایجاد میکنند:

ما به لذت متوسل میشویم، با استفاده از احساس به عنوان معیار خود برای
داوری درباره تمام خوبها. ۳۰

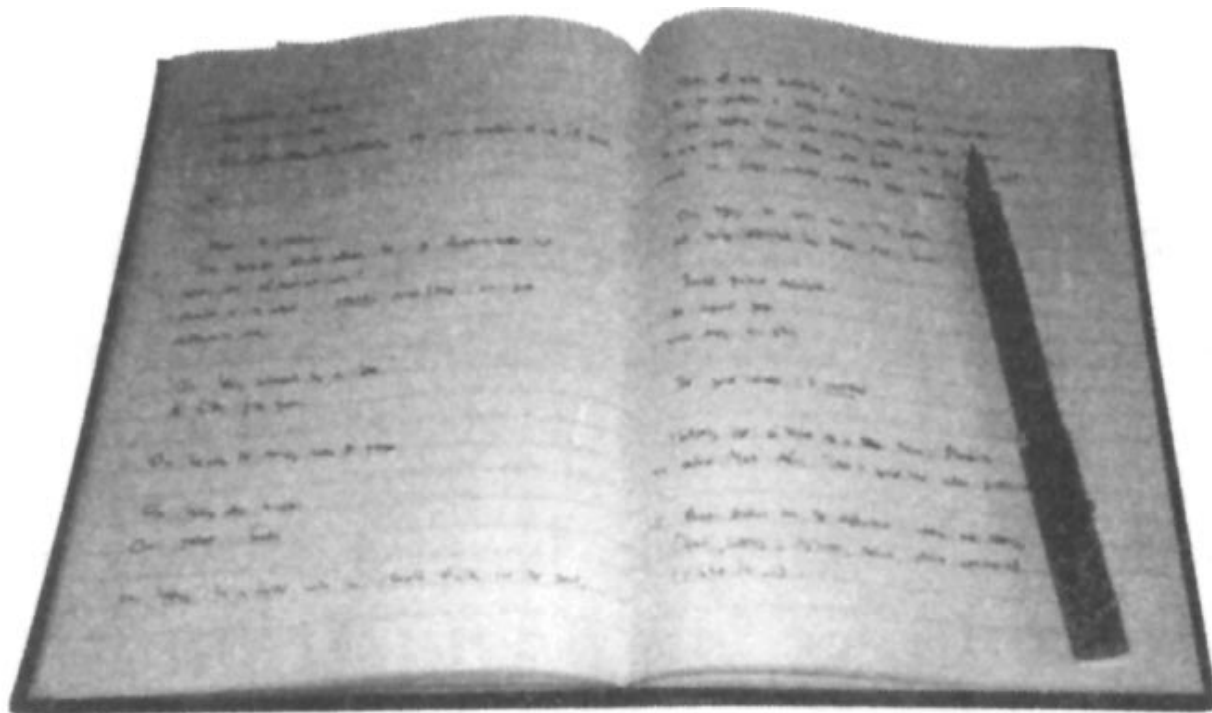
و چون افزایش ثروت جوامع، تضمینکننده افزایش خوشبختی به نظر
نمیرسد، اپیکور مگفت نیازهایی که به وسیله چیزهای گرانقیمت برآورده
میشوند ممکن نیست آنهایی باشند که خوشبختی ما وابسته به آنهاست.

۶. خوشبختی، فهرست داراییهای لازم

۱. یک کلبه.
۲. دوستان.
۳. اجتناب از رئیسبازها، اربابمنشی، همچشمی و درگیری.



۴. تفکر



۵. تجسد مجدد بخشیدن به مدونای حیوانی بلینی (متعلق به گالریا دلاکادمایا در ونیز) که حالت اندوهگین و سودازدهاش حس شوخطبعی و صرافت طبع او را پنهان میکند - و کسی که لباسی از الیاف مصنوعی میپوشد که از ارزانترین فروشگاههای بزرگ زنجیرهای خریده است. ممکن است دستیابی به خوشبختی دشوار باشد، ولی موانع آن عمدتاً مالی نیستند.

بخش سوم: تسلیبخشی در مواجهه با ناکامی

۱

سیزده سال پیش از به تصویر کشیدن مرگ سقراط، ژاک - لویی داوید به فیلسوف قدیمی دیگری پرداخت که با آرامشی غیرعادی، در میان اشکهای عصبی دوستان و خانواده‌هایش با مرگ روبرو شد.



مرگ سنکا، اثری که داوید بیست و پنج ساله در سال ۱۷۷۳ ترسیم کرده است، آخرین لحظات زندگی این فیلسوف رواقی را در ویلایی خارج از رم در آوریل سال ۶۵ بعد از میلاد به تصویر کشیده است. یک سانتوریون (۴) رومی چند ساعت قبل به خانه سنکا رسیده بود و از طرف امپراتور دستور داشت به سنکا بگوید که باید بدرنگ خودکشی کند. توطئه به زیر کشیدن نرون بیست و هشت ساله از اربکه سلطنت کشف شده بود و امپراتور، مجنون و عنانگسیخته، به دنبال انتقام کورکورانه بود. گرچه مدرکی دال بر همدستی سنکا با طراحان توطئه وجود نداشت، و گرچه او پنج سال معلم خصوصی و

یک دهه مشاور وفادار نرون بود، ولی نرون برای مزید فایده فرمان مرگ او را صادر کرد. نرون تا آن لحظه برادر ناتناش، بریتانیکوس، مادرش، آگریپینا، و زنش، اکتاویا، را کشته بود و تعداد زیادی از سناتورها و افسران ارشد را طعمه تمساحها و شیرها کرده بود و در هنگام ویرانی رم بر اثر آتشسوزی بزرگ سال ۶۴ بعد از میلاد آواز خوانی کرده بود. معاشران سنکا وقتی از فرمان نرون آگاه شدند رنگ باختند و شروع به گریه کردند، ولی سنکا مطابق روایت تاسیتوس و قرائت داوید، مضطرب نشد و سعی کرد جلوی اشکهای آنها را بگیرد و شجاعت ایشان را احیا کند:

او پرسید کجا رفته است فلسفه ایشان و کجاست پایداری آنها در برابر مصائب حیات، همان پایداری که سالیانی چنان دراز یکدیگر را به آن تشویق کرده بودند؟ او افزود: «یقیناً هیچ کس از ظالم بودن نرون ناآگاه نیست! پس از قتل مادر و برادرش، فقط همین برایش مانده بود که مربی و معلم خصوصاًش را بکشد.»^۱

رو به همسرش، پائولینا، کرد و او را با محبت در آغوش گرفت (به قول تاسیتوس «بسیار متفاوت با آرامش فلسفناش») و از او خواست به زندگی خوبی که داشته فکر کند تا تسلی یابد. ولی همسرش نمیتوانست بدون او با زندگی روبرو شود و درخواست کرد به او اجازه دهد تا رگهایش را قطع کند. سنکا خواسته او را رد نکرد:

من با این کار تو، که بر جای گذاردن سرمشقی چنان عالی است، مخالفت نخواهم کرد. ما میتوانیم با بردباری و صبری همانند بمیریم، گرچه فرجام تو شریفتر خواهد بود.^۲

ولی چون امپراتور تمایلی به افزایش شهرت ظالم بودنش نداشت، وقتی سربازانش متوجه شدند که پائولینا رگهایش را با چاقو بریده، چاقو را به زور گرفتند و مچهایش را باندپیچی کردند. خودکشی شوهرش به آهستگی پیش مرفت. خون با سرعت کافی از بدن سالخوردهاش بیرون نهید، حتی پس از آن که رگهای قوزک پا و پشت زانوهایش را نیز برید. بنابراین، سنکا با تقلیدی خودآگاهانه از مرگ سقراط در ۴۶۴ سال قبل، در آتن، از پزشکش خواست جامی از شوکران برایش فراهم سازد. سالها بود که سقراط را الگویی از چگونگی غلبه بر شرایط بیرونی به کمک فلسفه مدانست (و چند سال قبل در نامه‌های تحسین خود را بیان کرده بود):

او در خانه بسیار افسرده مشد، خواه به کودکانش فکر کنیم خواه به همسرش، زنی تندمزاج و غرغرو... یا در زمان جنگ مزیزست یا زیر سیلته یکی از جباران... ولی تمام اینها چنان تغییر اندکی در روح سقراط پدید آورد که حتی خطوط چهره‌اش تغییر نکرد. چه تمایز نادر و شگفتاوری! او این رویکرد را تا آخرین دم حیات حفظ کرد... در میان تمامی ناملایمتهای روزگار، آسوده‌خاطر و آرام بود.۳

ولی میل سنکا به تقلید از سقراط نافرجام بود. او شوکران را نوشید، ولی تأثیری نکرد. پس از دو تلاش نافرجام، سرانجام درخواست کرد که او را در حمام بخار جای دهند، در آنجا به آهستگی خفه شد و مرد، در رنج ولی با خوبشتنداری و آسوده‌خاطر از ناملایمتهای روزگار.

روایت روکوکویی داوید از این صحنه، نه اولین بود و نه بهترین. در این روایت سنکا بیشتر شبیه پاشایی آرمیده است تا فیلسوفی در حال مرگ. لباس پائولینا در این اثر بیشتر مناسب ابراست تا یک درباری رومی. با وجود این، برگردان داوید از این لحظه هرچند خامدستانه است، با سابقه طولانی ستایش از چگونگی پایداری سنکا در برابر فرجام هولناکش دمساز است.



لواسه لیده، ۱۴۶۲



روبنس، ۱۶۰۸

گرچه خواسته‌های سنکا به طور ناگهانی دچار تضاد شدیدی با واقعیت شده بود، او در برابر ضعف‌های معمولی از پا در نیامد؛ سنکا با متانت ضرورت‌های تکانه‌دهنده واقعیت را پذیرفت. او با مرگ خود، همراه با دیگر متفکران رواقی، به ایجاد ارتباطی پایدار میان کلمه «فلسفی» و رهیافتی متین و خویشتندارانه به بلا و مصیبت کمک کرد. سنکا از ابتدا فلسفه را رشته‌ای برای کمک به انسانها در غلبه بر تضاد میان واقعیت و خواسته‌هایشان میدانست. به روایت تاسیتوس، سنکا در واکنش به معاشران گریانش از آنها پرسید فلسفه ایشان و پایداری آنها در برابر مصائب حیات کجا رفته، انگار فلسفه و پایداری ذاتا یکی هستند.



لوکا جوردانو، حدود ۱۶۸۰



خوسپه رپورا، ۱۶۳۲

سنکا در طول زندگانش با مصیبت‌های بنظیری در اطرافش روبرو شده بود. زمینلرزه‌ها پومپی را ویران کرده بودند؛ رم و لوگدونوم بر اثر آتشسوزی ویران شده بودند؛ امپراتوری روم و مردمش اسیر نرون و پیش از او کالیگولا، یا مطابق توصیف درستتر سوئونیوس، اسیر «هیولا» ۴ شده بودند، هیولایی که یک بار... با عصبانیت فریاد برآورد: «ای کاش همه شما رومها فقط یک گردن داشتید!»^۵

سنکا از صدمات شخصی نیز رنج برده بود. او برای شغل سیاستمداری تربیت شد، ولی در نخستین سالهای سومین دهه از زندگانش به سل مشکوکی مبتلا شد که شش سال به طول انجامید و به افسردگی مهلکی منتهی شد. ورود دیرهنگام او به سیاست با به قدرت رسیدن کالیگولا همزمان شد. حتی پس از کشته شدن هیولا در سال ۴۱ بعد از میلاد، باز هم تاج و تخت متزلزل بود. توطئه ملکه مسالینا، بدون این که سنکا هیچ تقصیری داشته باشد، به بدنامی او و تبعیدی هشت ساله به جزیره کرسیکا انجامید. وقتی سرانجام به

رم فرا خوانده شد، برخلاف میلش شومترین شغل در دستگاه سلطنتی به او واگذار شد – معلم خصوصی پسر دوازده ساله آگریپینا، لوکیوس دومیتیوس آهنوباربوس، که پانزده سال بعد دستور داد سنکا را در مقابل چشمهای همسر و خانواده‌هایش بکشند.
سنکا مدانست چرا توانسته در برابر اضطرابات پایداری نشان دهد:

من زندگی خود را مرهون فلسفه هستم، و این کمترین دین من به فلسفه است.^۶

تجربیات سنکا یک لغتنامه جامع ناکامی را به او آموزانده بود، و خرد سنکا چگونگی واکنش نشان دادن به این ناکامیها را به او آموخته بود. سالها اشتغال به فلسفه سنکا را برای روز مصیبتباری آماده کرده بود که سانتوریون رومی در ویلا را به صدا درآورد.

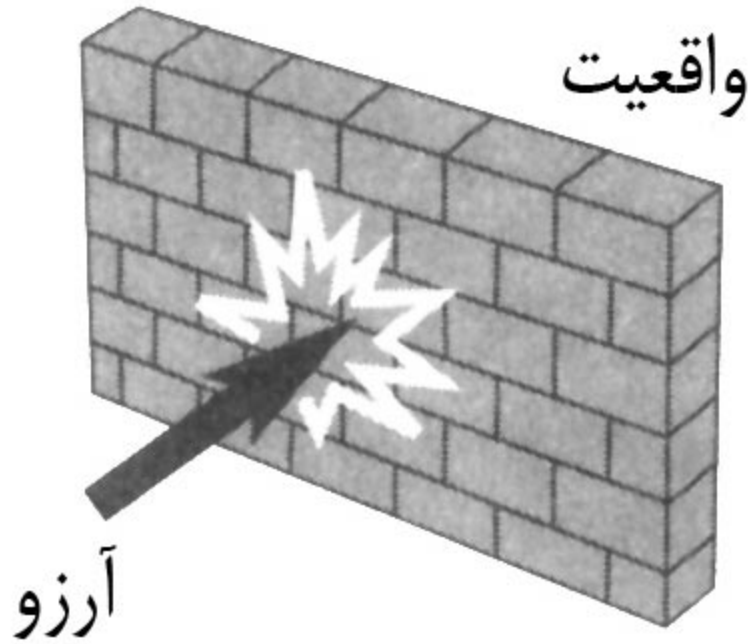


مجسمه دوتایی سنکا و سقراط

۲. لغتنامه سنکایی ناکامی

مقدمه

گرچه شاید قلمرو ناکامی پهناور باشد – از ضربه خوردن انگشت پا گرفته تا مرگ نابهنگام – ولی در هسته هر ناکامی ساختاری اساسی نهفته است: تضاد خواسته‌های با واقعیتی بنیادین.

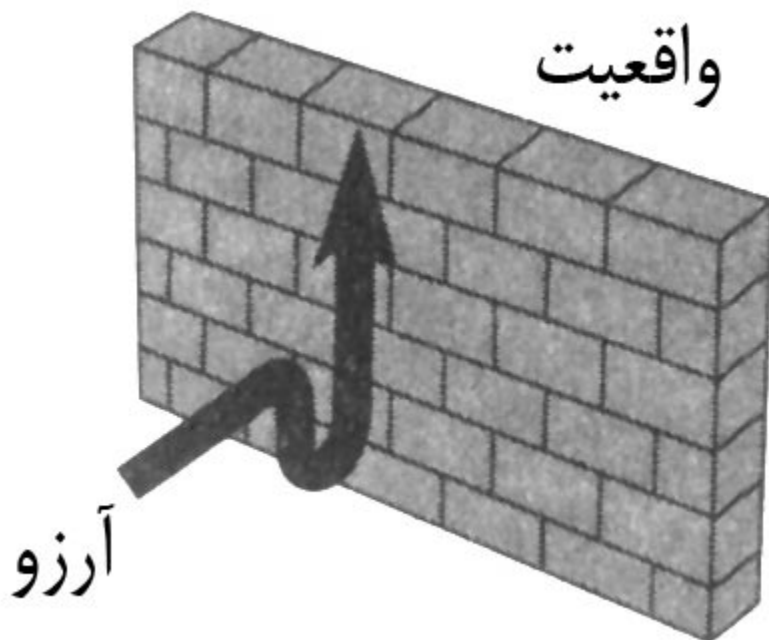


تضادها از همان دوران نوزادی شروع میشوند. در آن دوران کشف میکنیم که منابع رضایت ما خارج از کنترل خودمان هستند و جهان با امیال ما چندان مطابقتی ندارد.



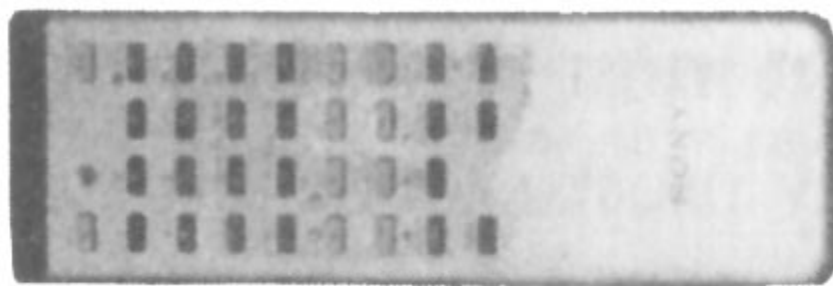
و با وجود این، به نظر سنکا، اوج حکمت آن است که یاد بگیریم سرسختی و لجاجت جهان را با واکنشهایی مثل فوران خشم، احساس بدبختی، اضطراب، ترشروبی، خود برحقینی و بدگمانی، بدتر نسازیم. در سراسر آثار سنکا یک فکر واحد تکرار میشود: وقتی میتوانیم به بهترین صورت این ناکامها را تحمل کنیم که خود را برای آنها آماده ساخته و درک کرده باشیم که بیشترین آسیب را از ناکامهایی مبینیم که اصلاً انتظارشان را نداشتیم و نتوانستیم آنها را بفهمیم. فلسفه باید ما را با ابعاد حقیقی واقعیت سازگار و از آنها راضی کند، و، بنابراین، ما را، اگر نه از خود ناکامی،

حداقل از نمایش عواطف ویرانگر همراه با آن حفظ کند.
وظیفه فلسفه عبارت است از آماده کردن نرمترین فرود ممکن آرزوهای ما
بر روی دیوار انعطافناپذیر واقعیت.



عصبانیت

اوج برخورد کودکانه: نمیتوانیم دستگاه کنترل از راه دور یا کلیدها را پیدا کنیم،
جاده بسته است، ظرفیت رستوران پر شده – و بنابراین، درها را به هم
مکوبیم، گیاهان را از ریشه در ماوریم و فریاد میکشیم.



۱. به عقیده سنکا این کار نوعی جنون است:

راهی سریعتر از این به جنون نمرسد. بسیاری [افراد خشمگین] آرزو میکنند کودکانشان بمیرند، خودشان فقیر شوند، خانهشان خراب شود، و در عین حال انکار میکنند که عصبانی هستند، درست همان طور که دیوانگان جنون خود را انکار میکنند. آنها دشمنان نزدیکترین دوستانشان هستند و... بااعتنا به قانون... هر کاری را با زور انجام مدهند... بزرگترین بیماری آنها را مبتلا ساخته، بیماری که فراتر از تمام دیگر رذیلتهاست. ۷

۲. در اوقات آرامتر، ممکن است افراد خشمگین عذرخواهی کنند و توضیح دهند که تحت سلطه قدرتی قویتر از خود، یعنی قویتر از عقل خود، بودند. «آنها»، خود عقلانشان، به دنبال اهانت نبودند و از فریاد زدن متأسفند، «آنها» کنترل نیروهای مرموزتر درون خود را از دست داده بودند. به این ترتیب افراد عصبانی به دیدگاه رایج درباره ذهن متوسل میشوند که مطابق آن قوه عاقله، جایگاه خود حقیقی، در معرض حمله گاه و بگاه احساسات آتشی است که عقل نه قادر به تشخیص آنهاست و نه مسئول آنها شمرده میشود. این روایت تضاد آشکاری با دیدگاه سنکا درباره ذهن دارد که مطابق آن، عصبانیت نه از فوران مهارناشدنی هیجانات بلکه از اشتباه اساسی (و مهارشدنی) قوه تعقل ناشی میشود. عقل همواره بر کنشهای ما حاکم نیست. سنکا میپذیرفت که اگر بر ما آب سرد بپاشند، بدن ما هیچ راهی ندارد جز این که بلرزد؛ اگر با انگشت به چشمهای خود ضربه بزنیم، مجبوریم پلکهای خود را به هم بزنیم. ولی عصبانیت به مقوله حرکتهای جسمانی غیر ارادی تعلق ندارد. عصبانیت تنها ممکن است با تکیه بر برخی «عقاید» عقلانی ظهور کند؛ اگر ما فقط بتوانیم عقاید را تغییر دهیم، گرایش خود به عصبانیت را تغییر

خواهیم داد.

۳. به نظر سنکا، آنچه ما را عصبانی میکند برداشتهای خوشبینانه خطرناکی درباره چگونگی جهان و دیگر افراد است.

۴. نگرش ما در این باره که چه چیزی بهنجار است اساساً تعیینکننده میزان بد بودن واکنش ما به ناکامی است. ممکن است از این که باران مآید در مانده باشیم ولی آشنایی ما با باران به این معناست که غیرممکن است هرگز با عصبانیت به آن واکنش نشان دهیم. چه چیزی ناکامها و درماندگهای ما را کاهش میدهد؟ این که بفهمیم از دنیا چه انتظاری میتوانیم داشته باشیم و دریابیم که امید چه چیزی را داشتن امری بهنجار است. هر وقت از دستیابی به امر مورد علاقه خود باز بمانیم، عصبانیت ما را فراموشی؛ فقط هنگامی عصبانی میشویم که عقیده داشته باشیم لیاقت به دست آوردن آن چیز را داریم. شدیدترین عصبانیتها ما ناشی از رویدادهایی هستند که درک ما از اصول هستی را نقض میکنند.

۵. میتوان انتظار داشت که فردی ثروتمند در روم باستان زندگی بسیار راحتی داشته است. بسیاری از دوستان سنکا خانههایی بزرگ در پایتخت و ویلاهایی در نواحی بیلاقی داشتند. این خانهها حمام، باغهای ستونبندیشده، فواره، موزاییک، دیوارنگاره و تخت طلاکارشده داشتند. گروهی از بردگان کار آماده کردن غذا، مراقبت از کودکان و رسیدگی به باغ را انجام میدادند.



۶. با وجود این، به نظر میرسید میزان عصبانیت افراد مرفه غیرعادی است. سنکا پس از این که دید دوستان ثروتمندش در اطراف او از ناملایمتهای روزگار فریاد سر مدهند، گفت: «رفاه بداخلاقی و عصبانیت را افزایش مدهد.»^۸

سنکا مردی ثروتمند به نام ودیوس پولیو را مشناخت که دوست امپراتور آگوستوس بود و یک بار در یک مهمانی سینی جامهای کریستال از دست بردهاش زمین افتاده بود. ودیوس از صدای شکستن جام نفرت داشت، و چنان عصبانی شد که دستور داد برده را به استخری پر از ماهیهای دهانگرد بیندازند تا او را بخورند.

۷. چنین عصبانیت‌هایی هرگز تبیین‌ناپذیر نیستند. دلیل عصبانیت ودیوس پولیو مشخص بود: زیرا او به دنیایی عقیده داشت که در آن جامها در مهمانها نمیشکنند. وقتی نمیتوانیم دستگاه کنترل از راه دور را پیدا کنیم، فریاد میزنیم؛ زیرا به طور تلویحی به دنیایی اعتقاد داریم که در آن دستگاههای کنترل از راه دور گم نمیشوند. علت عصبانیت نوعی باور است، باوری که خاستگاههای تقریباً خوشبینانه خندهداری دارد (گرچه تأثیرات آن گریه‌آور است)، این باور که در قرارداد زندگی چیزی به نام ناکامی نوشته نشده است.



۸. باید بیشتر مراقب باشیم. سنکا سعی کرد ابعاد انتظارات ما را طوری تعدیل کند که وقتی این انتظارات نقش بر آب شد، با چنان صدای بلندی فریاد نزنیم:

وقتی شام چند دقیقه‌های دیر شده است:
چه لزومی دارد که با لگد میز را واژگون سازید؟ یا لیوانها را بشکنید؟
یا خود را به ستونها بکوبید؟۹
وقتی صدای وزوز به گوش می‌رسد:
چرا باید پشهای که هیچ کس چندان مشکلی در دور کردنش نداشته، یا سگی که سر راه شما ظاهر میشود، یا کلیدی که از دست مستخدمی بدقت بر زمین افتاده، شما را عصبانی کند؟۱۰
وقتی چیزی سکوت اتاق غذاخوری را برهم می‌زند:
چرا وسط شام، بروید و فقط به دلیل این که برده‌ها سرگرم صحبت هستند، شلاق را بیاورید؟۱۱

ما باید خود را با نقایص ناگزیر هستی سازگار کنیم:

آیا عجیب است که اشرار اعمال شریرانه انجام می‌دهند، یا غیر منتظره است که دشمنان به شما آسیب می‌زنند، یا دوستان شما را دلخور می‌کنند، یا پسران اشتهایی می‌کنند، یا مستخدم شما بدرفتاری می‌کند؟۱۲

هرگاه از امیدواری بیش از حد دست برداریم، دیگر عصبانی نخواهیم شد.



شوگ

هوایمای شرکت هوایمایی ملی سوئیس، که ۲۲۹ مسافر دارد، طبق پرواز برنامه‌ریزی شده‌ای از نیویورک به ژنو پرواز میکند. پنجاه دقیقه پس از برخاستن از فرودگاه کندی، در حالی که مهمانداران سرگرم حرکت دادن میزهای چرخدار خود در راهروی هوایمای مک دانلد داگلاس ام دی - ۱۱ هستند، کاپیتان گزارش میدهد که در کابین خلبان دود هست. ده دقیقه بعد، هوایما از رادار ناپدید میشود. این هوایمای غول‌آسا، که هر یک از بالهایش ۵۲ متر طول دارد، در آبهای آرام بیرون از هالیفاکس نووا اسکوتیا، سقوط میکند و تمامی سرنشینانش کشته میشوند. گروه نجات از دشواری تعیین هویت افرادی صحبت میکند که، همین چند ساعت قبل، انسانهایی سرگرم زندگی و برنامه‌ریزی بودند. چمدانهای شناور در دریا پیدا میشوند.



۱. اگر ما به خطر فاجعه و بلای ناگهانی فکر نمکنیم و بهای سادگی و خامی خود را میپردازیم، به این دلیل است که واقعیت دو ویژگی دارد که به نحو برحمانهای گیجکننده هستند: از یک طرف، تداوم و قابل اطمینان بودن حیات در طول نسلها، و از طرف دیگر، بلایای غیرمنتظره. ما خود را میان دو امر، دویاره میابیم: فراخوانی معقول به این که تصور کنیم فردا کاملاً شبیه امروز است، و احتمال رویارویی با رویدادی هراسناک که پس از آن دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود. به دلیل وجود انگیزههایی قوی در ما برای غفلت از این دومی است که سنکا از یک الهه استمداد مطالبید.

۲. این الهه را میتوان پشت بسیاری از سکهای رومی دید که یک کورنوکوپیا(۵) در یک دست و سکانی در دست دیگر دارد. او زیباست و معمولاً لباس نازکی پوشیده و لبخند محجوبانهای بر لب دارد. نام او فورتونا(۴) است. در اصل الهه باروری و فرزند ارشد ژوپیتر بود، و روز ۲۵ مه جشنی به افتخارش برپا میکردند، و در سراسر ایتالیا معابدی به او اختصاص داشت که زنان عقیم و نازا و کشاورزان منتظر باران به آنجا میرفتند. ولی به تدریج حوزه عمل او وسیع گردید و فورتونا به الهه پول، پیشرفت، عشق و تندرستی تبدیل شد. کورنوکوپیا نماد قدرت او در ارزانی داشتن الطاف و عنایات بود و سکان نمادی از قدرت شیطانتر او در تغییر سرنوشت بود. او میتوانست باران هدایا و برکات را جاری کند، و سپس با سرعت هولناکی جهت سکان را تغییر دهد، و با لبخندی ملایم مرگ ما به دلیل خفگی بر اثر تیغ ماهی یا ناپدید شدن ما بر اثر رانش زمین را تماشا کند.



۳. چون ما بیشترین آسیب را از چیزهایی مبینیم که انتظارشان را نداریم، و چون باید انتظار همه چیز را داشته باشیم («هیچ کاری وجود ندارد که فورتونا جرئت انجامش را نداشته باشد»)، ۱۳ به عقیده سنکا باید همواره احتمال وقوع فاجعه را در ذهن داشته باشیم. کسی که با وسیله نقلیه شخصی مسافرت میکند، یا از پلهها پایین میرود، یا از دوستی خداحافظی میکند، نباید از احتمالات مرگبار غافل باشد. البته سنکا آرزو میکرد این وقایع غیرمترقبه نه وحشتناک باشند و نه به شکلی غیرضروری، شورانگیز.



هیچ چیزی نباید برای ما غیرمنتظره باشد. افکار ما باید از قبل آماده روبرویی با همه مشکلات باشد، و ما نباید به چیزهایی توجه کنیم که به وقوع آنها عادت داریم؛ بلکه باید به آنچه میتواند رخ دهد نظر کنیم. ۱۴

۴. نابود شدن همگان بسیار آسان است، برای تأیید این مطلب فقط لازم است مچ دست خود را بگیریم و برای لحظهای ضربان خون در رگهای مایل به سبز و ظریف خود را بررسی کنیم:

انسان چیست؟ ظرفی که با کوچکترین تکان و آرامترین ضربه خواهد شکست... بدنی ضعیف و ظریف، برهنه، در حالت طبیعی خود بدفاع، متکی به کمک دیگری و در معرض تمامی اهانت‌های فورتونا. ۱۵

۵. لوگدونوم یکی از مرفهترین شهرهای رومی در گاول بوده است. این شهر در تقاطع رودخانه‌های آرار و ژن قرار داشت و از موقعیت ممتازی به عنوان تقاطع راه‌های تجاری و نظامی بهره‌مند بود. این شهر حمامها و تئاترهای باشکوه و ضرابخانه‌های دولتی داشت. در اوت سال ۶۴ میلادی جرقهای از دست رها شد و به آتشی بدل گردید که در خیابانهای باریک شهر گسترش یافت. با نزدیک شدن آتش، شهروندان وحشتزده خود را از پنجره‌ها به زحمت

بیرون کشیدند. شعله‌های آتش از خانهای به خانه دیگر سرایت کرد و تا طلوع کامل خورشید بر فراز لوگدونوم، تمام شهر از حومه تا بازار، از معبد تا حمامها، خاکستر شد. نجاتیافتگان بنوا شده بودند و تنها چیزی که برایشان باقی مانده بود، لباسهای دوده گرفته‌ای بود که بر تن داشتند. بناهای باشکوه آنها چنان سوخته بود که قابل شناسایی نبود. آتشسوزی چنان سریع بود که رسیدن خبر فاجعه به روم بیشتر از مدت زمان سوختن شهر طول کشید:

مگویی: «فکر نمکردم این اتفاق بیفتد.» آیا فکر مکنی چیزی وجود دارد که اتفاق نیفتد، وقتی مدانی که امکان دارد اتفاق بیفتد، وقتی مسینی که پیش از این اتفاق افتاده... ۱۶؟

۶. در پنجم فوریه سال ۶۲ میلادی، فاجعه مشابهی ایالت کامپانیا را فرا گرفت. زمین لرزید و بخشهای بزرگی از پومپئی ویران شد. در ماههای بعد، بسیاری از شهروندان تصمیم گرفتند کامپانیا را ترک کنند و به دیگر قسمتهای شبه جزیره ایتالیا بروند. جابجایی آنها سنکا را به این فکر انداخت که آنها عقیده دارند جایی روی زمین، در لیگوریا یا کالا بریا، وجود دارد که ممکن است کاملاً امن باشد، دور از دسترس اراده فورتونا. او به این عقیده با استدلالی پاسخ داد که به رغم مشکوک بودنش از نظر زمینشناختی، قانعکننده است:

چه کسی به آنها وعده میدهد که میتوان بناهای بهتری بر این یا آن خاک برپا کرد؟ همه مکانها شرایط یکسانی دارند و اگر تاکنون زمینلرزه‌های نداشته‌اند، اما ممکن است دچار زمینلرزه شوند. شاید امشب یا قبل از امشب، روزگار مکانی را که با اطمینان در آن ایستاده‌ای از هم بشکافد. از کجا مدانی که در آینده اوضاع در محلهایی بهتر است که پیش از این فورتونا نیروی خود را علیه آنها به کار گرفته یا در محلهایی که هنوز چنین اتفاقی را به چشم ندیده‌اند؟ اگر فکر کنیم که قسمتی از جهان معاف و امن است، در اشتباهیم... طبیعت هیچ چیز را به گونهای نیافریده که ثابت و بتحرک بماند. ۱۷.

۷. در زمان به قدرت رسیدن کالیگولا، دور از دربار در خانوادهای در رم، مادری پسرش را از دست داد. متیلیوس هنوز بیست و پنج ساله نشده بود و جوانی با آینده‌ای درخشان بود. او به مادرش مارکیا نزدیک بود و مرگش مارکیا را از پا درآورد. او از زندگی اجتماعی کناره گرفت و در سوگ غوطهور شد. دوستانش با همدردی به او منگریستند و امیدوار بودند که روزی آرامش خود را تا حدی بازیابد. اما چنین نشد. یک سال گذشت، بعد دو سال و سه سال، و مارکیا هنوز بر اندوه خود غلبه نکرده بود. پس از سه سال هنوز به

اندازه همان روز تشییع جنازه اشک مریخت. سنکا نامه‌های برای او فرستاد و به شدت ابراز همدردی کرد ولی با ملایمت چنین ادامه داد، «مسئله مورد بحث ما این است که آیا اندوه باید ژرف باشد یا پایانناپذیر.» ۱۸

مارکیا علیه چیزی طغیان مکرر کرد که به نظر مرسید پیشامدی در آن واحد سهمگین و نادر بود - و نادر بودنش آن را سهمگینتر مکرر. اطراف او مادرانی وجود داشتند که هنوز پسران خود را از دست نداده بودند، مردان جوانی که کار خود را آغاز کرده بودند یا در ارتش خدمت مکررند یا وارد سیاست می‌شدند. چرا پسر مارکیا را از او گرفته بودند؟

۸. این مرگ غیرعادی و هولناک بود، ولی - به عقیده سنکا - نابهنجار نبود. اگر مارکیا به خارج از حلقه اطرافیان خود نگاه مکرر، با فهرست متأسفانه بلندی از پسرانی روبرو می‌شد که به دست فورتونا به قتل رسیده بودند. اکتاویا، لیویا، کورنلیا، کسنوفون، پائولوس، لوکیوس بیبولوس، لوسیوس سولا، آگوستوس و اسکوییو همگی پسران خود را از دست داده بودند. مارکیا، با روی گرداندن از این مرگها، به شکلی قابل فهم ولی خطرناک، آنها را در درک خود از امر بهنجار جای نمود:

ما هرگز پیش از فرا رسیدن بلایا منتظر آنها نیستیم... چه بسیار تشییع جنازه‌هایی که از جلوی خانه‌های ما می‌گذرند، ولی ما هرگز به مرگ نماندیشیم. چه بسیار مرگهایی که نابهنگام هستند، ولی ما برای کودکان خود نقشه‌هایی در سر می‌پرورانیم: این که چگونه ردای توگا بر تن خواهند کرد، در ارتش خدمت خواهند کرد و وارث املاک و اموال پدران خود خواهند شد. ۱۹

ممکن است کودکان زنده بمانند ولی چقدر ساده‌دلانه است که عقیده داشته باشیم رسیدن آنها به بلوغ - حتی رسیدن آنها به شام امشب - امری قطعی است:

هرگز برای امشب به شما وعده‌های ندهاند - نه، مهلت بسیار زیادی دادم - حتی برای این «ساعت» هیچ وعده‌های ندهاند. ۲۰

این که انتظار آینده‌های داشته باشیم که بر اساس احتمال شکل بگیرد نوعی ساده‌دلی خطرناک است. هر گونه حادثه‌ای که انسانی در معرض آن قرار داشته، هر چند نادر، هر چند در گذشته بسیار دور، به هر حال احتمالی است که باید خود را برای آن آماده کنیم.

۹. چون دوره‌های طولانی خیرخواهی فورتونا این خطر را به همراه دارد که فریب بخوریم و غافل شویم، سنکا از ما خواست هر روز زمان اندکی را به تفکر درباره فورتونا اختصاص دهیم. ما نموداریم در آینده چه اتفاقی رخ خواهد

داد: ما باید منتظر چیزی باشیم. اول صبح باید کاری را که سنکا پیشاندیشی
منامید، انجام دهیم و درباره تمام مصائب ذهنی و جسمی فکر کنیم که
ممکن است این الهه، از این پس، ما را به آنها مبتلا کند.

یک پیشاندیشی سنکایی

فرد حکیم هر روز را با تفکر آغاز خواهد کرد... ۲۱
فورتونا هیچ چیزی به ما نمدهد که واقعا بتوانیم مالک آن باشیم. ۲۲
هیچ چیز، خواه عمومی یا خصوصی، ثابت نیست؛ سرنوشت انسانها به اندازه
سرنوشت شهرها به سرعت در تغییر است. ۲۳
هر بنایی که در سالیان دراز، به بهای زحمت زیاد و به لطف عظیم خدایان،
برافراشته شده، در یک روز از میان مرود و از هم میپاشد - نه، هرکسی
بگوید «یک روز» مصیبت برقاسا را بیش از حد به تعویق انداخته؛ یک ساعت،
یک لحظه، برای سرنگونی امپراتورها کافی است. ۲۴
هرچند وقت یک بار شهرهایی در آسیا با تکان زمینلرزه‌های نابود شده‌اند؟ چند
شهر در سوریه، در مقدونیه، به کلی از میان رفته است؟ هر چند وقت یک بار
این نوع ویرانی قبرس را به مخروبه بدل کرده است؟ ۲۵
ما در میان چیزهایی به سر میبریم که سرنوشت محتوم همگیشان مرگ
است. ۲۶

فانی زاده شده‌ای، و فانی زاده‌ای. ۲۷
همه چیز را به حساب آور، انتظار همه چیز را داشته باش. ۲۸

۱۰. شبیه این مطلب را میتوان به شیوه‌های دیگری بیان کرد. به زبان فلسفی
دقیقتر، میتوان گفت که عمل فاعل فقط یکی از عوامل عللای است که
رویدادهای زندگی آن فرد را تعیین میکند. سنکا به مبالغه مداوم متوسل شد:
هرگاه کسی کنار شما یا پشت سر شما بر خاک مفاقتد، فریاد بزنید:
«فورتونا، تو مرا نخواهی فریفت، تو مرا در حال اطمینان و غفلت بر خاک
نخواهی انداخت.
مدانم در چه فکری هستی. درست است که تو فرد دیگری را به خاک
افکندی، ولی مرا هدف گرفته بودی.» ۲۹

(متن اصلی لاتینی با همگونی آوایی پایانی شورانگیزتری به پایان میرسد:
Quotiens aliquis ad latus aut pone tergum ceciderit, exclama:
'Non decipies me, fortuna, nec securum aut neglegentem opprimes. Scio
quid pares; alium quidem percussisti, sed me petisti.')

۱۱. اگر بیشتر فلاسفه احساس نمکنند که لازم است این گونه بنویسند، به این دلیل است که عقیده دارند تا وقتی استدلالی منطقی است، سبک بیان استدلال به خواننده تأثیر آن را تعیین نخواهد کرد. سنکا به تصویر متفاوتی از ذهن اعتقاد داشت. استدلالها شبیه مارماهی هستند؛ هر قدر هم منطقی باشند، ممکن است از چنگ ذهنی ضعیف بگریزند، مگر این که به کمک صور خیال و سبک در ذهن ما ثابت شوند. ما به استعارهها نیاز داریم تا چیزی را درک کنیم که قابل دیدن یا لمس کردن نیست، در غیر این صورت آن چیز را فراموش خواهیم کرد.

الهه فورتونا، به رغم ریشههای دینی غیرفلسفناش، تصویر کاملی بود از این که همواره متوجه باشیم که در معرض حادثه هستیم. به کمک این تصویر، مجموعههای از تهدیداتی که امنیت ما را به خطر میاندازند به شکل دشمنی درآمد که به نحو ترسناکی انسانواره است.

احساس بعدالتی

احساس این که قواعد عدالت نقض شدهاند، قواعدی که حکم میکنند اگر شریف باشیم، پاداش خواهیم گرفت، و اگر شرور باشیم، مجازات خواهیم شد – درکی از عدالت که در تربیت ابتدایی کودکان به آنها القا میشود، و در اکثر متون دینی به چشم میخورد. برای مثال، در کتاب سفر تثنیه، آمده است که انسان پرهیزگار «شبهه درختی است که کنار رودخانه غرس شده... و هر کاری انجام دهد شکوفا میشود. بدکاران چنین نیستند: شبهه گاهی هستند که باد آنها را خواهد برد.»

پاداش ← خیر

مجازات ← شر

وقتی فردی کار درستی انجام میدهد ولی باز هم به بلا مبتلا میشود، متحیر مگردد و قادر نیست این رویداد را با طرح و الگوی عدالت سازگار کند. جهان پوچ به نظر میرسد. انسان میان دو احساس در نوسان است: یکی این که ممکن است کسی به رغم انجام دادن کارهای خوب، بد بوده باشد و به همین دلیل است که مجازات میشود، و دیگر این که او واقعا بد نبوده و، بنابراین، قربانی نارسایی مصیبتبار دستگاه عدالت شده است. در تمام شکایتهایی که از بعدالتی صورت میگیرد، این اعتقاد پایدار به طور تلویحی وجود دارد که جهان اساسا عادلانه است.

۱. عدالت، ایدئولوژیای نبود که به مارکیا کمک کرده باشد.
۲. این امر مارکیا را مجبور کرده بود میان دو احساس در نوسان باشد: احساسی ناتوانکننده مبنی بر اینکه چون خودش بد بوده پسرش، متیلیوس، را از او گرفته‌اند، و در بقیه اوقات، احساس عصبانیت شدید از دنیایی که متیلیوس در آن مرده بود، با عنایت به این که خودش همواره ذاتا خوب بوده است.

۳. ولی ما همیشه نمیتوانیم سرنوشت خود را با رجوع به ارزش اخلاقی خود تبیین کنیم؛ ممکن است موهوب به نعمتی یا مبتلا به بلایی شویم بدان که پشت هیچ کدام از آنها عدالتی وجود داشته باشد. همه اتفاقی‌هایی که برای ما صافتد با ارجاع به چیزی درباره ما رخ نمیدهد.

علت مرگ متیلیوس، بدی مارکیا نبود، و چون مادرش خوب بود و با وجود این او مرده بود، جهان ناعادلانه نبود. مرگ او، به تصور سنکا، کار فورتونا بود، و این الهه قاضی اخلاق نبود. او قربانیانش را مثل خدای سیفر تنبیه ارزشیابی نمیکرد تا مطابق استحقاق به آنها پاداش دهد. او بدون بصیرت اخلاقی تندباد بلا را نازل میکرد.



۴. سنکا در خود یا انگیزه تضعیفکننده تفسیر شکستها بر اساس الگوی نادرست عدالت، آشنا بود. با آغاز پادشاهی کلودیوس در اوایل سال ۴۱ میلادی، سنکا آلت دست نقشه ملکه مسالینا برای خلاص شدن از شر خواهر کالیگولا، یولیا لیویلا، شد. مسالینا یولیا را به داشتن رابطه نامشروع متهم کرد و به دروغ سنکا را عاشق او نامید. سنکا بدرنگ خانواده، پول، دوستان، شهرت و شغل سیاسی خود را از دست داد و به جزیره کورسیکا، یکی از دورافتادهترین بخشهای امپراتوری پهناور روم، تبعید شد. او باید دورههای متناوبی از احساس تلخکامی و خودمقصرپنداری را تجربه

کرده باشد. او باید خود را به خاطر سوء تعبیر موقعیت سیاسی مسالینا سرزنش کرده و از چگونگی ابراز قدردانی کلودیوس از وفاداری و استعدادهایش متنفر شده باشد.

هم احساس تلخکامی و هم خودمقصرپنداری مبتنی بر تصویری از جهانی اخلاقی بودند که در آن شرایط بیرونی منعکسکننده خصایص درونی بود. به یاد آوردن فورتونا سبب خلاصی او از این الگوی تنبیهی شد:

اجازه نمدهم فورتونا برای من حکم صادر کند. ۳۰

شکست سیاسی سنکا را نباید کیفر گناهانش دانست. این شکست مجازاتی عقلانی نبود که خدایی بصیر پس از بررسی شواهد و مدارک در دادگاهی الهی مقرر کرده باشد، بلکه نتیجه فرعی ظالمانه ولی از نظر اخلاقی بمعنی دسیسه‌های ملکه کینتوز بود. سنکا فقط خود را از بدنامی دور نکرد. دستگاه سلطنتی که او یکی از مقاماتش بود به هیچ وجه برای او مایه خوشنامی و کسب وجهه نبود.

مداخله‌های فورتونا، خواه رحمانی یا شیطانی، عنصر بخت و تصادف را به سرنوشت انسانها داخل کرد.



اضطراب

حالت تشویش درباره موقعیتی نامطمئن که فرد، هم امیدوار است بهترین حالت رخ دهد و هم مترسد که بدترین حالت اتفاق بیفتد. این وضعیت معمولاً مانع از آن میشود که افراد مضطرب از فعالیتهای ظاهرا لذتبخش فرهنگی، جنسی یا اجتماعی لذت ببرند.



حتی در اوضاع بسیار خوب، افراد مضطرب همچنان منتظر بدبختی خواهند بود و ممکن است ترجیح دهند در اتاقی تنها باشند.

۱. شکل سنتی آرام کردن و تسلی دادن، قوت قلب است. کسی به افراد مضطرب توضیح مدهد که ترسهای آنها مبالغه‌آمیز است و رویدادها قطعاً به نحو مطلوبی پیش خواهند رفت.

۲. ولی قوت قلب ممکن است ظالمانه‌ترین پادزهر اضطراب باشد. پیشبینیهای خوشبینانه ما هم سبب میشوند که فرد مضطرب برای بدترین حالت آماده نباشد و هم نادانسته، تلویحاً مگویند که اگر بدترین حالت رخ دهد مصیبتبار و فاجعه خواهد بود. سنکا به شیوهای حکیمانتر از ما میخواهد که فکر کنیم رویدادهای بد احتمالاً رخ خواهند داد، ولی اضافه میکند که هرگز احتمال ندارد به اندازه‌های که مترسیم بد باشند.

۳. در فوریه سال ۶۳ میلادی، دوست سنکا، لوسیلیوس، کارمند دولت که در سیسیل کار میکرد، از اقامه دعوایی علیه خود آگاه شد که او را در معرض بدنامی همیشگی و اخراج از شغل قرار میداد. او به سنکا نامه نوشت. سنکا

در جواب چنین گفت: «ممکن است انتظار داشته باشی از تو بخواهم پیامد خوبی برای خود ترسیم کنی و در سایه فریبهای امید بیاسایی» ۳۱ ولی «من تو را به آرامش فکری از راه دیگری هدایت میکنم» ۳۲ – که در این نصیحت به اوج خود رسید:

اگر میخواهی تمام نگرانها را کنار بگذاری، فکر کن آنچه مترسی «احتمالاً» رخ دهد، «قطعا» رخ مدهد. ۳۳

سنگا مطمئن بود که وقتی به طور عقلانی دریابیم اگر خواستههایمان برآورده نشوند چه اتفاقی خواهد افتاد، تقریباً به طور قطعی در میابیم که این مشکلات پیشاپس افتادهتر از اضطرابهایی هستند که پدید میآورند. اندوه، ولی نه هیستری، لوسیلیوس موجه بود:

اگر متهم شناخته شوی، آیا چیزی بدتر از تبعید یا زندانی شدن ممکن است برایت رخ دهد؟... «شاید فقیر شوم»، در این صورت یکی از انبوه فقرا خواهم بود. «شاید تبعید شوم»، در این صورت چنان با خود رفتار خواهم کرد که گویی در همان محل تبعید زاده شده بودهام. «شاید مرا در زنجیر کنند»، در این صورت چه؟ آیا اکنون از بند و زنجیر آزادم؟ ۳۴

زندان و تبعید بد بود، ولی – محور اصلی استدلال – نه به آن بدی که لوسیلیوس ناامید پیش از بررسی اضطراب از آن مترسید.

۴. نتیجه میگیریم که هرگز نباید با اظهارنظرهایی درباره ناممکن بودن ورشکستگی به افراد ثروتمندی که مترسند ثروت خود را از دست دهند قوت قلب بدهیم. ثروتمندان باید چند روزی را در اتاقی بادگیر با رژیم غذایی سوپ رقیق و نان بیات بگذرانند. این پند را یکی از فلاسفه محبوب سنگا به او داده بود:

معلم بزرگ لذتطلب، اپیکور، عادت داشت ایامی را تقریباً گرسنه بماند تا دریابد... آیا ارزش دارد که برای جبران کسری موازنه مادی، خود را به مخاطره زیاد بیندازد یا نه. ۳۵

بنا به وعده سنگا، چنین ثروتمندی به زودی به درک مهمی نائل میشود:

«آیا این واقعا همان شرایطی است که از آن مترسیدم؟»... هر بار [این فقر را] به مدت سه یا چهار روز، گاهی بیشتر، تحمل کن... و من به تو اطمینان

مدهم... که درخواهی یافت که آرامش فکری انسان وابسته به فورتونا نیست. ۳۶

۵. به نظر بسیاری از رومیها عجیب، حتی مسخره، بود که چنین فیلسوفی خودش در تجمل غرق بود. سنکا تا اوایل چهل سالگی از طریق شغل سیاساش آن قدر پول کافی جمع کرده بود که ویلاها و مزارعی بخرد. او خوب مسخورد، و به اثاثیه گرانبها عشق مورزید، به ویژه به میزهای ساخته شده از چوب درختان مرکبات که پایههای عاجی داشتند. سنکا از کسانی که میگفتند در رفتارشان چیزی غیرفلسفی وجود دارد آزرده بود:

فیلسوفان را از تحصیل ثروت بازندارید؛ هیچ کس حکمت را به فقر محکوم نکرده است. ۳۷

و با عملگرایی تأثرانگیزی میگفت:

من هر آنچه را در قلمرو فورتونا قرار دارد خوار مشمارم، ولی اگر امکان انتخاب داشته باشم، نیمه بهتر را انتخاب میکنم. ۳۸

۶. این ریاکاری نبود. رواقیگری فقر را سفارش نمیکند؛ رواقیگری سفارش میکند نه از فقر بترسیم و نه آن را خوار بشمریم. رواقیگری ثروت را، اگر فنی و دقیق بگوییم، نوعی *productum* یعنی امری مرّح مداند - نه چیزی ضروری و نه جرم. ممکن است رواقیون به اندازه ابلهان با نعمتهای فراوان فورتونا زندگی کنند. خانههای آنها ممکن است به همان اندازه بزرگ، و اثاثیه آنها به همان اندازه زیبا باشد. تنها یک نکته است که رواقیون را حکیم میکند: چگونگی واکنش آنها به فقر ناگهانی. ایشان بدون عصبانیت یا سرخوردگی از خانه و خدمتکاران خود کناره خواهند گرفت.

۷. این عقیده که حکیم باید بتواند از تمام نعمتهای فورتونا به آرامی کنارهگیری کند افراطترین دعوی منحصر به فرد رواقیگری بود، با توجه به این که فورتونا نه فقط خانهها و پول بلکه دوستان، خانواده و حتی بدن خودمان را به ما عطا میکند:

حکیم نمیتواند چیزی را از دست بدهد. او همه چیز را در درون خود دارد. ۳۹

حکیم خودبسنده است... اگر در بیماری یا جنگ دستی را از دست دهد، یا اگر حادثهای یک یا هر دو چشمش را از کاسه درآورد، از آنچه برایش باقی مانده راضی خواهد بود. ۴۰

این جملات پوچ و بمعنی به نظر میرسند مگر این که فهم خود از «رضایت» مورد نظر سنکا را اصلاح کنیم. ما نباید خوشحال باشیم که یک چشم خود را از دست داده‌ایم، ولی زندگی حتی بدون یک چشم نیز ممکن است. تعداد کامل چشمها و دستها چیزی مرجح است. دو مثال از این حالت:

حکیم خود را خوار نخواهد شمرد، حتی اگر قامت کوتوله را داشته باشد، ولی با وجود این آرزو میکند که بلند قد باشد. ۴۱ حکیم از این نظر خودبسنده است که میتواند بدون دوستان زندگی کند، نه از این نظر که مخواهد بدون آنها زندگی کند. ۴۲

۸. حکمت سنکا چیزی بیش از حکمت نظری بود. در تبعید به کورسیکا ناگهان خود را فاقد همه تجملها یافت. این جزیره از سال ۲۳۸ قبل از میلاد جزو قلمرو روم بود، ولی از مزایای تمدن روم سودی نبرده بود. معدود رومیهای این جزیره به ندرت خارج از دو مستعمره ساحل شرقی، آلیا و ماریانا، سکونت داشتند و غیرممکن است که به سنکا اجازه داده باشند در این دو مستعمره زندگی کند، زیرا او شکایت میکرد که در اطراف خود فقط «حرفهای زمخت غیررومی» میشنود. سنکا در عمارت ترسناکی نزدیک لوری واقع در نوک شمالی جزیره مزیست که از دوران باستان به نام «برج سنکا» شهرت دارد.

شرایط زندگی در این جزیره به طرز دردناکی با روم متفاوت بود. ولی این دولتمرد سابقا ثروتمند، در نامه‌های به مادرش گفت که به لطف سالها پیشاندیشی و خوردن سوپ رقیق، توانسته خود را با محیطش وفق دهد:

هرگز به فورتونا اعتماد نداشتم، حتی وقتی به نظر میرسید پیشنهاد صلح میکند. همه نعمتهایی را که با مهربانی به من بخشید - پول، مقام و منصب حکومتی، نفوذ - به کناری انداختم تا بتواند بدون این که مزاحم من شود، آنها را پس بگیرد. بین آن نعمتها و خودم، شکاف وسیعی را حفظ کرده‌ام و، بنابراین، او فقط آنها را «گرفته»، نه این که آنها را از من «به زور جدا کرده باشد». ۴۳



احساس مورد تمسخر قرار گرفتن از طرف

(الف) چیزهای بجان

این احساس که مدادی که از روی میز بر زمین مافتد یا کشویی که باز نمیشود با هدف مشخصی خواسته‌های فرد را ناکام میگذارند. ناکامی و سرخوردگی حاصل از شیء بجان با این حس که این شیء فرد را تحقیر میکند تشدید میشود. این شیء به شیوهای مایوسکننده عمل میکند تا نشان دهد که به هوش فرد یا شأن و مقامش احترام نمگذارد و در زمینه این امور با این فرد و دیگرانی که او را قبول دارند همعقیده نیست.

(ب) چیزهای جاندار

به همین قیاس، درد شدیدی که ناشی از این احساس است که دیگران در سکوت سرگرم تمسخر شخصیت ما هستند. پس از ورود به هتلی در سوئد، با کارمندی که پیشنهاد میکند چمدانم را حمل کند راهی اتاقم بشوم. او با لبخند میگوید، «برای آدمی مثل شما خیلی سنگین است»، در حالی که بر «آدم» تأکید میکند تا به طور تلویحی بگوید من آدم نیستم. او موی بلوند اسکاندیناویایی و سیمایی بااراده دارد (شاید اسکباز یا شکارچی گوزن الک باشد؛ شاید هم، در قرون قبل، جنگجو). میگوید، «مسیو، از اتاق لذت خواهید

برد.» معلوم نیست چرا مرا «مسیو» منامد، در حالی که مداند از لندن مآیم نه پاریس، و استفاده از «خواهید» حاکی از دستور است. وقتی مفهم که این اتاق پر از سر و صدای ماشینها، و دارای دوش خراب و تلویزیونی شکسته است، معلوم میشود که این حرف او کاملاً بمورد و نشانه توطئه بوده است. افراد ساکت خجالتی اگر احساس کنند به طور پنهانی مورد تمسخر قرار گرفتهاند، ممکن است عصبانی شوند و ناگهان فریاد برآورند و بدرفتاری کنند - حتی ممکن است آدم بکشند.

۱. وقتی آسیب مبینیم، وسوسه مشویم که اعتقاد پیدا کنیم چیزی که به ما آسیب زده «عامدانه» این کار را کرده است. وسوسه مشویم از جمله‌ای که بندهایش با «و» به هم مرتبطند به جمله‌ای برسیم که بندهایش با «برای این که» به یکدیگر مرتبطند؛ یعنی از این فکر که «مداد از روی میز افتاد و من حالا عصبانی هستم» به این عقیده برسیم که «مداد از روی میز افتاد برای این که مرا عصبانی کند.»

۲. سینکا مثالهایی از این احساس مورد آزار و اذیت اشیای بجان قرار گرفتن جمعآوری کرد. در تواریخ هرودت یکی از این مثالها دیده میشود. کوروش، پادشاه ایران و بنیانگذار یک امپراتوری بزرگ، اسب سفید زیبایی داشت که همواره در جنگ سوار آن میشد. در بهار سال ۵۳۹ قبل از میلاد کوروش به امید توسعه قلمرو خود به آشورها اعلان جنگ داد و با لشکری بزرگ به طرف پایتخت آنها، بابل، واقع در کرانه رود فرات، حرکت کرد. پیشروی خوب بود تا این که به رود گوندس رسیدند که از کوههای متیانی به دجله سرانبر میشد. معروف بود که این رود حتی در تابستان هم خطرناک است، و در این هنگام از سال قهوه‌برنگ و کفالود و از آب بارانهای زمستانی متلاطم بود. فرماندهان لشکر به او توصیه کردند درنگ کند، ولی کوروش نترسید و دستور داد بدرنگ از گوندس عبور کنند. اما هنگامی که قایقها آماده شدند، اسب کوروش، بدون این که دیگران بفهمند، سعی کرد با شنا از رود عبور کند. جریان آب او را فراگرفت و سرنگون کرد و به پایین رودخانه برد و غرق کرد.

کوروش خشمگین بود. رودخانه جرئت کرده بود اسب سفید مقدسش را غرق کند، اسب فرد جنگجویی که کروئسوس را به خاک انداخته و یونانیان را ترسانیده بود. او فریاد زد و لعنت فرستاد و در اوج عصبانیتش تصمیم گرفت گستاخی گوندس را تلافی کند. کوروش قسم یاد کرد که رود را چنان مجازات کند که آن قدر ضعیف شود که در آینده زنی هم بتواند بدون خیس شدن زانوهایش از آن عبور کند.

کوروش نقشه توسعه امپراتورباش را کنار گذاشت. لشکر خود را به دو بخش تقسیم کرد. ۱۸۰ آبراهه کوچک را مشخص کرد که از هر یک از دوطرف رودخانه به جهت‌های گوناگونی مرفتند و به افرادش دستور داد حفاری را

شروع کنند. آنها تمام تابستان به این کار مشغول بودند. روحیهشان خراب شده بود، و تمامی امیدها برای شکست سریع آشوربها پرباد رفت. وقتی کارشان تمام شد، گوندس که روزگاری سریع بود به ۳۶۰ آبراهه جدا تقسیم شده بود و آب چنان به کندی در آنها جریان داشت که زنان محلی میتوانند بدون بالا بردن دامنهای خود از آن آب باریکه عبور کنند. خشم کوروش کاهش یافت و به لشکر خسته‌اش دستور داد پیشروی به سوی بابل را از سر گیرند.

۳. سنکا مثالهای مشابهی از احساس مورد آزار و اذیت جانداران قرار گرفتن جمعآوری کرد. یکی از آنها مربوط به حاکم رومی سوریه، گنایوس پیسو، بود که امیری شجاع ولی آشفته و مضطرب بود. یک بار سربازی بدون دوستی که با هم به مرخصی رفته بودند بازگشت و ادعا کرد نموداند دوستش کجا رفته. پیسو به این نتیجه رسید که سرباز دروغ مگوید و دوستش را کشته و باید خود نیز کشته شود.

مرد محکوم قسم یاد کرد که هیچ کسی را نکشته و خواستار مهلتی برای انجام دادن تحقیقات شد، ولی پیسو بهتر مدانست و بدرنگ سرباز را به مرگ محکوم کرد.

با وجود این، در حالی که سانتوریون مأمور اعدام سرگرم آماده شدن برای قطع سر سرباز بود، دوست گمشده به دروازه‌های اردوگاه رسید. لشکر ناخودآگاه به هلهله پرداخت و سانتوریون با آسودگی خاطر اعدام را لغو کرد. پیسو خبر را خوب درک نکرد. وقتی صدای هلهله را شنید، احساس کرد حکم او را مسخره میکنند. چنان برافروخته و عصبانی و خشمگین شد که افرادش را احضار کرد و دستور داد هر دوی آنها را - سربازی که قتلی انجام نداده بود و سربازی که مقتول نشده بود - اعدام کنند. و چون از این واقعه به شدت احساس آزرده‌گی میکرد، علاوه بر آنها سانتوریون را هم به کام مرگ فرستاد.

۴. حاکم سوریه در یک لحظه هلهله سربازانش را به صورت میل به تضعیف اقتدار خود و زیر سؤال بردن حکمش تفسیر کرد. کوروش در یک لحظه قتل غیر عمد اسبش به دست رودخانه را به صورت قتل عمد تفسیر کرد.

سنکا برای این اشتباهات دآوری، تبیینی در اختیار داشت؛ این امر به «عجز و فرومایگی روح» ۴۴ مردانی مثل کوروش و پیسو مربوط میشد. آنها منتظر توهین دیگران بودند و پشت این آمادگی، این ترس نهفته بود که شاید سزاوار تمسخر هستند. وقتی ظن مبریم که هدف مناسبی برای آسیب دیدن هستیم، چندان دشوار نیست که به این عقیده برسیم که کسی یا چیزی نخواهد به ما آسیب بزند.

«فلانی امروز به من اجازه ملاقات نداد، ولی به بقیه اجازه ملاقات داد»؛ «او با تکبر و سردی با من برخورد کرد یا صریحا به حرفم خندید»؛ «او به من صدر مجلس را تعارف نکرد، بلکه مرا دم در نشانده» ۴۵

ممکن است این وقایع دلایل ساده‌ای داشته باشند. او امروز به من اجازه ملاقات نداد، زیرا مخواست مرا هفته بعد ببیند. به نظر میرسید که او به من سخنند، ولی این تیک عصبی صورتش بود. اما وقتی دچار عجز و فرومایگی روح باشیم اینها اولین تبیینهایی نیست که به فکر ما می‌رسد.

۵. پس باید سعی کنیم احساسات ابتدایی خود را با توری بپوشانیم و بدرنگ بر اساس دستوره‌ای آنها عمل نکنیم. باید از خود پرسیم اگر کسی جواب نامه‌ای را نداد، آیا قطعا مخواست ما را ناراحت کند، و آیا کلیدهای گمشده قطعا دزدیده شده‌اند.

حکیم هیچ چیز را اشتباه تفسیر نمی‌کند. ۴۶

۶. سنکا در نامه‌ای به لوسیلیوس به طور تلویحی توضیح داد که چرا حکما نمیتوانند چنین اشتباه تفسیر کنند. وی در یکی از آثار هکاتوی فیلسوف به عبارتی برخورد:

مخواهم به تو بگویم که امروز از چه چیزی در [آثار او] خوشم آمد؛ این کلمات: «مپرسی چه پیشرفتی کرده‌ام؟ شروع کرده‌ام که با خودم دوست باشم.» این واقعا امتیازی بزرگ بود؛... میتوانی مطمئن باشی که چنین فردی دوست تمام انسانهاست. ۴۷

۷. برای سنجش سطوح درونی نفرت ما از خویش و دوستی ما با خود راه ساده‌ای وجود دارد: باید ببینیم چگونه به سر و صدا واکنش نشان مدهیم. سنکا نزدیک ورزشگاهی زندگی نکرد. دیوارهای خانه او نازک و سر و صدا همیشگی بود. او این مشکل را به لوسیلیوس توضیح داد:

تصور کن چه صداهای گوناگونی در گوشم می‌پیچد!... برای مثال، وقتی نجیزاده‌های سرسختانه با چرخاندن وزنه‌های سربی سرگرم ورزش است، وقتی او به شدت مشغول کار است یا تظاهر به آن میکند، میتوانم صدای غرغر او را بشنوم؛ و هر وقت نفس محبوس خود را آزاد میکند، میتوانم صدای نفس‌زدنهای خسخسمانند تیز او را بشنوم. وقتی توجهم به فرد کمتر فعالی جلب میشود که از مشقت و مال ارزانقیمت معمولی خوشحال است، میتوانم صدای ضربات دستی را که شانه‌های او را مشقت و مال مدهد بشنوم... به اینها باید دستگیری گاه و بگاه عیاش یا جیبری را اضافه کرد، و نیز سر و صدای مردی را که همیشه دوست دارد صدای خود را در حمام بشنود... آرایشگر با صدای گوشخراش بلندش... بعد کیکفروش با فریادهای

گوناگونش، سوسیسیفروش، شیرینفروش و فروشنده دورهگردی که جار
میزند. ۴۸.

۸. آنهایی که با خودشان دوست نیستند تصور این امر برایشان دشوار است
که یک فروش برای فروش کیکها فریاد میزنند. معمار طبقه همکف هتلی در
رم (۱) ممکن است تظاهر به تعمیر دیوار کند ولی نیت واقعباش اذیت کردن
کسی است که سعی میکند در اتاقی در طبقه بالاتر کتاب بخواند (۲).



تفسیر دشمنانه: معمار برای عصبانی کردن چکشکاری میکند.
تفسیر دوستانه: معمار در حال چکشکاری است و من عصبانی هستم.

۹. برای این که در خیابانهای شلوغ خونسرد باشیم، باید اطمینان داشته باشیم که آنهایی که سر و صدا میکنند هیچ چیزی درباره ما نمیدانند. باید بین سر و صدای بیرونی و احساس درونی سزاوار مجازات بودن، توری بکشیم. ما نباید وارد سناریوهایی بشویم که تفاسیر خوشبینانه‌ای از انگیزه‌های دیگران ندارند. از این پس، سر و صدا هرگز خوشایند نخواهد بود ولی لزومی نخواهد داشت که ما را عصبانی کند:

اشکالی ندارد که بیرون، همه جا شلوغ‌بازار باشد، مشروط به این که در درون ما هیچ آشفتگی وجود نداشته باشد. ۴۹

۳

البته، اگر ما همه ناکامها را می‌پذیرفتیم، دستاوردهای بزرگ انسانی بسیار معدود می‌بود. نیروی محرکه ابتکار ما این سؤال است که «آیا باید این طور باشد؟» و همین سؤال، اصلاحات سیاسی، پیشرفتهای علمی، بهبود روابط و کتابهای بهتر را به وجود آورده است. رومها در نپذیرفتن ناکامی مهارت داشتند. آنها از سرمای زمستان نفرت داشتند و نوعی وسیله گرمکننده زیرکار را اختراع کردند. دوست نداشتند روی جاده‌های گلی راه بروند و، بنابراین، آنها را سنگفرش کردند. در میانه قرن اول میلادی ساکنان رومی شهر نیم واقع در پروانس به این نتیجه رسیدند که برای شهر خود بیش از آنچه طبیعت به آنها ارزانی داشته، آب لازم دارند و، بنابراین، صد میلیون سیسترس برای ساختن نماد باشکوهی از پایداری بشر در برابر وضعیت موجود خرج کردند. در شمال نیم، نزدیک اوزه، مهندسان رومی منبع آبی یافتند که آن قدر قوی بود که حمامها و فواره‌های شهرشان را آبیاری کند، و نقشه‌هایی کشیدند تا مسیر آب را پنجاه مایل از طریق کوهها و در طول دره‌ها تغییر دهند، و برای این کار از سیستمی شامل آبروها و لوله‌های زیرزمینی استفاده کردند. هنگامی که مهندسان با تنگی غارمانند رودخانه ژار روبرو شدند؛ در برابر این مانع طبیعی مایوس نشدند؛ بلکه آبرو سه طبقه عظیمی ساختند که ۳۶۰ متر طول و ۴۸ متر ارتفاع داشت و متوانست روزانه ۳۵ هزار متر مکعب آب را منتقل کند - بنابراین، ساکنان نیم هرگز مجبور نبودند دچار سرخوردگی حاصل از حمام کماب شوند.



متأسفانه حبس قوای فکریای که سرسختانه به دنبال بدیلهای مگردند دشوار است. این قوا به ترسیم سناریوهای تغییر و پیشرفت ادامه میدهند، حتی وقتی هیچ امیدی به تغییر واقعیت وجود ندارد. به منظور ایجاد انرژی لازم برای ترغیب ما به عمل، شوکها و تکانهای حاصل از ناراحتیها - اضطراب، درد، خشم، حمله - به ما یادآوری میکنند که واقعیت همانی نیست که میخواستیم. با این حال، این تکانها در خدمت هیچ هدفی نبودند اگر نمیتوانستیم پس از آنها وضع را بهبود ببخشیم، اگر آرامش فکری خود را از دست میدادیم ولی نمیتوانستیم مسیر رودها را تغییر دهیم. به همین دلیل است که، به نظر سنکا، حکمت یعنی تشخیص صحیح این که کجا آزادیم تا واقعیت را مطابق خواستههای خود شکل دهیم و کجا باید امر تغییرناپذیر را با آرامش بپذیریم.

رواقیون تصویر دیگری داشتند که مطابق آن ما موجوداتی هستیم که گاهی قادر به تغییر اموریم ولی با وجود این همواره مقهور ضرورتهای بیرونی هستیم. ما شبیه سگهایی هستیم که به گاری پیشبینناپذیری بسته شدهایم. قلاده ما آن قدر بلند هست که به ما درجهای از آزادی عمل بدهد، ولی آن قدر بلند نیست که به ما اجازه دهد هر کجا خواستیم برویم.

این استعاره را فیلسوفان رواقی، زنون و خروسیپوس، پی ریخته‌اند و اسقف رومی، هیپولیتوس، آن را گزارش کرده:

سگی که به گاری بسته میشود، اگر بخواهد کسی یا چیزی را تعقیب کند، کشیده میشود و تبعیت میکند، که به این ترتیب حرکت خودجوش او با ضرورت همزمان میشود. ولی اگر سگ تبعیت نکند، به هر حال مجبور به این کار میشود. انسانها نیز همین طورند: حتی اگر نخواهند، مجبور خواهند شد از آنچه مقدر است تبعیت کنند. ۵۰

طبیعتا سگ مایل است هر جا دلش میخواهد برود. ولی همان طور که استعاره زنون و خروسیپوس به تلویح بیان میکند، اگر نتواند، در این صورت برایش بهتر است یورتمه برود نه این که به وسیله گاری کشیده و خفه شود. گرچه ممکن است اولین غریزه ناگهانی سگ این باشد که با انحراف ناگهانی گاری در مسیری ترسناک بجنگد، ولی مقاومت او فقط سبب وخیمتر شدن بدبختیهایش خواهد شد.



به قول سنکا:

حیوانی که با حلقه طناب درمیافتد، آن را سفتتر میکند... هیچ یوغی آن قدر سفت نیست که اگر حیوانی با آن کشیده شود کمتر از هنگامی که با آن بجنگد آسیب نبیند. یک راه تسکین شرور طاقتفرسا این است که به آنها تن دهیم و در برابر ضرورت زانو بزنیم. ۵۱

برای کاهش خشونت طغیان ما علیه رویدادهایی که صد و هشتاد درجه با نیتهای ما فاصله دارند، باید فکر کنیم که ما هم همواره قلادهای دور گردن خود داریم. حکما یاد میگیرند که ضرورت را بشناسند و بدرنگ از آن پیروی

کنند، نه این که خود را با مخالفت و اعتراض از پا درآورند. وقتی به حکمی مگویند که چمدانش در ترانزیت گم شده، پس از چند لحظه این واقعیت را میپذیرد. سنکا گزارش داد که بنیانگذار مکتب رواقی در هنگام از دست دادن اموالش چگونه رفتار کرده بود:

وقتی خبر غرق شدن کشتی به زنون رسید و شنید که همه بارهایش غرق شده، گفت، «فورتونا به من امر میکند که فیلسوفی رها از قید و بند باشم.» ۵۲

ممکن است این حرفها شبیه دستورالعملی برای انفعال و سکوت و تشویق ما به پذیرفتن ناکامیهای به نظر برسد که شاید بتوان بر آنها غلبه کرد. این امر میتواند شهامت ساختن آبراههای کوچک مثل آبراهه واقع در بورنژر، در درهای واقع در چند کیلومتری شمال پل ژار، به طول هفده متر و ارتفاع چهار متر، را از ما بگیرد.

ولی نکته اصلی سنکا چیزی ظریفتر است. پذیرفتن چیزی غیرضروری به عنوان امری ضروری، همان اندازه غیرعاقلانه است که طغیان علیه چیزی ضروری. با پذیرش امر غیرضروری و انکار امر ممکن، همان اندازه میتوان به سادگی گمراه شد که با انکار امر ضروری و طلب امر غیرممکن. این بر عهده عقل است که میان این امور تمایز گذارد.

شباهتهای ما و سگ قلادهدار هرچه باشد، ما مزیتی حیاتی داریم: ما، برخلاف سگ، عقل داریم. بنابراین، سگ در نگاه اول حتی نمفهمد که به قلاده بسته شده و ارتباط میان تغییر جهت‌های گاری و درد گردنش را درک نمیکند. تغییر مسیرها او را گیج خواهد کرد. برای او دشوار است که مسیر گاری را تخمین بزند و، بنابراین، از شوکها و تکانهای مداوم رنج خواهد برد. ولی عقل ما را قادر مسازد تا به درستی درباره مسیر گاری خود نظریهپردازی کنیم که این شانس را به ما میدهد – شانس منحصربه‌فرد در بین موجودات زنده – که احساس آزادی خود را با تأمین آزادی عمل مناسبی میان خودمان و ضرورت، افزایش دهیم. عقل به ما اجازه میدهد که دریابیم چه زمانی خواستههای ما تضادی تغییرناپذیر با واقعیت دارند، و سپس به ما امر میکند با میل و رغبت، نه با ناراحتی و تلخی، خود را تسلیم ضرورتها کنیم. ممکن است ما فاقد توان لازم برای تغییر رویدادهای معینی باشیم، ولی آزادیم تا رویکرد خود را به این رویدادها انتخاب کنیم و در همین پذیرش خودجوش ضرورت از جانب ماست که آزادی متمایز خود را میابیم.

در فوریه سال ۶۲ میلادی، سنکا با واقعیتی تغییرناپذیر روبرو شد. دیگر نرون به معلم خصوصی کهنسال خود گوش نداد، و از همنشینانش دوری جست، تهمت زدن به او را در دربار تشویق کرد و به جای سنکا خونخواری تمام و

کمال، افونیوس تیگلینوس، را برای کمک به خودش در ارضای میل به قتل بههدف و قساوت جنسی منصوب کرد. دختران باکره از خیابانهای رم به خوابگاههای امپراتور برده شدند. همسران سناتورها مجبور به شرکت در عیاشیها شدند و قتل شوهران خود را به چشم دیدند. نرون شبها با لباس مبدل به شکل شهروندی عادی پرسه میزد و در کوچه پسکوچهها گلوی عابران را پارهپاره میکرد. نرون عاشق پسر جوانی شد و آرزو کرد که او دختر بود. بنابراین، او را اخته و مراسم عروسی ساختگنای برگزار کرد. رمها با طعنه این لطیفه را تعریف میکردند که اگر پدر نرون، دومیتیوس، هم با چنان زنی ازدواج کرده بود، زندگی آنها قابل تحملتر میشد. سنکا، که مدانست به شدت در خطر است، سعی کرد از دربار کنارهگیری کند و در ویلایش خارج از رم آرام گیرد. دو بار استعفا داد؛ نرون هر دو بار استعفایش را رد کرد، او را به شدت در آغوش گرفت و قسم یاد کرد که ترجیح میدهد بمیرد و به معلم محبوبش صدمه نزند. تجربیات سنکا به او اجازه نمود چنان وعدههایی را باور کند.

سنکا به فلسفه روی آورد. نمیتوانست از چنگال نرون فرار کند و عقل از او میخواست چیزی را که قادر به تغییرش نیست بپذیرد. طی سالهایی که احتمالاً بسیار اضطرابآور بود، سنکا خود را وقف مطالعه طبیعت کرد؛ به نگارش کتابی درباره زمین و سیارات پرداخت، به آسمان فراخ و صور فلکی منگریست و دریای پهناور و کوههای مرتفع را مطالعه میکرد. او رعد و برق را بررسی و درباره منشأ آن چنین نظریهپردازی کرد:

صاعقه درخشان، آتشی است که به شدت فشرده و پرتاب شده است. گاهی آب را در دو دست به هم قلاب شده خود میگیریم و کف دستهای خود را به هم فشار مدهیم و آب را مثل تلمبهای به بیرون میپاشیم. تصور کنید چیزی شبیه این در ابرها رخ دهد. فضای محدود ابرهای فشرده، هوای میان آنها را با فشار به بیرون میراند و از طریق این فشار، هوا را مشتعل مسازد و آن را مثل منجنیقی به بیرون پرتاب میکند. ۵۳

او به زمینلرزهها توجه کرد و به این نتیجه رسید که آنها نتیجه هوایی هستند که داخل زمین محبوس شده و به دنبال راه خروج است، نوعی نفخ زمینشناختی:

در بین استدلالهایی که ثابت میکنند زمینلرزهها بر اثر هوای متحرک اتفاق میافتند، یکی هم این استدلال است که نباید در اقامه آن درنگ کنی: وقتی زمینلرزه شدید خشم خود را سر شهرها و کشورها خالی کرد، دیگر زمینلرزه مشابهی ممکن نیست در پی آید. پس از بزرگترین تکانها، فقط لرزههای

ضعیفی وجود دارد؛ زیرا اولین زمینلرزه، که با شدت بیشتری عمل میکند، راه خروجی برای هوای در حال تقلا به وجود آورده است. ۵۴

اشتباه بودن علم سنکا چندان اهمیت نداشت؛ این امر مهمتر بود که مردی که هر لحظه امکان داشت زندگانش با هوا و هوس امپراتوری آدمکش به پایان برسد از تماشای طبیعت آرامش زیادی پیدا میکرد - شاید به این دلیل که پدیده‌های قدرتمند طبیعی، همه چیزهایی را به ما یادآوری میکنند که قادر به تغییر آنها نیستیم، همه چیزهایی که باید بپذیریم. یخچالها، آتشفشانها، زمینلرزه‌ها و طوفانها نمادهای باابتهی هستند از آنچه فراتر از ماست. در جهان بشری، ما طوری پرورش پیدا میکنیم که معتقد مشویم همیشه میتوانیم سرنوشت خود را تغییر دهیم، و بیم و امید ما مطابق این عقیده است. از صدای گریگرپ بااعتنای اقیانوسها یا پرواز ستاره‌های دنباله‌دار در آسمان شب، معلوم میشود که نیروهایی وجود دارند که نسبت به آرزوهای ما کاملاً متفاوتند. این متفاوتی فقط متعلق به طبیعت نیست؛ انسانها نیز میتوانند نیروهایی به همان اندازه به‌هدف علیه هم‌نوعان خود اعمال کنند، ولی طبیعت است که شفافترین درس را درباره ضرورت‌هایی که مقهورشان هستیم به ما مآموزد:

زمستان هوای سرد را به همراه مآورد؛ و ما مجبوریم بلرзим. تابستان با گرمای خود بازمگردد؛ و ما مجبوریم عرق کنیم. هوای نامتناسب با فصل، تندرستی را برهم میزند، و ما مجبوریم مریض شویم. در برخی محلها ممکن است با حیوانات وحشی روبرو شویم، یا با انسانهایی ویرانگرتر از هر جانوری... و ما نمیتوانیم نظام چیزها را تغییر دهیم... ارواح ما باید خود را با همین قانون [طبیعت] سازگار کنند، از این قانون باید پیروی کنند، از این قانون باید اطاعت کنند... چیزی را که نمیتوانی اصلاح کنی بهتر است قبول کنی. ۵۵

سنکا از همان هنگامی که اولین بار استعفایش را به نرون تقدیم کرد، دست به کار نوشتن کتابش درباره طبیعت شد. او سه سال وقت داشت. در آوریل سال ۶۵ میلادی توطئه پیسو علیه امپراتور کشف گردید و سانتوریونی رهسپار ویلای فیلسوف شد. سنکا آماده بود. پائولینا و کنیزهایش غرق در اشک شدند - ولی سنکا یاد گرفته بود مطیعانه به دنبال گاری برود، و رگهایش را بدون اعتراض قطع کرد. همان طور که به مارکیا درباره فقدان پسرش متیلیوس گفته بود:

چه لزومی دارد برای اجزای زندگی گریه کنیم؟

کل زندگی گریهدار است. ۵۶

بخش چهارم: تسلیبخشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی

۱

پس از قرن‌ها غفلت از حکمت یونان و روم باستان – و گاهی خصومت با آن – و پس از پاره کردن و سوزاندن کتابهای متعلق به این حکمت و باقی ماندن نسخه‌های ناقص آنها در سردابها و کتابخانه‌های صومعه‌ها، سرانجام حکمت یونان و روم باستان در قرن شانزدهم دوباره مورد توجه قرار گرفت. نخبگان روشنفکر اروپا همگی به این نتیجه رسیدند که عالترین اندیشه‌های که تا آن هنگام جهان به خود دیده بود، ثمره افکار معدودی از نوابغ دولت – شهرهای یونان و شبه‌جزیره ایتالیا در فاصله ساختن پارتنون و غارت رم بود، و این که برای افراد تحصیلکرده هیچ نیازی مهمتر از آشنایی با غنای این آثار نیست. چاپهای جدید مهمی از آثار افلاطون، لوکرتیوس، سنکا، ارسطو، کاتولوس، لونگینوس و کیکرو [= سیسرون]، و گزیده‌هایی از آثار کلاسیک – کلمات قصار و امثال و حکم اراسموس، نصایح استویوس، الواح زرین آنتونیو دو گوئوارا و تربیت شرافتمندانه پتروس کرینیتوس – آماده شد و در سراسر کتابخانه‌های اروپا پخش گردید.



در جنوب غربی فرانسه، در بالای تپه‌های پردرخت واقع در ۳۰ مایلی شرق بوردو، کاخ زیبایی وجود داشت که از سنگهای زرد با سقفهای قرمز تیره ساخته شده بود.

اینجا خانه نجیبزاده‌های میانسال، همسرش فرانسواز، دخترش لئونور، مستخدمین آنها و حیواناتشان (مرغها، بزها، سگها و اسبها) بود. پدر بزرگ میشل دو مونتنی این ملک را از درآمد حاصل از تجارت خانوادگی ماهی نمکسود خریده بود، پدرش چند شاخه به آن افزوده و زمین زیر کشت را گسترش داده بود، و خود مونتنی از سی و پنج سالگی به این ملک رسیدگی میکرد، گرچه چندان علاقهای به مدیریت امور خانوادگی نداشت و تقریباً هیچ چیزی راجع به کشاورزی نمیدانست («به سختی میتوانم کلمه‌هایم را از کاهوه‌ایم تمیز دهم»). او ترجیح میداد وقتش را در کتابخانه دایره‌اشکل در طبقه سوم برجی واقع در گوشه‌های از کاخ بگذراند: «اکثر روزها و اکثر ساعات هر روز را در آنجا سپری میکنم.» ۲



کتابخانه سه پنجره (با آنچه مونتینی «چشماندازهای عالی و بدون مزاحم»^۳ مسخواند)، یک میز، یک صندلی و در حدود هزار جلد کتاب در زمینه فلسفه، تاریخ، شعر و دین داشت که روی پنج ردیف قفسه به شکل نیمدایره‌های مرتب شده بودند. اینجا بود که مونتینی خطابه شجاعانه سقراط («حکیمترین مردی که تاکنون وجود داشته») ^۴ خطاب به هیئت منصفه عجول آتن را به زبان لاتین در چاپ لاتین آثار افلاطون ترجمه مارسلیو فیچینو مطالعه کرد؛ اینجا بود که

او دیدگاه اپیکور درباره خوشبختی را در زندگینامه فلاسفه یونان دیوگنس لائرتیوس و در ستایش طبیعت لوکرتیوس چاپ دنیسلامبن در ۱۵۶۳ مطالعه کرد؛ و اینجا بود که او بارها و بارها آثار سنکا (نویسندهای «بسیار مناسب طبع من») را در مجموعه جدیدی از آثارش که در ۱۵۵۷ در بازل چاپ شده بود خواند.

او از کودکی مطالعه آثار کلاسیک را شروع کرده بود. لاتین را به عنوان زبان اول آموخته بود. در هفت یا هشت سالگی مسخهای اووید را خوانده بود. قبل از شانزده سالگی، مجموعه‌های از آثار ویرژیل را خریده بود و به خوبی با آنها، و نیز ترنس، پلاوتوس و تفسیر سزار آشنا بود. دلبستگی او به کتاب چنان زیاد بود که، پس از سیزده سال کار به عنوان مشاور در پارلمان بوردو، با این فکر بازنشسته شد که خودش را کاملاً وقف کتاب کند. مطالعه مایه تسلخاطر زندگی او بود:

مطالعه مرا در خلوت خود تسلی میبخشد؛ مرا از سنگینی بطالت اندوهبار آزاد میکند و، در هر زمانی، میتواند مرا از مصاحبت‌های کسالتبار خلاص کند. هر زمان که درد خیلی کشنده و شدید نباشد، مطالعه چاقوی درد را کند میکند. برای منحرف کردن ذهنم از افکار مایوسکننده، صرفاً نیاز دارم به کتابها پناه ببرم. ۶.

ولی قفسه‌های کتابخانه هرچند به طور ضمنی به ستایش بکرانی از زندگی فکری و عقلانی دلالت دارند، کل داستان را تعریف نمیکنند. باید دقیقتر به اطراف کتابخانه نگاه کرد، در وسط اتاق ایستاد و سر را به طرف سقف خم کرد: در میانه دهه ۱۵۷۰ مونتینی مجموعه‌های از پنجاه و هفت نوشته کوچک داشت که آنها را از کتاب مقدس و آثار کلاسیک انتخاب کرده و روی تیرهای چوبی نوشته بود، این نوشته‌ها حاکی از تردیدهای عمیقی درباره مزایای تفکر بود:



خوشبختترین زندگی، زندگی بدون فکر است – سوفوکل
آیا مردی را دیده‌ای که فکر میکند حکیم است؟ از مجنونان باید بیش از او
انتظار داشته باشی – ضربالمثلها
هیچ چیز قطعی نیست مگر عدم قطعیت. هیچ موجودی سیه‌روزتر و مغرورتر
از انسان نیست – پلینی
همه چیز بسیار پیچیده‌تر از آن است که انسانها قادر به درک آنها باشند –
کتاب جامعه

به عقیده فیلسوفان دوران باستان، قوای عقلانی ما میتواند خوشبختی و
جلالی برای ما فراهم کند که دیگر موجودات فاقد آن هستند. عقل به ما اجازه
مدهد که شهوات خود را کنترل و مفاهیم نادرست حاصل از غرایز خود را
تصحیح کنیم. عقل نیازهای وحشی و سرکش جسم ما را تعدیل میکند و ما را
به رابطهای متوازن با میل به غذا و جنسیت رهنمون میشود. عقل ابزاری
پیچیده و تقریباً الهی است که ما را سرور جهان و خود میکند.

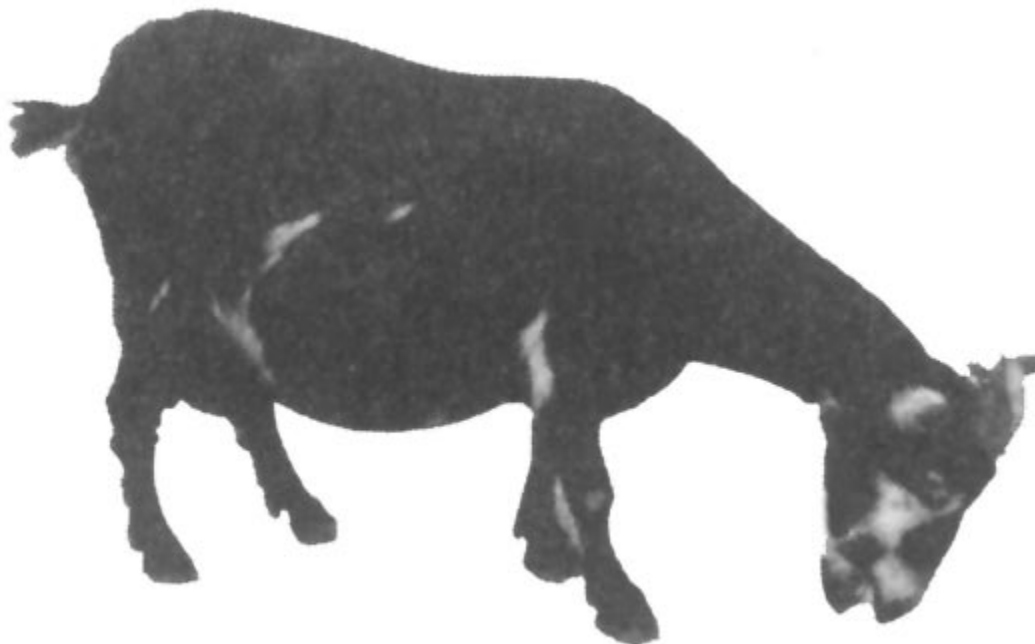
کیکرو در مجادلات توسکولانی، که نسخهای از آن در کتابخانه دایرهای موجود بود، به شدت از مزایای فعالیت فکری و عقلانی ستایش کرده بود.

هیچ حرفهای به شیرینی دانشپژوهی نیست، دانشپژوهی ابزاری است که به ما اجازه میدهد در حالی که هنوز در این جهان هستیم، لایتناهی بودن ماده، جلال بکران طبیعت، آسمانها، خشکیها و دریاها را بشناسیم. دانشپژوهی به ما پارسایی، اعتدال و سعه صدر آموخته؛ دانشپژوهی ارواح ما را از ظلمت مبرهاند و همه چیز، بالا و پایین، آغاز و انجام و تمام چیزهای در این میان را به آنها منمایاند؛ دانشپژوهی ما را به ابزار خوب و شادمانه زیستن مجهز مسازد؛ دانشپژوهی به ما مأموزد چگونه زندگی خود را بدون نارضایتی و آزردهگی سپری کنیم. ۷.

گرچه مونتینی هزار کتاب داشت و از تعلیم و تربیت کلاسیک خوبی سود برده بود، این ستایش چنان او را برآشفته و چنان مخالف روح نوشتههای موجود بر روی تیرهای چوبی کتابخانه بود که انزجار خود را با برحمی نامتعارفی نشان داد:

انسان موجودی مفلوک است... فقط به صدای لافزنی کیکرو گوش بسپار... آیا این آدم لافزن صفات خدای قدیر و قدیم را توصیف میکند! در عمل، هزاران زن کوچک روستایی باوقارتر، ملایمتر و استوارتر [از کیکرو] زیستهاند. ۸.

فیلسوف رومی از این امر غفلت کرده بود که اکثر دانشپژوهان به شدت ناخشنودند؛ او متکبرانه مشکلات هراسناکی را نادیده گرفته بود که فقط خاص انسانهاست - مشکلاتی که در لحظات تاریک و اندوهناک سبب میشود حسرت و افسوس بخوریم که چرا مورچه یا لاکپشت نیستیم. یا بز. من بز را در مزرعهای چند کیلومتر دورتر از کاخ مونتینی، در روستای کوچک لهگوشه پیدا کردم.



این بز هرگز نه مجادلات توسکولانی کیکرو را خوانده بود و نه در باب قوانین او را. و با وجود این، راضی به نظر میرسید، در حالی که به برگهای بنصاحب کاهو نوک مزد و گاه و بنگاه سرش را مثل پیرزنی که مخالفت بسر و صدایی را ابراز میکند، تکان میداد. این زندگی، ناخوشایند نبود.

مونتنی خودش به مزایای زندگی به صورت حیوان و نه انسان عاقلِ دارای کتابخانه‌های بزرگ پی برد و به تفصیل به این مسئله پرداخت. حیوانات به طور غریزی میدانند چگونه در هنگام بیماری به خود کمک کنند: بزها در هنگام زخمی شدن میتوانند پونه کوهی را از بین هزار گیاه دیگر تشخیص دهند، لاکپشته‌ها پس از افعی گزیدگی به طور خودکار دنبال مرزنجوش میگردند، و لکله‌ها میتوانند خود را با آب نمک تنقیه کنند. برعکس، انسانها مجبورند به پزشکان گمراه گرانقیمت تکیه کنند (انبان علم پزشکی پر از نسخه‌های بیهوده است: «ادرار مارمولک، فضل‌های فیل، جگر موش کور، خونی که از زیر بال راست کبوتری سفید گرفته شده، و فضله ساییده شده موش برای درمان دلپچه»)^۹.

حیوانات ایده‌های پیچیده را بدون این که از دوره‌های طولانی مطالعه رنج ببرند، به طور غریزی میفهمند. ماهیهای اقیانوس متخصصان خودجوش طالعینی هستند. به قول مونتنی، «هر کجا انقلاب زمستانی آنها را غافلگیر کند، تا اعتدال بهاری بعدی همان جا باقی میمانند.»^{۱۰} آنها حساب و هندسه را هم میفهمند، زیرا همراه یکدیگر در گروههایی به شکل مکعبی کامل شنا

مکنند: «اگر یک ردیف از آنها را بشمرید، میتوانید کل دسته را بشمرید، زیرا همان عدد در مورد ارتفاع، طول و عرض آنها صادق است.» ۱۱ سگها درکی ذاتی از منطق دیالکتیکی دارند. مونتنی از سگی صحبت میکند که، در جستجوی صاحبش، با یک سه راهی در جاده روبرو شد. ابتدا به راه اول، بعد به دومی نگاه کرد و پس از این که به این نتیجه رسید که صاحبش راه سوم را انتخاب کرده، به سوی آن دوید:

این دیالکتیک ناب بود: سگ از قضایای شرطی متصل و منفصل استفاده کرد و به نحوی اجزا را مشخص کرد. آیا اهمیتی دارد که تمام اینها را از خودش یاد گرفته باشد یا از کتاب دیالکتیک گئورگیوس طرابوزانی؟ ۱۲

حیوانات اغلب در عشق هم ماهرتر از انسانها هستند. مونتنی با رشک و حسد داستان فیلی را تعریف میکند که در اسکندریه عاشق زنی گلفروش شده بود. وقتی زن گلفروش او را به بازار مبرد، فیل با چنان مهارتی او را با خرطوم چروکیدهاش نوازش میکرد که هیچ انسانی قادر به آن نبود. معمولترین حیوان مزرعه میتواند بدون هیچ تلاشی از وارستگی فلسفی خردمندترین حکیمان دوران باستان پیشی گیرد. فیلسوف یونانی، پورون، یک بار در کشتی با طوفان سهمگینی روبرو شد. همه مسافران هراسان شدند زیرا مترسیدند که امواج خشمگین، کشتی شکننده آنها را در هم بشکند. ولی یک مسافر متانت خود را از دست نداد و آرام در گوشه‌های نشست در حالی که سیمایی آرام داشت. او یک خوک بود.

آیا جرئت میکنیم نتیجه بگیریم که موهبت عقل (که این همه آن را مستایم و بر اساس آن خود را ارباب و خدای کل آفرینش میدانیم) برای عذاب ما در ما به ودیعه نهاده شده است؟ دانش به چه دردی میخورد اگر به خاطر آن، آرامش و متانتی را از دست دهیم که در فقدان دانش از آن بهره‌مند بودیم، و اگر حال و روز ما را از خوک پورون بدتر سازد؟ ۱۳

مونتنی شک داشت که ذهن چیزی به ما داده باشد که مستوجب سپاسگزاری باشد:

به ما بشباتی، دودلی، شک، درد، خرافه، نگرانی درباره آینده (حتی پس از مرگ)، غرور، حرص، حسادت، رشک، آشفتگی، بلاهت، امیال رام نشدنی، جنگ، دروغ، بیوفایی، غیبت و فضولی داده است. ما به عقل آشفته میانحال و قابلیت خود برای قضاوت و شناخت فخر مفروشیم، ولی آنها را به قیمتی

خریده‌ایم که در کمال شگفتی بیش از حد گران است. ۱۴.

اگر مونتنی حق انتخاب داشت، شاید سرانجام زندگی به صورت بز را انتخاب نمیکرد - فقط شاید. کیکرو تصویر خیراندیشانهای از عقل ارائه کرده بود. شانزده قرن بعد، نوبت مونتنی بود که عکس این تصویر را ارائه کند:

این که بفهمیم حرف احمقانه‌های زده‌ایم یا کار احمقانه‌های کرده‌ایم چیزی نیست، ما باید درس بسنده‌تر و مهم‌تری را بیاموزیم: این که جز ابلهی نیستیم. ۱۵.

بزرگترین ابلهان، فیلسوفانی مثل کیکرو بودند که هرگز گمان نمیکردند ابله باشند. اعتماد بیجا به عقل سرمنشأ بلاهت - و به طور غیر مستقیم، ناتوانی و نابسندگی - بود.

تحت نوشته‌های مکتوب بر تیرهای سقف، مونتنی خطوط کلی نوع جدیدی از فلسفه را ترسیم کرده بود، فلسفهای که تصدیق میکرد ما با موجودات آرام عقلانی بسیار فاصله داریم، همان موجوداتی که بیشتر متفکران دوران باستان مپنداشتند. ما بیش از هر چیز نفوسی عصبی و مجنون، نتراشیده و آشفته‌ایم که در مقایسه با ما حیوانات از بسیاری جنبه‌ها مظهر تندرستی و فضیلت هستند - واقعیت ناگواری که فلسفه مجبور به انعکاس آن بود، ولی به ندرت چنین کرده بود:

پارهای از زندگی ما مبتنی بر جنون، و پارهای مبتنی بر حکمت است: هر که آن را صرفاً محترمانه و منضبط بداند، بیش از نیمی از آن را نادیده گرفته است. ۱۶.

و با وجود این، اگر نقایص خود را میپذیرفتیم، و از ادعای نادرست سروری دست برمداشتیم، آن گاه - در فلسفه رستگاریبخش و پرمایه مونتنی - درمیافتیم که در نهایت هنوز هم این حالت نیمه عاقلانه - نیمه ابلهانه خاص ما رضایتبخش است.

۲. در باب ناتوانی جنسی

چقدر مشکلافرین است که هم بدن داریم و هم ذهن، زیرا اولی تضاد تقریباً هولناکی با متانت و هوشمندی دومی دارد. بدن ما بو میدهد، درد میکند، خسته میشود، ضربان و نوسان دارد و پیر میشود. بدن ما مجبورمان میکند نفخ کنیم و آروغ بزنیم و برنامه‌های معقول خود را به خاطر رابطه جنسی با دیگران رها

کنیم، یعنی برای کاری پر از عرق و سر و صدا که یادآور گفتارهایی است که در بیابانهای بیاب و علف صحراهای آمریکا هیاهو میکنند. بدن ما ذهن ما را اسیر هوسها و نوسانات خود میکند. هضم ناهاری سنگین میتواند کل دیدگاه ما درباره زندگی را تغییر دهد. به عقیده مونتنی، «احساس میکنم قبل و بعد از صرف یک وعده غذا آدم کاملاً متفاوتی هستم»:

وقتی تندرستی و روز خوب آفتابی به من لبخند میزند، کاملاً سرخوشم؛ به محض این که ناخن پایم در گوشت فرو برود، زودرنج، بداخلاق و عبوس مشوم. ۱۷.

حتی بزرگترین فلاسفه هم گرفتار خفت جسمانی بوده‌اند. مونتنی میگفت: «تصور کنید افلاطون مبتلا به صرع یا سکتة مغزی شود، بعد از او بخواهید از تمام آن قوای شریف و عالی روحش کمک بگیرد.» ۱۸ یا تصور کنید که در وسط یک مهمانی، افلاطون مجبور شود آروغ بزند:

آن عضله حلقوبای که مسئول تخلیه شکم ماست، انبساط و انقباضهای مناسب خود را دارد، نه به آرزوهای ما بستگی دارد و نه حتی مخالف آنهاست. ۱۹.

مونتنی شنید که مردی میداند چگونه به میل خود آروغ بزند، و یک بار به شکل قطعات موسیقایی آروغ زده، ولی چنین مهارتی نافی عقیده کلی مونتنی نبود که بدن ما بر ذهن ما غلبه دارد، و این که آن عضله حلقوی «نسنجیده‌ترین و نامنظمترین» ۲۰ است. مونتنی حتی داستان اندوهناک مردی را شنید که «چنان عضله حلقوی (اسفنکتر) پر تب و تاب و بدخلقی داشت که صاحبش را مجبور کرد به طور مداوم و بوقفه به مدت چهار سال آروغ بزند و به این ترتیب موجب مرگش شد.» ۲۱

تعجبی ندارد که وسوسه شویم همزیستی توهینآمیز ناراحتکننده خود با این رگها را انکار کنیم. مونتنی با زنی ملاقات کرد که، هر چند به خوبی میدانست اندامهای هاضمهاش چقدر نفرتانگیزند، سعی میکرد طوری زندگی کند که انگار فاقد آنهاست:

[این] خانم (یکی از بهترین نمونهها)... در این عقیده شریک است که جویدن صورت را بد ریخت میکند و به شدت از ملاحظت و زیبایی زنان مینکاهد؛ بنابراین، وقتی گرسنه میشود، از حضور در ملا عام خودداری میکند. و من مردی را میشناسم که نمیتواند غذا خوردن دیگران و غذا خوردن در حضور دیگران را تحمل کند؛ هنگامی که شکمش را پر میکند حتی بیشتر از هنگام

خالی کردن آن از دیگران فاصله بگیرد. ۲۲

مونتنی مردانی را می‌شناخت که چنان اسیر تمایلات جنسی خود بودند که با عقیم کردن خود به آن وضع خاتمه دادند. برخی دیگر میکوشیدند با قرار دادن کمپرسهای برف و سرکه بر روی بیضه‌های بیش از حد فعال، شهوت خود را مهار کنند. ماکسیمیلیان امپراتور، که از تضاد میان پادشاه بودن و جسم داشتن آگاه بود، دستور داد که هیچ کس حق ندارد او را برهنه، به ویژه از کمر به پایین، ببیند و صریحا در وصیتنامه‌اش نوشت که او را در حالی به خاک سپارند که شورت کوتانی به پا داشته باشد. مونتنی متذکر شد: «او باید متممی اضافه میکرد مبنی بر این که کسی که شورت را بر تن او میکند باید هر دو چشم خود را با چشمبند بسته باشد.» ۲۳

هر قدر هم مایل به چنین اقدامات شدیدی باشیم، فلسفه مونتنی فلسفه سازش است: «بدترین مصیبت ما خوار شمردن وجودمان است.» ۲۴ به جای این که بکوشیم خود را دونیم کنیم، باید از مبارزه درونی با پوششهای جسمانی گنجکننده خود دست برداریم و یاد بگیریم که آنها را به عنوان واقعتهای تغییرناپذیر وضعیت خود بپذیریم، واقعتهایی نه خیلی تحقیرآمیز و نه خیلی نفرتانگیز.

در تابستان ۱۹۹۳، آل و من برای گذراندن تعطیلات به شمال پرتغال رفتیم. از روستاهای مینیو گذشتیم و سپس چند روزی را در جنوب ویانا دو کاستلو سپری کردیم. اینجا بود که، در آخرین شب مسافرت، در هتل کوچکی مشرف به دریا، بدون هیچ گونه هشدار قبلی، فهمیدم که دیگر نمیتوانم رابطه جنسی برقرار کنم. اگر چند ماه قبل از مسافرت به پرتغال فصل بیست و یکم جلد اول مقالات مونتنی را نخوانده بودم، غلبه بر آن حالت تقریبا غیرممکن بود. در این فصل مونتنی تعریف میکند که یکی از دوستانش از مردی شنید که چگونه درست وقتی که خود را برای آمیزش با زنی آماده میکرد عین شده است. ترس از این حالت با چنان شدتی به فکر دوست مونتنی هجوم برد که نتوانست آن را از سرش بیرون کند و ترس از وقوع فاجعه‌های مشابه برای او چنان شدت گرفت که خودش نیز به آن حالت دچار میشد. از آن پس، دوست مونتنی، هر قدر هم به زنی علاقه داشت، نمیتوانست با او رابطه برقرار کند و خاطره غذاآور این مصیبت او را با شدتی روزافزون خشمگین و ناراحت میکرد.

دوست مونتنی پس از این که نتوانست بر قضیب خود تسلط عقلانی تزلزلناپذیری پیدا کند عین شد، قضیبی که به گمان او ویژگی اجتنابناپذیر رجولیت بهنجار بود. مونتنی قضیب را مقصر نمیدانست: «جز در مورد عین بودن مادرزادی، اگر یک بار قادر به انجام دادن این کار بودهای، دیگر هرگز در آن ناتوان نیستی.» ۲۵ علت ناتوانی آن مرد این اندیشه تحملناپذیر بود که

ذهنش به طور کامل بر بدنش تسلط دارد، و مترسید که این تصویر از بهنجار بودن را رها کند. راه حل، ترسیم مجدد این تصویر بود؛ با پذیرش از دست دادن کنترل قضیب به عنوان احتمالی بضرر در رابطه جنسی بود که متوانست از آن ناتوانی جلوگیری کند - و سرانجام آن مرد مصیبتدیده به این امر پی برد. او یاد گرفت هنگامی که با زنی است

از قبل اقرار کند که دستخوش این ناتوانی بوده و آزادانه در این باره سخن بگوید، و به این ترتیب از تنشهای روحی خلاص شود. با قبول بیماری به عنوان امری مورد انتظار، حس محدودیت او کمتر شد و بسیار کمتر به او فشار آورد. ۲۶.

صراحت مونتنی اجازه ممداد تا تنشهای روحی خواننده از میان برود. حالتهای ناگهانی قضیب از ناچه تاریک شرمساری - ناگفته برداشته شد و با چشم دنیادیده فیلسوفی مورد تجدید نظر قرار گرفت که هیچ چیز جسمانی نمیتوانست او را پس بزند. احساس قصور شخصی به کمک پذیرش مطلب زیر کاهش میافت:

نافرمانی [جهانشمول] این عضو که وقتی به آن میلی نداریم خود را چنان نابهنگام تحمیل میکند، و وقتی به آن به حد اعلی احتیاج داریم ما را چنان نابهنگام مایوس میکند. ۲۷.

مردی که در رابطه با معشوقش ناتوان بود و نمیتوانست کاری غیر از عذرخواهی زیر لبی انجام دهد، توانست قوای خود را بازیابد و نگرانیهای معشوقش را کاهش دهد، زیرا پذیرفت که ناتوانی او متعلق به قلمرو پهناور بدبیارهای جنسی است، بدبیارهایی نه خیلی نادر و نه خیلی منحصر به فرد. مونتنی نجیبزادهای گاسکونی را مشخصات که پس از ناتوانی در برقراری رابطه با زنی، از خانه گریخت، قضیب خود را برید و «به عنوان تاوان بحرمتی خود» ۲۸ نزد آن زن فرستاد. مونتنی به جای این کار پیشنهاد کرد که

اگر [زوجها] آماده نیستند، نباید عجله کنند. به جای این که با اولین وازنش مایوس و اسیر اندوه بپایان شوند، بهتر است... منتظر لحظه مناسب بمانند... مردی که از وازنش رنج میبرد، باید عیارسنجها و مقدمهچینیهای ظریفی انجام دهد، او نباید سرسختانه بخواهد ثابت کند که برای همیشه ناتوان است. ۲۹.

این زبان تازه‌ای بود، صمیمی ولی غیرمهیج، که غمانگیزترین لحظات جنسی ما را به دقت بیان میکرد. مونتنی با نقب زدن به اندوههای خصوصی اتاق خواب، رسوایی و ننگ را از آنها زدود و همواره سعی کرد ما را با بدنهای خود آشتی دهد. شجاعت او در بیان آنچه در خفا وجود دارد ولی به ندرت از آن صحبت میشود، به انسانها جرئت داد تا درباره چیزهای بیشتری با خود و معشوقشان سخن بگویند – شجاعتی مبنی بر این اعتقاد مونتنی که هیچ چیزی که ممکن باشد برای انسان اتفاق بیفتد غیرانسانی نیست، و «هر انسانی صورت کامل شرایط انسانی را در خود دارد»،^{۳۰} شرایطی که از جمله شامل خطر سستی یا غم‌آبانه گاه و بگاه قضیب است – و لازم نیست به خاطر آن خجالت بکشیم یا از خود متنفر باشیم.

مونتنی مشکلات جسمی ما را تا حدی به عدم گفتگوی صادقانه درباره آنها در مجامع فرهیختگان نسبت میداد. به عقیده او، داستانها و تصاویر نمونه‌های تمایل ندارند ملاحظت زنانه را با علاقه شدید به رابطه جنسی، و اقتدار را با داشتن اسفنکتر یا قضیب یکی بدانند. تصاویر پادشاهان و بانوان متشخص ما را به این فکر نماندازد که این نقوش برجسته نفخ میکنند یا رابطه جنسی دارند. مونتنی این خلأ را با زبان فرانسوی زیبا و صریحی پر کرد:

Au plus eslevé throne du monde si ne sommes assis que sus nostre cul.

بر بلندترین تخت جهان، هنوز هم بر ماتحت خود نشستهایم.^{۳۱}
les Roys et les Philosophes Fientent, et les dames aussi.

پادشاهان و فلاسفه، و نیز بانوان متشخص، شکم خود را خالی میکنند.^{۳۲}



کاترین دو مدیچی



هانری سوم

او متوانست این جملات را به شیوه دیگری بیان کند. متوانست به جای «ماتحت»، «پشت» یا «لمبر» و به جای «خالی کردن شکم»، «به دستشویی

رفتن» را به کار برد. لغتنامه زبانهای فرانسه و انگلیسی اثر رندال کاتگریو (برای ارتقای سطح یادگیری فراگیران جوان، و مفید برای تمام کسانی که میخواهند به دقیقترین شناخت از زبان فرانسه دست پیدا کنند)، چاپ ۱۶۱۱ در لندن، توضیح میدهد که «خالی کردن شکم» به طور خاص به معنای دفع انگلها و رودکهاست. اگر مونتنی احساس میکرد باید چنان لحن شدیدی به کار برد، به این دلیل بود که میخواست انکار به همان میزان شدید بدن در آثار فلسفی و آتلیهها را تصحیح کند. این دیدگاه که بانوان متشخص هرگز نیازی به شستن دستهای خود ندارند و پادشاهان لمبری ندارند، یادآوری این امر را ضروری کرده بود که آنها شکم خود را خالی میکنند و ماتحت دارند:

اگر اعمال تناسلی بشر، طبیعی، ضروری و درست است، پس چرا ما جرئت نمیکیم که از آنها بدون شرمندگی سخن بگوییم، و آنها را در گفتگوی جدی خود راه نمیدهیم؟ ما آن قدر گستاخیم که کلماتی مانند کشتن و دزدیدن و خیانت را بر زبان ماوریم ولی آن کلمات را فقط زیر لب ادا میکنیم. ۳۳

در مجاورت کاخ مونتنی چند جنگل درختان راش وجود داشت، یکی در شمال نزدیک روستای کاستیون لاباتای، دیگری در شرق نزدیک سن ویوین. دختر مونتنی، لئونور، حتما با سکوت و عظمت آنها آشنا بوده است. ولی او را به دانستن نام آنها تشویق نمیکردند: معادل فرانسوی «درخت راش»، «fouteau» است. معادل فرانسوی «برقراری رابطه جنسی»، «foutre» است. مونتنی درباره لئونور گفت: «دخترم - من هیچ فرزند دیگری ندارم - در سن و سالی است که به دختران پرشورتر اجازه ازدواج قانونی میدهند»، در آن هنگام لئونور حدود چهارده سال داشت:

او لاغر و آرام است؛ چهره‌اش جوانتر از سنش است، مادرش او را با ملاحظت بار آورده، تازه دارد یاد میگیرد که معصومیت کودکانهاش را کنار بگذارد. او در حضور من سرگرم خواندن کتابی به زبان فرانسه بود که با کلمه fouteau، اسم آن درخت مشهور، روبرو شد. خانم معلم سرخانه ناگهان حرفش را قطع و او را مجبور کرد از روی آن گودال خطرناک بپرد. ۳۴

مونتنی با طعنه گفت که حتی بیست نوکر بادب هم نمیتوانستند درباره معانی نهفته در پس «fouteau» به لئونور چیزی بیش از این دستور قاطع به پرش از روی این کلمه یاد بدهند. ولی به نظر معلم سرخانه یا، به بیان صریح مونتنی، «عجوزه پیر»، ۳۵ این جهش لازم بود، زیرا زن جوان نمیتواند به راحتی شرافت را با شناخت آنچه چند سال بعد در شب ازدواج رخ میدهد تلفیق کند. مونتنی از پرتلهای رایج ما به علت نادیده گرفتن بخش عمدهای از

وجودمان، ایراد مگرفت. بخشی از علت نگارش کتابش، تصحیح همین امر بود. وقتی در سی و هشت سالگی کنج عزلت گزید، دلش مخواست کتابی بنویسد، ولی درباره مضمون آن مطمئن نبود. فقط به تدریج بود که در فکرش ایده‌های برای نگارش کتابی شکل گرفت، کتابی آن قدر غیرعادی که به هیچ یک از هزار جلد کتاب روی قفسه‌های نیمدایره‌های شباهت نداشت. مونتینی کمروبی هزاران ساله نویسندگان را رها کرد تا درباره خودش بنویسد. او سعی کرد با حداکثر صراحت ممکن فعالیت‌های ذهن و بدنش را توصیف کند – در مقدمه مقالات، که دو جلد آن در ۱۵۸۰ در بوردو، و جلد سومش هشت سال بعد در پاریس چاپ شد، درباره نیت خود از نگارش این کتاب چنین گفت:

اگر در میان کسانی زندگی میکردم که گفته میشود هنوز از آزادی شیرین قوانین بدوی طبیعت برخوردارند، میتوانم به شما اطمینان دهم که با کمال میل خود را به طور کامل، و کاملاً عریان، ترسیم میکردم. ۳۶

پیش از آن هیچ نویسندگانی سودای این امر را در سر نداشت که خود را بدون هیچگونه پوششی به خوانندگانش معرفی کند. در زمینه پرت‌های کاملاً پوشیده رسمی، روایت‌های مربوط به زندگی قدیسان و پاپها، امپراتوران روم و دولتمردان یونانی هیچ کمبودی وجود نداشت. حتی پرت‌های رسمی از مونتینی اثر تامس دولو (۱۵۶۲ - حدود ۱۶۲۰) وجود داشت که او را ملبس به ردای شهرداری شهر، با زنجیر فرقه سن میشل که شارل نهم در ۱۵۷۱ به او داده بود، و چهره‌های تا حدی خشن و مرموز نشان میداد.



ولی این شخص کیکرویی ملبّس، آن چیزی نبود که مونتنی مخواست مقالات او نشان دهد. مونتنی دلمشغول کل انسان بود، و مخواست برای تصاویری که اکثر جنبه‌های بشر را نادیده گرفته بودند بدیلی بیافریند. به همین علت است که این کتاب درباره غذاها، قضیب، مدفوعها، فتوحات جنسی و آروغهای او سخن مگوید – جزئیاتی که پیش از آن به ندرت در کتابی جدی مطرح شده بود و تصویر انسان از خودش به عنوان موجودی عقلانی را به شدت ریشخند

میکرد. مونتنی خواندگانش را آگاه کرد:

که رفتار قضییش بخش مهمی از هویت او را تشکیل میدهد:
تک تک اعضای بدنم، هر یک به اندازه دیگری، مرا همانی میکند که هستم؛ و
هیچ یک بیش از دیگری در انسانیت من نقش ندارد. من باید تصویر کاملی از
خودم به همگان ارائه کنم. ۳۷

که به نظر او رابطه جنسی، پر سر و صدا و کثیف است:
هر جای دیگری میتوانید تا حدی متانت خود را حفظ کنید؛ همه فعالیت‌های دیگر
قواعد ادب و نزاکت را میپذیرند. این یکی را فقط میتوان معیوب یا مضحک
دانست. اگر قبول ندارید، سعی کنید راه حکیمانه و عاقلانه‌ای برای انجام
دادنش بیابید! ۳۸

که دوست دارد هنگام نشستن در توالت، آرامش حکمفرما باشد:
در بین تمام کارکردهای طبیعی، این فعالیتی است که کمتر از بقیه میتوانم
برهم خوردنش را تحمل کنم. ۳۹
که بسیار منظم توالت مسرود:

پس از بیداری صبحگاهی، من و شکمم هرگز دیر سر قرار حاضر نمیشویم
(مگر این که کاری ضروری یا بیماری ما را ناراحت کند). ۴۰

اگر به تصاویر اطراف خود اهمیت مدهیم، به این علت است که زندگی خود
را مطابق الگوی آنها شکل مدهیم و فقط جنبه‌هایی از خودمان را قبول
مکنیم که با آنچه دیگران درباره خود میگویند مطابقت دارد. آنچه در دیگران
میبینیم در خودمان هم مورد توجه قرار مدهیم، و نسبت به آنچه دیگران
درباره‌اش سکوت میکنند کور ممانیم یا فقط با شرمساری آن را تجربه
مکنیم.

وقتی در ذهنم متفکرترین و حکیمترین انسانها را در حالات جنسی تجسم
مکنم، ادعای آنها به متفکر و حکیم بودن را وقاحت مپندارم. ۴۱

این امر بدان معنی نیست که حکمت ناممکن است؛ برعکس، مونتنی به دنبال
تغییر تعریف حکمت بود. حکمت حقیقی باید شامل سازگاری با جنبه‌های
پستتر ما باشد. تعریف حکمت باید دیدگاهی معتدل درباره نقش هوش و
فرهنگ والا در زندگی داشته باشد و نیازهای ضروری و در بسیاری اوقات،
بسیار زننده کالبد فانی ما را بپذیرد. فیلسوفان اپیکوری و رواقی عقیده
داشتند که ما میتوانیم بر بدن خود تسلط داشته باشیم و هرگز مجذوب
خویشتن جسمانی و هیجانی خود نشویم. همین نظر شکوهمند است که به

والا ترین آمال ما تلنگر مزند. این نظر، ناممکن و، بنابراین، زیانآور نیز هست:

آن قلههای فلسفی رفیعی که هیچ انسانی نمیتواند در آنها مأوا گزیند و آن قواعدی که از عادت و توان ما خارج است، چه فایدهای دارد؟^{۴۲}
چندان هوشمندانه نیست که انسان وظایفش را مطابق موازین موجوداتی متفاوت تعیین کند.^{۴۳}

نمیتوانیم بدن را انکار یا بر آن غلبه کنیم، ولی همان طور که موتنتی سخواست به «عجوزه پیر» یادآوری کند، حداقل لزومی ندارد که میان متانت خود و علاقه به fouteau دست به انتخاب بزنیم:

آیا نمیتوان گفت در این زندان زمینی، هیچ چیزی در ما جسمانی محض یا روحانی محض نیست و دو پاره کردن انسانی زنده، کاری زیانآور است؟^{۴۴}

۳. در باب ناتوانی فرهنگی

یک علت دیگر احساس ناتوانی، این است که مردم، بیپروا و مغرور جهان را به دو اردوگاه تقسیم میکنند، اردوگاه امور بهنجار و اردوگاه امور نابهنجار. «واقعاً؟ چقدر عجیب!» این جمله که با حالتی ناباورانه و نسبتاً وحشتزده، همراه با بالا انداختن ابرو، بیان میشود، غالباً تجربیات و عقاید ما را رد میکند و در کل به انکار حقانیت و انسانیت ما منجامد.



در تابستان ۱۵۸۰، مونتینی به آرزوی دیرینه‌اش جامه عمل پوشاند و برای اولین بار به خارج از فرانسه مسافرت کرد و سوار بر اسب از طریق آلمان، اتریش و سوئیس به رم رفت. چهار نجیبزاده جوان، از جمله برادرش برتران دو ماتکولون، و حدود ده خدمتکار همراه او بودند. مقدر بود که آنها هفده ماه از خانه دور بمانند و سه هزار مایل سفر کنند. آنها از شهرهایی مثل بازل، بادن، شافهوزن، آوگسبورگ، اینسبروک، ورونا، ونیز، پادوا، بولونیا، فلورانس و سینا گذشتند و سرانجام حوالی شب آخرین روز نوامبر ۱۵۸۰ به رم رسیدند.

با شروع مسافرت گروه، مونتینی دریافت که عقاید مردم درباره امر بهنجار به سرعت از ایالتی به ایالت دیگر تغییر میکند. در مهمانخانه‌های ایالت‌های سوئیس، تصور مکررند بالاتر بودن تختخوابها از کف زمین امری بهنجار است و، بنابراین، برای رسیدن به تختخواب باید از پله‌ها بالا مرفتند. آنها تصور مکررند باید پرده‌های زیبایی اطراف مسافران وجود داشته باشند و هر یک از مسافران باید اتاقی جداگانه داشته باشند. چند مایل دورتر، در آلمان، تصور مکررند روی زمین بودن تختخوابها امری بهنجار است و هیچ پرده‌ای نباید در اطراف مسافران باشد و هر چهار نفر مسافر باید در یک اتاق بخوابند. مهمانخاندان آلمانی، لحاف پَر و مهمانخاندان فرانسوی، ملافه میدادند.

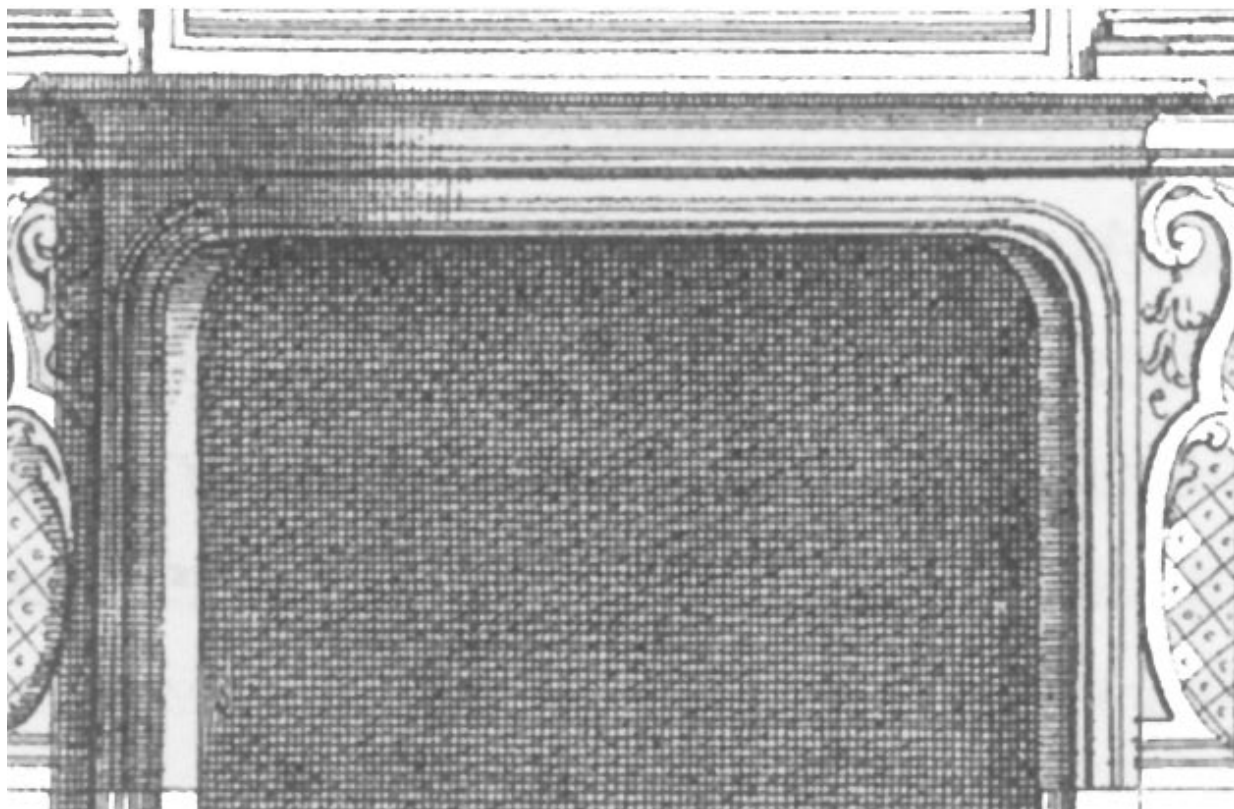
در شهر بازل، مردم آب را با شراب خود مخلوط نمیکردند و شش یا هفت وعده شام میخوردند، و در بادن روزهای چهارشنبه فقط ماهی میخوردند. کوچکترین دهکده سویس حداقل به دست دو پلیس محافظت میشد؛ آلمانیها هر پانزده دقیقه یک بار، و در برخی شهرها هر دقیقه، ناقوسهای خود را به صدا در میآوردند. در لینداو، سوپ پیه، و قبل از آن گوشت میدادند و نان را با رازیانه میپختند.

مسافران فرانسوی از این تفاوتها ناراحت بودند. در هتلها از بوفههایی که غذاهای عجیب داشتند دوری میکردند و غذاهای بهنجاری را سفارش میدادند که در وطن خود با آن آشنا بودند. آنها سعی میکردند با کسی که مرتکب این اشتباه شده بود که به زبان آنها حرف نزده بود صحبت نکنند، و با احتیاط به نان رازیانه نوک میزدند. موتتی از پشت میز به آنها نگاه میکرد:

بیرون از دهکدههایشان احساس میکنند مثل ماهی بیرون از آب هستند. هر جا میروند به راه و رسم خود میچسبند و راه و رسم بیگانه را طرد میکنند. اگر با هموطنی روبرو شوند... این واقعه را جشن میگیرند... با احتیاطی مقرون به عبوس بودن و کمحرفی، در حالی که خود را در لباسهایشان پنهان کردهاند، مسافرت میکنند و خود را از بیماریهای واگیردار سرزمینی ناشناس حفظ میکنند. ۴۵



در میانه قرن پانزدهم، در ایالت‌های جنوبی آلمان، روش جدیدی برای گرم کردن خانه‌ها به وجود آمده بود: کاستنوفن بخاری آهنی جعبه‌اشکل و بدون تکیه‌گاهی بود که از ورق‌های مستطیلی درست شده بود که به هم چفت شده بودند. درون این بخاری زغال‌سنگ یا چوب مسوخت. در زمستان‌های بلند، این بخاری مزایای بسیار زیادی داشت. بخارهای بسته متوانستند چهار برابر آتش بحفاظ حرارت ایجاد کنند و در عین حال به سوخت کمتری نیاز داشتند و به بخاری پاککن احتیاج نداشتند. این حرارت به وسیله روکش جداره جذب و به آرامی و به طور مداوم در هوا منتشر میشد. در اطراف بخاری میله‌هایی برای هوا دادن و خشک کردن لباس‌های شسته شده نصب میکردند و خانواده‌ها متوانستند در سراسر زمستان در اطراف بخارهای خود بنشینند. ولی این روش فرانسوها را تحت تأثیر قرار نداد. به نظر آنها، آتش بدون حفاظ روش ارزانتری بود. آنها بخارهای آلمانی را محکوم میکردند که نمیتوانند منبع نور باشند و رطوبت زیادی را از هوا مگیرند و هوای اتاق را سنگین میکنند.



این مسئله ناشی از عدم درک متقابل میان مناطق بود. در آوگسبورگ در اکتبر ۱۵۸۰، مونتینی با فردی آلمانی روبرو شد که انتقاد مشروحویی از شیوه فرانسویها در گرم کردن خانههایشان با آتش بدون حفاظ ایراد کرد و مزایای بخاری آهنی را برشمرد. وقتی شنید که مونتینی فقط چند روز در آن شهر مماند (مونتینی روز پانزدهم رسیده بود و قرار بود روز نوزدهم آنجا را ترک کند) افسوس خورد زیرا یکی از گرفتاریهای اصلی ترک آوگسبورگ را «سنگینی سر»ی مدانست که در هنگام بازگشت مونتینی به طرف آتشیهای بدون حفاظ، نصیب او میشد - درست همان «سنگینی سر»ی که مدتها بود فرانسویها بخاریهای آهنی را به ایجاد آن متهم میکردند.

مونتینی این مسئله را در دو منطقه مجاور بررسی کرد. در بادن اتاقی با بخاری آهنی گرفت و چون به بوی خاص حاصل از آن عادت کرده بود، شب را به راحتی سپری کرد. مونتینی گفت که بخاری به او اجازه داد تا لباس پشمی بر تن نکند. او ماهها بعد، در یکی از شبهای سرد ایتالیا، از فقدان بخاری در مهمانخانه‌اش ابراز تأسف کرد.

در بازگشت به خانه، ویژگیهای هر یک از این دو نوع سیستم حرارتی را ارزیابی کرد:

این امر صحت دارد که بخاریها [ی آهنی] گرمای سنگینی ایجاد میکنند و مواد سازنده آنها در هنگام گرم شدن، بویی منتشر میکنند که موجب سردرد افرادی میشود که به آنها عادت ندارند... از طرف دیگر، چون گرمای حاصل از این بخاریها منظم و یکنواخت است و در همه جا منتشر میشود و چون این بخاریها فاقد شعله مشهود، دود و جریان هوای حاصل از دودکشهای ما هستند، دلایل زیادی وجود دارد که [این سیستم را] با روش خودمان همتراز بدانیم. ۴۶

بنابراین، آنچه مونتینی را آزار مداد عقاید نسنجیده تزلزلناپذیر نجیبزاده آوگسبورگی و مرد فرانسوی بود که هر یک سیستم حرارتی خود را برتر میشمردند. اگر مونتینی، در هنگام بازگشت از آلمان، بخاری آهنی آوگسبورگی در کتابخانه‌اش نصب میکرد، هموطنانش با همان سوءظنی با آن برخورد میکردند که در برابر هر چیز جدیدی از خود نشان میدادند:

هر ملتی آداب و رسوم و عاداتی زیادی دارد که نه تنها برای ملل دیگر ناشناخته است بلکه به نظر آنها وحشیانه و مایه شگفتی است. ۴۷

البته مسلماً نه بخاری و نه شومینه، هیچ یک وحشیانه و شگفتآور نبودند. به نظر میرسد تعریفی که هر جامعه‌ای از امر بهنجار ارائه میکند فقط بخشی از

امور واقعا معقول را در بر دارد و، نامنصفانه، تجربیات وسیع موقعیتی ناآشنا را طرد میکند. مونتینی به نجیزاده آوگسبورگی و همسایگان گاسکوناش نشان داد که بخاری آهنی و شومینه بدون حفاظ از جایگاه مشروعی در قلمرو پهناور سیستمهای حرارتی قابلقبول برخوردارند. به این ترتیب، او سعی میکرد تا درک ساده لوحانه خوانندگانش از امر بهنجار را گسترش دهد – و از روش فیلسوف محبوبش پیروی کند:

وقتی از سقراط میپرسیدند اهل کجاست، نمگفت «اهل آتن» بلکه میگفت «اهل دنیا». ۴۸

تازه معلوم شده بود که این دنیا بسیار عجیبتر از چیزی است که اروپاییها انتظار داشتند. در روز جمعه ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲، چهل و یک سال پیش از تولد مونتینی، کریستف کلمب به یکی از جزیرههای مجمعالجزایر باهاماس در مدخل خلیج فلوریدا رسید، و با برخی از سرخپوستان گواناهانی تماس برقرار کرد، یعنی با کسانی که هرگز چیزی از حضرت مسیح نشنیده بودند و برهنه راه میرفتند.

مونتینی به این موضوع بسیار علاقه‌مند بود. در کتابخانه دایره‌اشکل او چندین کتاب درباره زندگی قبایل سرخپوست آمریکا وجود داشت که از میان آنها میتوان به کتاب تاریخ عمومی سرخپوستان اثر فرانسیسکو لوپز دو گومارا، تاریخ دنیای نو اثر جیرولامو بنزونی و سفر به برزیل اثر ژان دو لری اشاره کرد. او در این کتابها خواند که در آمریکای جنوبی، مردم دوست دارند عنکبوت، ملخ، مورچه، سوسمار و خفاش بخورند: «آنها این حیوانات را می‌پزند و با سسهای متنوعی می‌خورند.» ۴۹ در برخی قبایل آمریکایی، دختران باکره آزادانه قسمتهای شرم‌آور بدن خود را نشان میدادند، عروسها در روز عروسی خود عیاشی میکردند، مردان میتوانند با هم ازدواج کنند، و مردگان را می‌جوشانند، در حلیم جو میکوبیدند، با شراب مخلوط میکردند و خویشاوندان آنها این مخلوط را در مهمانیهای پرشوری منوشیدند. در برخی کشورها زنان ایستاده ادرار میکردند و مردان بر سر پا نشسته. در این کشورها مردان می‌گذاشتند موهای جلوی بدنشان رشد کند ولی موهای پشت را متراشیدند. در برخی کشورها مردان را ختنه میکردند، ولی در دیگر کشورها مترسیدند نوک قضیب رنگ آفتاب را ببیند و بنابراین «با احتیاط پوست حشفه را روی آن میکشیدند و آن را با ریسمانهای کوچکی به هم میبستند.» ۵۰ در برخی کشورها در هنگام استقبال از کسی به او پشت میکردند، و در برخی کشورها وقتی پادشاه تف میکرد، ملازم مخصوص او دستش را دراز میکرد، و وقتی پادشاه شکم خود را خالی میکرد، ملازمان «مدفوع او را در پارچهای کتانی جمع

میکردند». ۵۱. به نظر میرسید هر کشوری درک متفاوتی از زیبایی دارد:

در پرو، گوشهای بزرگ زیبا هستند: تا آنجا که میتوانند آنها را، به طور مصنوعی، میکشند. مردی که هنوز در قید حیات است میگوید که در شرق، کشوری را دیده که در آن رسم کشیدن گوشها و پر کردن آنها با جواهرات را با چنان احترامی برگزار میکنند که او اغلب میتواند بازو، لباسها و تمام بدنش را داخل سوراخهایی کند که زنان در نرمه گوش خود ایجاد میکردند. در جای دیگری ملتهایی وجود دارند که دندانهای خود را با دقت سیاه میکنند و از مشاهده دندانهای سفید نفرت دارند. در جای دیگری دندانها را قرمز میکنند... زنان مکزیکی پیشانی کوتاه را نشانه زیبایی میدانند: بنابراین، در حالی که موی بقیه بدن خود را میچینند، اجازه میدهند موی پیشانی ضخیم شود و به طور مصنوعی آن را تکثیر میکنند. آنها سینههای بزرگ را چنان مستایند که وانمود میکنند از روی شانهایشان به نوزادان خود شیر میدهند. ۵۲.

مونتنی از ژان دو لری آموخت که قبایل تویی برزیل، لخت مادرزاد راه میروند و هیچ احساس شرمندگی نمکنند (در واقع، وقتی اروپاییها سعی کردند به زنان تویی لباس بدهند، آنها خندیدند و لباسها را پس دادند و تعجب کردند که چرا باید خود را با چنان چیز ناراحتکنندهای اذیت کنند).



تمام مردان و زنان کاملاً برهنه بودند، درست مثل وقتی که از شکم مادر خود بیرون آمده بودند. ژان دو لری، سفر به برزیل (۱۵۷۸).

دو لری گراورساز (که هشت سال در کنار قبایل زندگی کرده بود) مراقب بود

که این شایعه رایج در اروپا را تصحیح کند که توپها درست مثل حیوانات پشمالو هستند (دو لری: «آنها به طور طبیعی ذرهای از ما پشمالو تر نیستند»). مردان سر خود را متراشیدند و زنان موی خود را بلند میکردند و آن را با بافه قرمز قشنگی ملبستند. سرخپوستان توپی استحمام را دوست داشتند؛ هر وقت رودخانه‌های مدیدند، به داخل آن میپریدند و یکدیگر را میشستند. آنها ممکن بود روزی دوازده بار خود را بشویند.

آنها در بناهای کاروانسراماندی زندگی میکردند که دوپست نفر در آن میخوابیدند. تختخوابهایشان از پنبه بافته و بین ستونها مثل نو آویزان میشد (توپها وقتی به شکار میرفتند، تختخوابهایشان را با خود میبردند و آنها را بین درختان آویزان میکردند و عصرها چرت میزدند). هر شش ماه یک بار به محل جدیدی میرفتند، زیرا احساس میکردند تغییر منظره برایشان خوب است («آنها جواب دیگری ندارند غیر از این که مگویند تغییر آب و هوا حالشان را خوب میکند» - دو لری). زندگی توپها چنان بسامان بود که اغلب تا صد سالگی زندگی میکردند و در کهنسالی هرگز موی سفید یا خاکستری نداشتند. آنها به شدت مهماننواز بودند. وقتی تازهواردی به دهکده توپها میرفت، زنان صورتهای خود را میپوشاندند و شروع به فریاد و ابراز خوشحالی میکردند، «حالتان چطور است؟ چقدر به خود زحمت داده‌اید تا بیایید و ما را ببینید!» بلافاصله به مسافران نوشیدنی محبوب توپی را میدادند که از ریشه گیاهی درست میشد و مثل شراب قرمز بود و مزه تندی داشت، ولی برای معده خوب بود.

مردان توپی میتوانند بیش از یک زن بگیرند و گفته میشد به همه آنها علاقه داشتند. به قول مونتینی، «کل نظام اخلاقی آنها شامل دو بند بود: پایداری در جنگ و عشق به زنانشان.»^{۵۳} و ظاهراً زنان از این وضع خوشحال بودند و هیچ حسادت‌ی نشان نمیدادند (روابط جنسی آنها آزاد بود، تنها ممنوعیت این بود که کسی حق نداشت با خویشاوندان نزدیک خود رابطه داشته باشد). مونتینی، در حالی که همسرش در طبقه پایین کاخ بود، با لذت این جزئیات را بیان کرد:

یک ویژگی زیبای ازدواجهای آنها شایان ذکر است: درست همان طور که زنان ما با شور و حرارت، مانع از عشق و محبت ما به زنان دیگر میشوند، زنان آنها با همان شور و حرارت عکس این کار را انجام میدهند. آنها بیش از هر چیزی نگران شهرت شوهر خود هستند و مواظبند و خود را به زحمت ماندازند تا هرچه بیشتر هوو داشته باشند، زیرا این امر گواه ارزش شوهرشان است.^{۵۴}

بتردید این امر عجیب بود، ولی به نظر مونتینی هیچ چیز آن نابهنجار نبود. مونتینی در اقلیت بود. به زودی پس از کشف کلمب، استعمارگران اسپانیایی و پرتغالی از اروپا به آمریکای جنوبی رفتند تا از سرزمینهای جدید سوءاستفاده

کنند، و به این نتیجه رسیدند که بومها خیلی بهتر از حیوانات نیستند. ویلگانیون، شوالیه کاتولیک، آنها را «حیواناتی به شکل انسان» خواند؛ ریشه، کشیش پیرو کالون، عقیده داشت که آنها هیچ درک اخلاقی ندارند («خرفتی روح آنها را فرا گرفته و خوب را از بد تمیز نمدهند»); و لوران ژوبر پزشک، پس از معاینه پنج زن برزیلی، تأیید کرد که آنها عادت ماهانه ندارند و، بنابراین، از نوع بشر نیستند.

اسپانیاییها با حذف نام سرخپوستان از فهرست نوع بشر شروع به قتلعام آنها کردند، گویی آنها حیوان بودند. تا سال ۱۵۳۴، چهل و دو سال پس از ورود کلمب، امپراتوریهای آزتک و اینکا نابود و مردمان آنها یا برده یا کشته شده بودند. مونتینی با مطالعه اثر بارتولومئو لاس کاساس به نام مطالعاتی اجمالی در باب نابودی سرخپوستان (چاپ ۱۵۵۲ در سویل، ترجمه فرانسه به دست ژاک دو میگرود در ۱۵۸۰ تحت عنوان برحمها و قساوتهای اسپانیاییها نسبت به هند غربی که دنیای نو خوانده میشود) به این وحشیگری پی برده بود. سرخپوستان به دلیل مهماننوازی و ضعف عضلانی خود نابود شدند. آنان روستاها و شهرهای خود را به روی اسپانیاییها گشودند و مهمانانشان با غافلگیری کامل به آنها حمله کردند. سلاحهای ابتدایشان همتراز توپها و شمشیرهای اسپانیایی نبود، و فاتحان در حق قربانیان خود هیچ رحمی نکردند؛ آنها کودکان را کشتند، شکم زنان حامله را دریدند، چشمها را از حدقه خارج کردند، کل خانوادهها را زنده زنده در آتش سوزاندند و، شبانه، روستاها را آتش زدند.



سگهای تربیت شده را به جنگلها فرستادند تا سرخپوستان فراری را تکه تکه کنند.



مردان را برای کار به معادن طلا و نقره فرستادند، در حالی که با طوقهای آهنی به یکدیگر زنجیر شده بودند. وقتی یکی از آنها میمرد، بدنش را از زنجیر قطع میکردند، در حالی که همراهانش در طرف دیگر زنجیر به کار ادامه میدادند. اکثر سرخپوستان بیش از سه هفته در معادن دوام نمیآوردند. به زنان هم در مقابل چشمان شوهرانشان هتک حرمت کردند.



شکل مطلوب تحقیر عبارت بود از بریدن چانه و بینی. لاس کاساس تعریف کرد که چگونه زنی، در حالی که مدید جنگجویان اسپانیایی با سگهای خود نزدیک میشوند، خودش را با فرزندش به دار آویخت. سپس سربازی رسید و کودک را با شمشیرش دو نیم کرد، نیمی را به سگش داد و از راهبی خواست شعایر مرگ را به جا آورد تا کودک قطعا جایی در بهشت مسیح به دست آورد.

چون مردان و زنان را از هم جدا میکردند و آنها دلتنگ و ناامید میشدند، تعداد زیادی از سرخپوستان خودکشی میکردند. تخمین زده میشود که در فاصله تولد مونتینی در ۱۵۳۳ و انتشار جلد سوم مقالات در ۱۵۸۸، جمعیت بومی دنیای نو از هشتاد میلیون به ده میلیون نفر تنزل یافته باشد.

اسپانیاییها سرخپوستان را با وجدانی آسوده قصابی کردند، زیرا مطمئن بودند که مدانند انسان بهنجار چیست. عقل اسپانیاییها به آنها میگفت انسان بهنجار کسی است که شلوار میپوشد، یک زن دارد، عنکبوت نمخورد و در تختخواب

مخوابد:

ما نمیتوانستیم چیزی از گفتار و رفتار آنها بفهمیم و حتی قیافهها و لباس آنها بسیار متفاوت با ما بود. کدام یک از ما آنها را وحشی و حیوان نمیشمرد؟ کدام یک از ما سکوت آنها را به کندذهنی و جهل حیوانی نسبت نمود؟ از همه اینها گذشته، آنها... از آداب و رسوم ما از جمله دستبوسی و تعظیم بخبر بودند. ۵۵

ممکن است آنها شبیه انسان به نظر رسیده باشند: «اوه، ولی هیچ شلواری نپوشیده‌اند...» ۵۶

پشت این قصایب استدلالی نادرست خوابیده بود. جدا کردن امر بهنجار از نابهنجار معمولاً از طریق نوعی منطق استقرایی پیش مرود که به وسیله آن قانونی کلی را از نمونه‌های جزئی استنتاج میکنیم (به قول منطقدانان، از مشاهده این که A_1, ϕ و A_2, ϕ و A_3, ϕ هستند به این نتیجه مرسیم که «همه A ها ϕ هستند»). برای داوری درباره بیهوش بودن کسی، در او به دنبال ویژگیهای مشترک همه افراد بیهوشی که قبلاً دیده‌ایم مگردیم. اگر فرد بیهوشی را دیده‌ایم که شبیه تصویر شماره ۱ بوده، دومی شبیه تصویر شماره ۲ بوده، و سومی شبیه تصویر شماره ۳ بوده، به این نتیجه مرسیم که افراد بیهوش بسیار مطالعه میکنند، لباس سیاه میپوشند و تقریباً جدی به نظر میرسند. این خطر وجود دارد که فرد شبیه تصویر شماره ۴ را کودن بدانیم و شاید بعداً او را بکشیم.



.۱



.۲



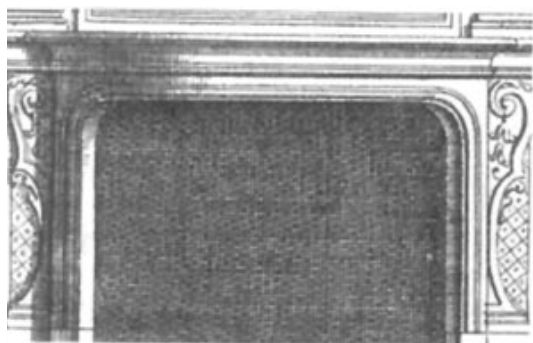
.۳



.۴

مسافران فرانسوی که با وحشت به بخارهای آهنی اتاق خوابها واکنش نشان میدادند، قبل از رسیدن به آلمان، با چند شومینه خوب در فرانسه آشنا بودند. یکی از این شومینهها شبیه تصویر شماره ۱، دیگری شبیه تصویر

شماره ۲ و سومی شبیه تصویر شماره ۳ بود. آنها از این امر نتیجه گرفته بودند که پایه و اساس سیستم حرارتی خوب، شومینه بدون حفاظ است.



۱.



۲.



۳.

مونتینی از این نخوت فکری ناراحت بود. وحشیانی در آمریکای جنوبی وجود داشتند، ولی آنها کسانی نبودند که عنکبوت مخوردند [بلکه اسپانیاییهایی بودند که بومیان را قتل عام میکردند]:

همه کس هرچه را که مرسوم خود او نیست وحشیانه مخواند؛ ما غیر از باورها و رسوم کشور خود هیچ معیار دیگری برای حقیقت و دلیل درست نداریم. ما همواره در کشور خود مذهب کامل، حکومت کامل، و پیشرفتهترین و کاملترین روش انجام دادن هر کاری را داریم! ۵۷

مونتینی سعی نمیکرد تمایز میان امر وحشیانه و امر متمدن را از میان ببرد؛ مسلماً تفاوتهایی در ارزش آداب و رسوم کشورها وجود داشت (نسبگرایی فرهنگی به اندازه ملیگرایی، خام و ناپخته بود). او سرگرم اصلاح روش این تمایزگذاری بود. ممکن است ساکنان کشور ما فضایل بسیاری داشته باشند،

ولی این فضایل وابسته به کشور ما نبوده‌اند. ممکن است ساکنان سرزمینی بیگانه اشتباهات زیادی داشته باشند، ولی آنها را نمیتوان صرفاً از طریق این واقعیت شناخت که آداب و رسوم مردمان آن سرزمین به نظر ما غیرعادی است. ملیت و آشنایی، معیارهای بیهوده‌ای برای تعیین امر خوب هستند. عرف رایج فرانسه حکم میکرد که انسان باید بینی خود را در دستمالی خالی کند، ولی مونتینی دوستی داشت که پس از تأمل درباره این موضوع، به این نتیجه رسیده بود که شاید بهتر باشد بینی خود را مستقیماً در انگشتهای خود خالی کند:

در حال دفاع از کار خود... از من پرسید چرا باید آن ماده لزج کثیف از چنان مزیتی برخوردار باشد که باید پارچه ظریفی آماده کنیم تا آن را بگیرد و بعد آن را بپوشانیم و با دقت با خود حمل کنیم... دیدم آنچه مگوید به هیچ وجه نامعقول نیست، ولی عادت مرا از توجه به این غرابت بازداشته، غرابتی که در آداب و رسوم مشابه دیگر کشورها چنان نفرتانگیز به نظر میرسد. ۵۸

ابزار ارزیابی رفتار، استدلال دقیق است نه تعصب. مونتینی از کسانی سرخورده بود که ساده‌دلانه امر ناآشنا را با امر نابسندیده یکسان مپنداشتند و، بنابراین، از اساسترین درس تواضع فکری که بزرگترین فیلسوف دوران باستان داده بود غفلت میکردند:

وقتی از حکیمترین انسانی که تاکنون وجود داشته، پرسیدند چه میدانند، پاسخ داد تنها چیزی که میدانند این است که چیزی نمیدانند. ۵۹

«واقعاً؟ چقدر عجیب!»، این جمله که با حالتی نسبتاً وحشت زده، همراه با بالا انداختن ابرو، بیان میشود، به طور ضمنی بر نابهنجاری ما دلالت دارد و به انکار حقانیت و انسانیت ما مانجامد. در برابر این واکنش چه باید کرد؟ همان واکنشی که دوست مونتینی در گاسکونی پس از خالی کردن بیناش در انگشتهایش با آن روبرو شد، و همان واکنشی که، در افراطیترین شکل خود، به نابودی قبایل آمریکای جنوبی انجامید؟

چه چیزی در چه جایی نابهنجار شمرده میشود



چه بسا باید به یاد بیاوریم که اتهامات مربوط به نابهنجاری تا چه حد منطقی‌های و تاریخی هستند. برای کاستن از سلطه این اتهامات، فقط لازم است به تنوع آداب و رسوم در طول زمان و مکان توجه کنیم. آنچه در زمانی معین در گروهی، نابهنچار شمرده می‌شود، ممکن است این گونه انگاشته نشود و حتما همواره این گونه انگاشته نمی‌شود. ما می‌توانیم در افکار خود از مرزها بگذریم. مونتینی کتابخانه‌اش را با کتابهایی پر کرده بود که به او در گذر از مرزهای تعصب کمک می‌کردند. در آن کتابخانه، کتابهای تاریخ، سفرنامه‌ها، گزارشهای مبلغان مسیحی و ناخداها، ادبیات دیگر ملل و کتابهای مصور همراه با تصاویری از قبایلی وجود داشت که به شکل عجیبی لباس پوشیده بودند و ماههایی می‌خوردند که اسم آنها معلوم نبود. از طریق این کتابها، مونتینی می‌توانست مشروعیت بخشهایی از وجودش را اثبات کند که در آن اطراف هیچ شواهدی دال بر اثباتشان وجود نداشت - بخشهای رومی، بخشهای یونانی، و جوهی از خودش که بیشتر مکزیکی و توپایی بودند تا گاسکونی، بخشهایی که دوست داشتند شش زن داشته باشند یا پشت خود را بتراشند یا روزی دوازده بار حمام کنند؛ او با مطالعه سالنامه‌های تاسیتوس، تاریخ چین اثر گونزالس دو مندوسا، تاریخ پرتغال اثر گولارت، تاریخ ایران اثر لبلسکی،

سفرنامه‌های آفریقای لئوی آفریقایی، تاریخ قبرس اثر لوسینیانو، مجموعه تواریخ ترکیه و شرق اثر پوستل و کیهاننگاری جهانی موئنستر (شامل تصاویری از «حیوانات بیگانه») متوانست از احساس بیگانگی خود با این خصایص بکاهد.

اگر مونتنی از دعاوی دیگران به حقیقت جهانشمول احساس سرخوردگی مکرد، متوانست به شیوه‌های مشابه، نظریات تمام فیلسوفان بزرگ دوران باستان درباره جهان را ردیف کند و سپس، به رغم اطمینان هرکدام از آنها به تملک کل حقیقت، اختلافات مضحک میان آنها را نشان دهد. پس از این مطالعه تطبیقی، مونتنی با لحن تمسخرآمیزی اعتراف کرد که هیچ دلیلی وجود ندارد که نظریه‌های زیر را بپذیرد:

«مُثَل» افلاطون، جزء لایتجزای اپیکور، خلأ و ملأ لئوکیپوس و دموکریتوس، ماده‌المواد بودن آب از نظر تالس، نامتناهی بودن طبیعت آناکسیمندر، ماده اثیر دیوگنس، اعداد و تناسب فیثاغورث، نامتناهی بودن پارمیدس، وحدت موسایوس، آب و آتش آپلودوروس، ذرات همگون یا همبهره آناکساگوراس، سازگاری و ناسازگاری امیدوکلس، آتش هراکلیتوس، یا هر عقیده دیگری برخاسته از آشفتگی نامحدود قضاوتها و آموزه‌های به شدت آشفته حاصل از عقل نازکطبع بشری ما، با تمام قطعیت و وضوحش. ۶۰

اکتشافات دنیا‌های نو و متون باستانی، «آن نخوت اندوهناک و ستیزه‌جویی را که اعتقاد و اعتماد کاملی به خود دارد» ۶۱ به شدت تضعیف کرد:

هرکس که مجموعه هوشمندانهای از حماقت‌های ابلهانه حکمت بشری را گردآوری کرده، داستان شگفتآوری دارد که تعریف کند... وقتی چنین خطاهای آشکار و بزرگی را حتی در این شخصیت‌های مهمی مبینیم که هوش بشری را به قلله‌های رفیعی رسانده‌اند، متوانیم بگوییم که چه تصویری باید از انسان و حس و عقل او داشته باشیم. ۶۲

مسافرت هفده ماهه بر روی اسب به دور اروپا باید مفید بوده باشد. مشاهده دیگر کشورها و سبک‌های زندگی، چو سرکوبکننده حاکم بر فضای فکری منطقه زندگی مونتنی را کاهش داد. آنچه به نظر جامع‌های عجیب بود، به نظر جامع‌های دیگر به طرز مناسبتری به‌نچار شمرده میشد.

دیگر سرزمینها متوانند سعه صدری را در ما زنده کنند که نخوت حاکم بر منطقه ما، آن را سرکوب کرده است. این سرزمینها ما را ترغیب میکنند تا بیشتر پذیرای دیگران باشیم. مفهوم امر به‌نچار در هر منطقه خاص – آتن، آوگسبورگ، کوسکو، مکزیک، رم، سویل، گاسکونی – فقط معدودی از

جنبه‌های ماهیت ما را در بر مگیرد و نامنصفانه دیگر جنبه‌ها را وحشیانه و عجیب می‌شمارد. هر انسانی میتواند صورت کامل شرایط انسانی را در بر داشته باشد، ولی به نظر میرسد که هیچ کشور واحدی نمیتواند پیچیدگی این شرایط را تحمل کند.

در بین پنجاه و هفت نقل قول نوشته شده بر روی تیرهای سقف کتابخانه مونتنی، جمله‌های از ترنس به چشم می‌خورد:

من انسانم، هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست.

مونتنی ما را دعوت میکند که با مسافرت به کشورها، در عالم واقع و در خیال، تعصبات محلی و تفرقه‌های حاصل از آنها را با هویت‌های نامحدودتری در قالب شهروندان جهان معاوضه کنیم.

یک تسلی دیگر در مواجهه با اتهامات مربوط به نابهنجاری، دوستی است. یکی از ویژگی‌های دوست این است که آن قدر مهربان است که در مقایسه با اکثر مردم، بخش بیشتری از وجود ما را بهنجار میداند. هنگام گفتگو با مخاطبی عادی بسیاری از نظرهای خود را به دلیل بسیار زنده بودن، جنسی بودن، مایوسانه بودن، احمقانه بودن، هوشمندانه بودن یا احساساتی بودن بیان نمکنیم، ولی این نظرها را با دوستان خود در میان می‌گذاریم – دوستی، توطئ‌های کوچک است علیه آنچه دیگران معقول می‌پندارند. مونتنی، مثل اپیکور، دوستی را مؤلفه ضروری خوشبختی میداند:

به باور من، شیرینی مصاحبت رفیقی مناسب و دمساز هرگز به ضرر کسی تمام نمیشود. آه! یک دوست! چقدر این قضاوت دوران باستان درست است که معاشرت با کسی گواراتر از عنصر آب، و ضرورتش از عنصر آتش است. ۶۳

مونتنی تا مدتی آن قدر خوشبخت بود که چنین دوستی داشته باشد. در بیست و پنج سالگی با اتین دولابوئسی، نویسنده بیست و هشت ساله و عضو پارلمان بوردو، آشنا شد. دوستی در نگاه اول:

به خاطر چیزهایی که شنیده بودیم، پیش از این که یکدیگر را ببینیم دنبال هم می‌گشتیم... با ذکر نام هم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم. و در نخستین ملاقات، که تصادفا در یک جشن شهری شلوغ اتفاق افتاد، چنان خود را مجذوب، آشنا و وابسته به هم یافتیم که از آن زمان به بعد چیزی به اندازه ما به ما نزدیک نبود. ۶۴

این دوستی از آن نوع دوستی‌هایی بود که، به اعتقاد مونتینی، فقط هر سیصد سال یک بار اتفاق می‌افتد. این دوستی هیچ وجه اشتراکی با ارتباطات نیمبندی نداشت که اغلب این واژه بر آن دلالت می‌کند:

آنچه معمولاً دوست و دوستی می‌خوانیم چیزی بیش از نوعی آشنایی نیست که برحسب تصادف یا نوعی مناسبت به وجود آمده، که به وسیله آن ارواح ما از یکدیگر حمایت می‌کنند. در دوستی مورد نظر من، ارواح در چنان ترکیب عامی در هم می‌آمیزند که درزی که آنها را به هم می‌پیوندد، به کلی ناپدید و محو می‌شود. ۶۵

دوستی چندان ارزشمند نمی‌بود اگر بیشتر مردم آن قدر مایوس‌کننده نبودند - اگر مونتینی مجبور نبود بخش عمده‌ای از وجود خودش را از آنها پنهان کند. ژرفای پیوند او با لایبونی نشان می‌داد که در تعامل با دیگران تا چه حد مجبور شده بود فقط تصویر تحریف شده‌ای از خودش را ارائه کند تا از سوءظن و بالا انداختن ابرو در امان بماند. سالها بعد، مونتینی منشأ عواطف خود نسبت به لایبونی را تحلیل کرد.

فقط او این موهبت را داشت که تصویر واقعی من را بشناسد. ۶۶

این عبارت بدان معناست که لایبونی - به طور منحصر به فردی در بین آشنایان مونتینی - او را به خوبی می‌شناخت. لایبونی به مونتینی اجازه داد خودش باشد؛ از طریق هوشمندی روانشناختی، مونتینی را قادر به این کار ساخت؛ او به ابعاد ارزشمند و با این حال تا آن هنگام نادیده گرفته شده شخصیت مونتینی مجال خودنمایی داد - که این نشان می‌دهد ما دوستان خود را نه فقط به دلیل مهربان و سرگرم‌کننده بودنشان بلکه، شاید مهمتر از آن، به دلیل این که خود واقعی ما را می‌فهمند، انتخاب می‌کنیم. متأسفانه این دوران خوشی کوتاه بود. چهار سال پس از اولین ملاقات، در اوت ۱۵۶۳، لایبونی بیمار و مبتلا به معده‌درد شد و چند روز بعد جان سپرد. فقدان او مونتینی را تا آخر عمر اندوهگین ساخت:

در واقع، اگر بقیه عمرم را... با آن چهار سالی مقایسه کنم که از موهبت مصاحبت و رفاقت شیرین چنین مردی بهره‌مند بودم، چیزی نیست مگر دود و خاکستر، شبی ظلمانی و ملال‌آور. از آن روزی که او را از دست دادم... فقط به زور و با ملالت به زندگی ادامه می‌دهم. ۶۷

در سراسر مقالات مبینیم که مونتنی به دنبال رفیق شفیقی است که با دوست از دست رفتهاش قابل مقایسه باشد. هجده سال بعد از مرگ لابوئسی، مونتنی همچنان گاهی اندوهگین [او] میشد. در مه ۱۵۸۱، در لاپولا، نزدیک لوکا، محل حمام آب گرم، مونتنی در سفرنامه‌اش نوشت که یک روز کامل اسیر «افکار دردناک درباره آقای دولابوئسی» بوده است. «آن قدر در این حالت بودم – بدون هیچ گونه بهبود – که بسیار آزار دیدم.» ۶۸

مونتنی دیگر هرگز در دوستهایش رنگ خوشبختی را به خود ندید، ولی بهترین راه جبران این فقدان را پیدا کرد. او در مقالات، در قالبی دیگر، تصویر واقعی خود را بازآفرینی کرد، همان تصویری که لابوئسی دیده بود. همان طور که در مصاحبت دوستش خودش بود، روی صفحه کاغذ هم خودش شد.

واکنش اطرافیان مونتنی به کتابش او را سرخورده کرد، ولی بسیار امیدوار بود که کس دیگری در جایی دیگر او را درک کند. مخاطب او همه کس بود، نه هیچ کس خاصی. او از ناسازه نمایش ژرفترین ابعاد خود به بیگانگان در کتابفروشها آگاه بود:

بسیاری از چیزهایی را که نمخواهم به طور خصوصی به کسی بگویم به همگان میگویم، و برای شناختن مرموزترین افکارم وفادارترین دوستانم را به بساط کتابفروش حواله میکنم. ۶۹

ولی باید سپاسگزار این ناسازه باشیم. کتابفروشها ارزشمندترین مقصد افراد تنها هستند. گواه این امر تعداد کتابهایی است که علت نگارش آنها این بوده که نویسندگانشان کسی را برای حرف زدن پیدا نکردهاند.



شاید مونتنی برای کاهش احساس تنهایی خودش شروع به نوشتن کرده باشد، ولی کتابش میتواند احساس تنهایی ما را هم کاهش دهد. تصویر صمیمی و صادقانه فردی از خودش – که در آن به ناتوانی جنسی و نفخ کردن خود اشاره میکند و از دوست مردهاش منویسد و توضیح میدهد که در دستشویی به سکوت نیاز دارد – ما را قادر مسازد تا کمتر احساس کنیم که آن جنبههایی از خودمان که در معاشرتها و تصاویر بهنچار ناگفته ممانند

غیرعادی هستند، همان جنبه‌هایی که به نظر می‌رسد به اندازه دیگر جوانب
بخشی از واقعیت ما را تشکیل می‌دهند.

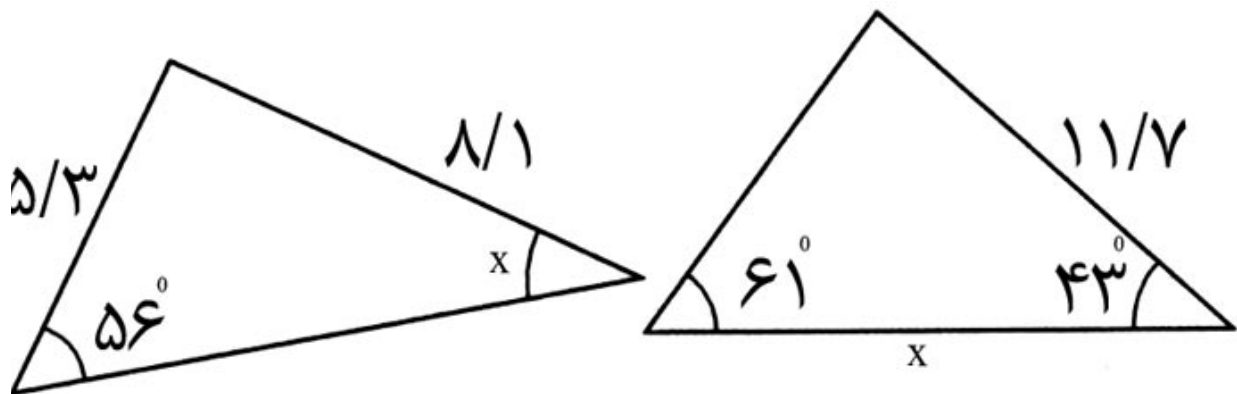
۴. در باب نابسندگی فکری

درباره ویژگیهای ضروری فرد باهوش چند فرض اصلی وجود دارد:

آنچه افراد باهوش باید بدانند

یکی از این فرضها، که در مواد آموزشی بسیاری از مدرسهها و دانشگاهها منعکس شده، این است که افراد باهوش باید بتوانند به سؤالاتی از این قبیل پاسخ دهند:

۱. طولها یا زوایایی را که در مثلثهای زیر با x مشخص شدهاند، پیدا کنید.



۲. موضوع، محمول، رابطه و سوره‌های گزاره‌های زیر (در صورت وجود) کدامند:

سگها بهترین دوست انسان هستند؛ لوسیلیوس شرور است؛ همه خفاشها عضو طبقه جوندگان هستند؛ آیا هیچ چیز سبزرنگی در اتاق نیست؟

۳. برهان علت نخستینِ توماس آکویناس چیست؟

۴. ترجمه کنید:

Πᾶσα τέχνη καὶ πᾶσα μέθοδος, ὁμοίως δὲ πράξις τε καὶ προαίρεσις, ἀγαθοῦ τινὸς ἐφίεσθαι δοκεῖ· διὸ καλῶς ἀπεφάνησαν τὸ ἀγαθὸν οὐ πάντ' ἐφίεται. (διαφορὰ δὲ τις φαίνεται τῶν τελῶν· τὰ μὲν γὰρ εἰσὶν ἐνέργειαι, τὰ δὲ παρ' αὐτὰς ἔργα τινά· ὧν δ' εἰσὶ τέλη τινὰ παρὰ τὰς πράξεις, ἐν τούτοις βελτίω πέφυκε τῶν ἐνεργειῶν τὰ ἔργα.) πολλῶν δὲ πράξεων οὐσῶν καὶ τεχνῶν καὶ ἐπιστημῶν πολλὰ γίνεται καὶ τὰ τέλη· ἰατρικῆς μὲν γὰρ ὑγίεια, ναυπηγικῆς δὲ πλοῖον, στρατηγικῆς δὲ νίκη, οἰκονομικῆς δὲ πλοῦτος.

(ارسطو، اخلاق نیکوماخوس، کتاب اول، ۴-۱)

۵. ترجمه کنید:

in capitis mei levitatem iocatus est et in oculorum validitatem et in crurum gracilitatem et in staturam. Quae contumelia est quod apparet audire? Coram uno aliquid dictum ridemus, coram pluribus indignamur, et eorum aliis libertatem non relinquimus, quae ipsi in nos dicere adsuevimus; iocis temperatis delectamur, immodicis irascimur.

(سنکا، در باب پایداری، فصل ۶۱، بند ۴)

مونتنی با بسیاری از این سؤالات روبرو شده و به خوبی به آنها جواب داده بود. او را به یکی از بهترین مؤسسات آموزشی فرانسه، کالج گوئین، در بور دو فرستاده بودند که در ۱۵۳۳ به منظور جایگزینی کالج قدیمی و ناکارآمد هنرها بنیانگذاری شده بود. وقتی میشل در شش سالگی در این کلاسها حاضر شد، این مدرسه به عنوان مرکزی آموزشی شهرتی در سطح ملی به دست آورده بود. گروه آموزشی آن را این افراد تشکیل میدادند: مدیری روشنفکر به نام آندره دوگووا، دانشپژوهی معروف در زمینه یونان به نام نیکولا دو گروشی، دانشپژوهی ارسطوشناس به نام گیوم گرانت و شاعری اسکاتلندی به نام جورج بیوکنن.

اگر بخواهیم فلسفه تعلیم و تربیت کالج گوئین، یا در واقع فلسفه تعلیم و تربیت اکثر مدرسهها و دانشگاههای قبل و بعد از آن را تعریف کنیم، میتوانیم

بگویم که مبتنی بر این نظر است که هرچه محصل چیزهای بیشتری درباره دنیا بیاموزد (تاریخ، علم، ادبیات) بهتر است. ولی مونتینی، پس از پیروی مطیعانه از برنامه آموزشی این کالج تا زمان فارغالتحصیلی، یک شرط مهم را به این فلسفه اضافه کرد:

اگر انسان حکیم بود، ارزش واقعی هر چیزی را با سودمندی و مناسبت آن برای زندگاش مسنجید. ۷۰

فقط آن چیزی ارزش یادگیری دارد که سبب شود احساس بهتری پیدا کنیم. به احتمال زیاد، در برنامه درسی کالج گوئین به دو متفکر دوران باستان بیش از دیگران اهمیت میدادند و آنها را مثال بارز هوشمندی میشمردند. دانشآموزان با آنالوطیقای اول و دوم ارسطو آشنا میشدند. در این اثر فیلسوف یونانی منطق را بنا منهد و مگوید اگر الف بر همه بها، و ب بر همه جها حمل شود، ضرورتا الف بر همه جها حمل میشود. به عقیده ارسطو، اگر قضیهای پ را به س نسبت دهد یا این نسبت را رد کند، در این صورت پ و س حدهای آن قضیه هستند؛ یعنی پ حد محمول و س حد موضوع است. او اضافه کرد که همه قضایا یا کلی هستند یا جزئی، و تعلق پ به همه یا بخشی از س را ایجاب یا سلب میکنند. دومین متفکر، دانشمند و پژوهشگر رومی، مارکوس ترنتیوس وارو بود که کتابخانهای برای یولیوس سزار ایجاد کرد و ششصد کتاب نوشت، از جمله دانشنامهای درباره علوم مقدماتی و بیست و پنج کتاب درباره ریشهشناسی و زبانشناسی.

مونتینی به این کار باعتنا نبود. به نظر او نوشتن یک قفسه کتاب درباره ریشه کلمات و کشف قضایای موجه کلی، شاهکار بود. ولی اگر دریابیم چنین افرادی از کسانی که هرگز چیزی درباره منطق فلسفی نشنیدهاند خوشبختتر نبودهاند یا در واقع اندکی ناخرسندتر هم بودهاند، ممکن است تعجب کنیم. مونتینی پس از بررسی زندگی ارسطو و وارو، سؤالی مطرح کرد:

فضل و دانش زیاد برای وارو و ارسطو چه خیری داشت؟ آیا آنها را از بیماریهای انسانی رهانید؟ آیا آنها را از مصائبی نظیر مصائب باربران نجات داد؟ آیا منطق از اندوه ایشان به دلیل ابتلا به نفرس کاست...؟ ۷۱

برای فهم این که چگونه امکان دارد این دو نفر هم آن همه فاضل و هم آن همه ناخرسند بوده باشند، مونتینی بین دو نوع معرفت تمایز قائل شد: علم و حکمت. او منطق، ریشهشناسی، دستور، زبان لاتین و زبان یونانی را در مقوله علم قرار داد. در مقوله حکمت، معرفتی بسیار وسیعتر، بسیار جامعتر و بسیار ارزشمندتر را گنجانید، هر چیزی که میتواند به خوب زیستن آدمی

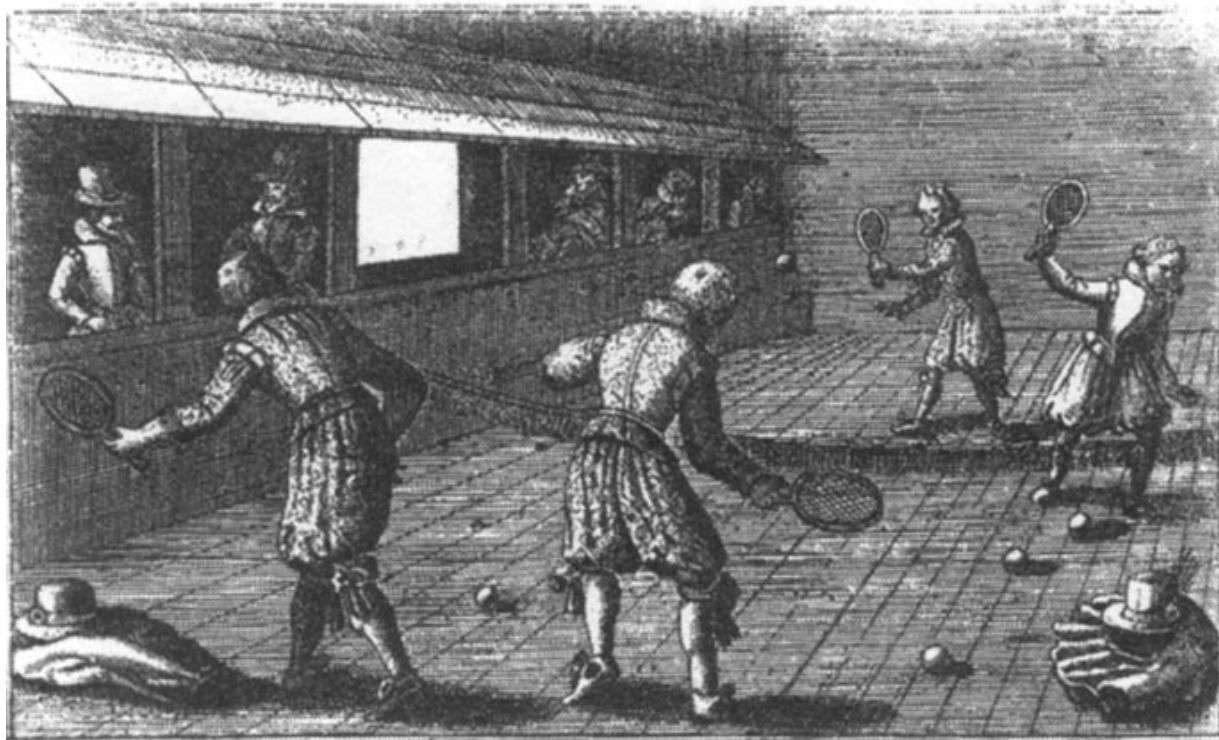
کمک کند، یعنی به انسان کمک میکند تا با خرسندی و مطابق اصول اخلاقی زندگی کند.

مشکل کالج گوئین، به رغم گروه آموزشی و مدیر حرفه‌اش، این بود که در انتقال علم بسیار برجسته، ولی در انتقال حکمت به کلی ناتوان بود – در سطح نهادی، همان اشتباهاتی را تکرار میکرد که زندگی شخصی وارو و ارسطو را خراب کرده بود:

شادمانه به مضمون پوچی و بیهودگی تعلیم و تربیت خودمان باز میگردم: هدف آن نه خوب و حکیم کردن ما، بلکه عالم کردن ما بوده. و در این امر موفق شده است. این تعلیم و تربیت به ما یاد نداده که در پی فضیلت باشیم و حکمت را فرا گیریم. این تعلیم و تربیت، مشتقات و ریشه‌شناسی آنها را به ما آموخته است... ۷۲

ما به سرعت می‌پرسیم، «آیا او یونانی یا لاتین بلد است؟» «آیا میتواند نظم و نثر بنویسد؟» ولی مهمترین سؤال را کمتر از همه مطرح میکنیم: «آیا او بهتر و حکیمتر شده است؟» ما باید به دنبال درک بهترین چیز، و نه دانستن بیشترین چیزها، باشیم. ما صرفاً حافظه را پر میکنیم، و فهم و درک امر خوب و بد را خالی میگذاریم. ۷۳

مونتینی هرگز در ورزش قابل نبود. «در رقص، تنیس و کشتی نتوانستهام چیزی بیش از مهارتی پیش پا افتاده و ناچیز به دست آورم؛ و در شنا، سوارکاری با مانع، پرش ارتفاع و پرش طول هیچ مهارتی کسب نکردهام.» ۷۴ با وجود این، اعتراض مونتینی به فقدان حکمت در درسهای مدرسه چنان شدید بود که به چیزی کمتر از بدیلی بنیادی برای کلاس درس جوانان فرانسوی راضی نمیشد.



اگر علومی که در مدرسه فراموش کردیم، ارواحمان را متعالتر و ما را اندیشمندتر نسازد، بدرنگ حکم میکنم که شاگردان تمام وقت خود را به بازی تنیس اختصاص دهند. ۷۵

البته او ترجیح میداد که دانشآموزان به مدرسه بروند، ولی مدرسهای که به آنها حکمت بیاموزد نه ریشهشناسی لغات، مدرسهای که بتواند سوگیری فکری دیرینه به طرف مسائل انتزاعی را تصحیح کند. تالس، اهل میلتوس در آسیای صغیر، یک نمونه اولیه این سوگیری بود. او در تمام اعصار مورد ستایش بود، زیرا در قرن ششم قبل از میلاد سعی کرده بود آسمانها را اندازهگیری کند و ارتفاع هرم بزرگ مصر را بر اساس قضیه مثلثهای متشابه اندازه گرفته بود - دستاوردی که بتردید پیچیده و خیرهکننده بود، ولی مونتینی نمخواست چنین چیزی بر برنامه درساش غالب باشد. او با فلسفه تعلیم و تربیت ضمنی یکی از آشنایان جوان و گستاخ تالس، همدلی بیشتری داشت:

همیشه خود را مدیون آن دختر میلتوسی احساس کردهام که وقتی دید فیلسوف همحلیاش... چشمهایش را به بالا دوخته و همواره سرگرم تأمل درباره طاق آسمان است، به او پشت پا زد تا به وی هشدار دهد که

دلمشغولی به چیزهای بالای ابرها کافی است و او باید جوابگوی تمام چیزهایی باشد که زیر پایش قرار دارند... شما میتوانید دقیقاً مثل این زن هرکسی را که دلمشغول فلسفه است سرزنش کنید: یعنی کسی که نمیتواند زیر پایش را ببیند. ۷۶

مونتنی در جاهای دیگر نشان داد که فعالیتهای عادیتر ولی نه کماهمیتتر را به فعالیتهای غیرعادی ترجیح میدهد - و درست مثل دختر میلنوسی، سعی کرد ما را به زمین بازگرداند:

حمله به یک کشور، اداره سفارتخانه و فرمانروایی بر یک ملت کارهای چشمگیری هستند. سرزنش، خندیدن، خریدن، فروختن، عشق ورزیدن، نفرت داشتن، با خانواده - و خود - با مهربانی و عادلانه رفتار کردن، تنبل نشدن یا با خود صادق بودن، کارهایی چشمگیرتر، نادرتر و دشوارتر هستند. مردم هرچه میخواهند بگویند، چنین زندگهای تکافتادهای شامل انجام دادن کارهایی است که حداقل به اندازه کارهای زندگهای دیگر دشوار و تنشآفرین هستند. ۷۷

پس مونتنی میخواست دانشآموزان در مدرسه چه چیزی یاد بگیرند؟ هوش حکیمانه مورد نظر او با چه نوع امتحانی سنجشپذیر بود، امتحانی کاملاً جدا از مهارتهای ذهنی مورد نظر ارسطو و واروی ناخرسند؟ امتحانات مورد نظر مونتنی شامل سؤالاتی درباره چالشهای زندگی روزمره بود: عشق، رابطه جنسی، بیماری، مرگ، کودکان، پول و جاهطلبی.

امتحانی از حکمت مونتنی

۱. حدود هفت - هشت سال قبل، چند فرسخ دورتر از اینجا، روستانشینی زندگی میکرد که هنوز در قید حیات است؛ مدتها بود که حسادت زنش فکر او را از کار انداخته بود؛ یک روز پس از بازگشت از کار با غرغر همیشگی زنش روبرو شد؛ غرغر زنش چنان او را دیوانه کرد که، داس در دست، ناگهان آلت تناسلی خود را برید، یعنی همان عضوی که زنش را دچار چنان تب و تابی کرده بود، و آن را به طرف صورت زنش پرت کرد (۷۸) (مقالات، جلد ۲، مقاله ۲۹).

الف) چگونه باید مشاجرات خانوادگی را فیصله داد؟
ب) آیا زن غرغر میکرد یا محبتش را ابراز میکرد؟
۲. این دو جمله را در نظر بگیرید:

مخواهم مرگ مرا در حالی دریابد که کلم میکارم، در حالی که نه نگران این کار هستم و نه نگران ناتمام ماندن باغبانی ۷۹ (مقالات، جلد ۱، مقاله ۲۰).
به سختی میتوانم کلمها را از کاهوها تمیز دهم ۸۰ (مقالات، جلد ۲، مقاله ۲۷).
رهیافت حکیمانه به مرگ چیست؟

۳. شاید عقیقت و سودمندتر باشد که از کودکی به زنان بیاموزیم واقعیت زنده [اندازه قضیب] چیست و نگذاریم بر اساس تخیلی برانگیخته درباره آن حدسهایی بزنند: آمال و آرزوهایشان سبب میشود که اعضای عجیب و غریبی سه برابر بزرگتر از اندازه واقعی تصور کنند... پسرها در سراسر راهروها و راهپلههای کاخهای سلطنتی ما دیوارنوشتههایی درباره اندامهای بزرگ تناسلی نقش میکنند که این کار بسیار زیانآور است! آنها سبب سوءتفاهم ناعادلانهی درباره قابلیتهای طبیعی ما میشوند ۸۱ (مقالات، جلد ۳، مقاله ۵).

مردی که «واقعیت زنده» کوچکی دارد چگونه باید این موضوع را مطرح کند؟
۴. اربابی را میشناسم که مهمانی باشکوهی در منزلش برپا کرد و بعد، چهار یا پنج روز بعد، در قالب لطیفهای (زیرا سخنانش حقیقت نداشت) فخر مسفروخت که مهمانان را مجبور کرده شیرینی پای گربه بخورند؛ یکی از بانوان جوان حاضر در مهمانی از این امر چنان ترسید که دچار بنظمی حاد معده و تب شد و از حال رفت. نجات جان او ناممکن بود ۸۲ (مقالات، جلد ۱، مقاله ۲۱).

توزیع مسئولیت اخلاقی را تحلیل کنید.

۵. فقط اگر با خود حرف زدن دیوانهوار به نظر نیامد، هیچ روزی به پایان نمرسید مگر این که مشنیدم به خودم، علیه خودم، غرولند میکنم: «تو ای کثافت احمق!» ۸۳ (مقالات، جلد ۱، مقاله ۳۸).

بدترین مصیبت ما متنفر بودن از وجود خودمان است ۸۴ (مقالات، جلد ۳، مقاله ۱۳).

چقدر باید به خود عشق بورزیم؟



در طول عمر خود صدها صنعتگر و کشاورز را دیده‌ام که حکیمتر و خرسندتر از رؤسای دانشگاهها بوده‌اند. ۸۵

به احتمال زیاد تنظیم ورقه‌های امتحانی که حکمت و نه علم افراد را بسنجد به سازماندهی مجدد سلسله‌مراتب هوشمندی - و ظهور طبقه نخبه جدید شگفتآوری - مناجامد. در این صورت، افراد مورد ستایش ولی اغلب نالایقی که به طور سنتی باهوش شمرده میشوند جای خود را به افرادی ظاهراً متناسب مدهند، و چشمانداز این امر موتنتی را شاد مکرد.

افراد باهوش چگونه باید به نظر برسند؟

معمولاً وقتی کتابی را نمیفهمیم آن را بسیار هوشمندانه میپنداریم. از همه اینها گذشته، عقاید ژرف را نمیتوان به زبان کودکان توضیح داد. با وجود این، مرتبط دانستن دشوار بودن و ژرف بودن را میتوان جلوه‌های از انحراف در سپهر ادبی دانست، انحرافی که در زندگی عاطفی با آن آشنایی داریم، یعنی وقتی که افراد مرموز و مبهم، و نه افراد قابل اعتماد و روراست، میتوانند اذهان ساده‌دلان را به احترام وادارند.

مونتینی بدون نگرانی صراحتاً به مشکل خود با کتابهای مرموز اقرار میکرد. «نمیتوانم با آنها معاشرتی طولانی داشته باشم.» ۸۶ «من فقط کتابهای ساده و لذتبخشی را دوست دارم که علاقه‌ام را ارضا میکنند.» ۸۷

نمیتوانم برای چیزی، حتی برای یادگیری، به مغزم فشار بیاورم، هر قدر میخواهد ارزشمند باشد. از بین کتابها فقط طالب‌انهایی هستم که با فراهم کردن اوقات فراغتی شرافتمندانه به من لذت میبخشند... اگر در هنگام مطالعه با عبارتهای دشواری روبرو شوم، هرگز مضطرب نمیشوم؛ پس از یکی - دو حمله آنها را رها میکنم... اگر کتابی خسته‌ام کند، کتاب دیگری برمیدارم. ۸۸.

اجرای چنین نقشی، از جانب مردی با هزاران جلد کتاب در قفسه‌های کتابخانه‌اش و دارای دانشی دانشنامه‌های درباره فلسفه یونانی و رومی، کاری بمعنی یا بازیگوشانه بود. اگر مونتینی دوست داشت خودش را اسیلزاده کندذهنی معرفی کند که در هنگام مطالعه تفاسیر فلسفی به خواب میرود، این کار او ترفندی هدفدار بود. اشاره‌های مکرر مونتینی به تنبلی و کندذهنی خودش، راههای حساب شده‌ای برای تصحیح درکی نادرست از هوشمندی و خوب نوشتن بودند.

مونتینی تلویحاً میگفت که دشوار یا کسالت‌بار بودن کتابهای علوم انسانی هیچ دلیل موجهی ندارد؛ حکمت نیازمند واژگان یا دستور زبان تخصصی نیست و مخاطب نیز از خسته شدن سودی نمبرد. در صورت کاربرد دقیق، کسالت میتواند معرف ارزشمندی برای ارزش کتابها باشد. گرچه کسالت هرگز نمیتواند داور تمام و کمالی باشد (و در شکلهای بدتر، به بتفاوتی و عجول بودن عمدی میانجامد)، ولی توجه به سطوح کسالت میتواند مدارای در غیر این صورت افراطی ما را در برابر اراجیف تعدیل کند. کسانی که در هنگام مطالعه به کسالت خود توجه نمیکند، مثل کسانی که به درد بتوجه هستند، ممکن است به طور غیرضروری در حال افزایش رنج خود باشند. خطرهای

کسالت نابجا هرچه باشد، این که هرگز به خود اجازه ندهیم از مطالب مطالعاتی خود خسته شویم، درست به همان اندازه خطرناک است. هر اثر دشواری ما را مخیر مسازد که از یک سو، نویسنده را به دلیل عدم شفافیت نالایق بشمریم و از سوی دیگر، خودمان را به دلیل عدم درک مطلب، احمق به حساب آوریم. مونتنی ما را تشویق کرد که نویسنده را مقصر بشمریم. سبک نوشتاری فهمناشدنی به احتمال زیاد بیشتر نتیجه تبلی است تا هوشمندی؛ آنچه به آسانی خوانده میشود به ندرت به آسانی نوشته میشود. یا این که چنین نثر دشواری نقابی است بر فقدان محتوا؛ درکناپذیر بودن، بهترین حامی حرفی برای گفتن نداشتن است:

دشواری، سکه تقلبی رایجی است که افراد تحصیلکرده به کمک تردستی با آن بر بیهودگی مطالعات خود سرپوش میگذارند و حماقت بشری، مستعد قبول آن به عنوان پول واقعی است. ۸۹

هیچ دلیلی وجود ندارد که فلاسفه از کلماتی استفاده کنند که در کوچه و بازار نامربوط به نظر میرسند:

درست همان طور که در امر لباس، نشانه کوتهفکری است که به وسیله مد شخصی یا غیرعادی در پی جلب توجه دیگران باشیم، در گفتار نیز همین گونه است؛ تلاش برای یافتن عبارات جدید و کلمات مهجور ناشی از نوعی جاهطلبی معلمآبانه دوران بزرگسالی است. ای کاش میتوانستم فقط از کلماتی استفاده کنم که در لزال پاریس به کار مرود. ۹۰

ولی ساده‌نویسی شهادت می‌خواهد، زیرا این خطر را در بر دارد که کسانی که قاطعانه عقیده دارند نثر فهمناپذیر نشانه هوشمندی است، آن نویسنده را فردی کمهوش بشمرند و مورد باعنتایی قرار دهند. این سوگیری چنان شدید است که مونتنی نمیدانست اگر سقراط، مردی که به اعتراف اکثر دانشپژوهان دانشگاهی مقامی والاتر از دیگران داشت، در کوچه و بازار، فارغ از اعتبار و شهرت مکالمات افلاطون، با جامه سیاهش به این دانشپژوهان نزدیک میشد و به زبان معمولی با آنها سخن میگفت، آیا باز هم او را تحسین میکردند یا نه:

تصویر مکالمات سقراط که دوستانش برای ما به ارث گذاشته‌اند فقط به این دلیل تأیید ما را جلب میکند که مرعوب تأیید عمومی آنها هستیم. این امر حاصل شناخت خود ما نیست؛ زیرا این مکالمات از روالهای متداول ما پیروی نمیکند: اگر امروزه چیزی شبیه آنها آفریده شود، عده معدودی آن را ارجمند

خواهند شمرد. ما نمیتوانیم هیچ گونه لطف و زیبایی را که با حیلگری، برجسته، پرطمطراق و بزرگ نشده باشد، ارج گذاریم. چنین زیباییهایی که تحت عنوان معصومیت و سادگی به طور خودجوش به وجود میآیند، به سرعت مورد باعتمادی بینش و دانش ناپخته ما قرار میگیرند... آیا به باور ما سادگی خویشاوند نزدیک بلاهت و صفتی در خور سرزنش نیست؟ سقراط روح خود را با تکان طبیعی مردم عادی به حرکت در میآورد: دهقان همین طور صحبت میکند؛ زن همین گونه سخن میگوید... استقراها و قیاسهای او از عادتترین و شناختهشدهترین فعالیتهای بشری گرفته شدهاند؛ هرکسی میتواند حرف سقراط را بفهمد. کلام او از چنان شکل عامی برخوردار است که اگر امروز بیان میشد، ما هرگز اصالت و شکوه مفاهیم اعجابآور او را تشخیص نمیدادیم؛ مایی که هر چیزی را که با فضلروشی متورم نشده باشد، بارزش و پیش پا افتاده می‌شماریم و مایی که هرگز از غنای اثری آگاه نمیشویم مگر وقتی که با طمطراق به رخ کشیده شود. ۹۱

مونتنی خواهش میکند که کتابها را جدی بگیریم، حتی وقتی زبان آنها ترسناک نیست و آرای مندرج در آنها شفاف است - و، با تعمیم این امر، اگر به دلیل ضعف مالی یا فرهنگی و تربیتی، لباسهایمان ساده است و دایره لغاتی وسیعتر از دایره لغات دکهداری در لزال نداریم، خود را احمق نپنداریم.

آنچه افراد باهوش باید بدانند

آنها باید واقعیتها را بشناسند، و اگر شناسند و اگر، علاوه بر این، آن قدر احمق بوده باشند که این واقعیتها را از کتابی اشتباه یاد گرفته باشند، نباید انتظار هیچ گونه بخششی از طرف دانشپژوهان داشته باشند، یعنی همان کسانی که نظر آنها را به طرز مستدلی قاطعانه رد میکنند و با ادب متکبرانهای اشاره میکنند که فلان تاریخ اشتباه است یا فلان کلمه به طور اشتباه نقل شده، فلان عبارت نامربوط است و فلان مأخذ مهم فراموش شده است.

با وجود این، مطابق الگوی مونتنی از هوشمندی، آنچه در کتاب اهمیت دارد سودمندی و تناسب آن با زندگی است؛ جالب و متناسب یافتن گفتار افلاطون و اپیکور و کمک سریع آنها به ما برای غلبه بر نگرانی و تنهایی خودمان، ارزشی بیشتر از بیان دقیق نوشتههای افلاطون یا آرای اپیکور دارد. نویسندگان کتابهای علوم انسانی، نه نسبت به صحت شبهعلمی آثار خود بلکه نسبت به خوشبختی و تندرستی ما مسئولند، مونتنی نارضایتی خود از

مخالفان این عقیده را نشان داد:

دانشپژوهانی که دغدغه آنها داوری درباره کتابهاست غیر از علم هیچ ارزشی را به رسمیت نمیشناسند و هیچ فعالیت فکری غیر از دانشپژوهی و فیضفروشی را مجاز نمیدانند. اسکپیو را با شخص دیگری اشتباه بگیرید، و آن وقت دیگر هیچ چیز باارزشی برای گفتن ندارید! به نظر آنها ناتوانی در شناخت ارسطو مساوی است با ناتوانی در شناخت خودتان. ۹۲

مقالات مونتینی سرشار از نقل قولهای غلط، انتسابهای نادرست، انحراف غیرمنطقی استدلال و ناتوانی در تعریف حدود است. مونتینی از این مسئله ناراحت نبود:

من در خانه، در عمق بیلاق، منویسم، جایی که هیچ کس نمیتواند مرا کمک یا [کارم را] تصحیح کند و جایی که معمولاً هرگز هیچ یک از معاشرانم حتی معادل لاتین دعای پروردگار ما عیسی مسیح را هم نمیداند تا چه رسد به زبان فرانسه درست. ۹۳

طبیعتاً اشتباهاتی در کتاب وجود داشت (مونتینی با افتخار میگفت، «من سرشار از آنها هستم»)، ۹۴ ولی تعداد آنها برای محکوم کردن مقالات کافی نبود، درست همان طور که صحت آنها هم نمیتوانست ارزش مقالات را تضمین کند. اگر چیزی بنویسیم که حکیمانه نباشد، گناه بسیار بزرگتری مرتکب شده‌ایم نسبت به زمانی که اسکپیو آمیلیانوس (حدود ۱۵۸-۱۲۹ ق. م.) را با اسکپیو آفریکانوس (۲۳۶-۱۸۳ ق. م.) اشتباه بگیریم.

افراد باهوش از کجا باید عقاید خود را به دست آورند؟

از افرادی که حتی از آنها هم باهوشتر هستند. آنها باید وقت خود را به نقل و تفسیر سخنان مراجع بزرگی اختصاص دهند که رتبههای بالاتری در درخت معرفت دارند. باید رساله‌هایی درباره اندیشه اخلاقی افلاطون یا اخلاقیات کیکرو بنویسند.

مونتینی به شدت وامدار این عقیده بود. در مقالات تعداد زیادی تفسیر، و صدها نقل قول از نویسندگانی وجود دارد که به نظر مونتینی، مطالب را دقیقتر و عمیقتر از او فهمیده بودند. او در این کتاب ۱۲۸ بار از افلاطون، ۱۴۹ بار از لوکرتیوس و ۱۳۰ بار از سنکا نقل قول کرد. این امر وسوسهکننده است که از نویسندگانی نقل قول کنیم که درست همان

افکار ما را با شفافیت و صحت روانشناسانه‌های بیان میکنند که ما نمیتوانیم به پای آن برسیم. آنها ما را از خودمان بهتر می‌شناسند. چیزی را که ما مبهم و مغشوش بیان میکنیم با ایجاز و دقت مطرح میکنند، خط کشها و حاشیه نویسه‌های ما در حواشی کتابهای آنها و وامگیرهای ما از ایشان نشان مدهد که کجا تکهای از خودمان را پیدا میکنیم، یکی دو جمله‌های که درست از همان خمیره افکار ماست - اگر این اثر در عصر لباس توگا و قربانی کردن حیوانات نوشته شده باشد، این هماهنگی و همخوانی شگفت‌آورتر میشود. ما این کلمات را در کتابهای خود نقل میکنیم تا نسبت به یادآوری واقعیت خودمان به خودمان ادای احترام کنیم.

ولی کتابهای بزرگ ممکن است به جای روشن ساختن انتظارات ما و ترغیب ما به کشف خودمان، مشکلافرین شوند. این کتابها میتوانند سبب شوند جنبه‌هایی از زندگی خود را که هیچ شاهد و گواه چاپ شده‌ای ندارند فراموش کنیم. آنها میتوانند به جای وسعت بخشیدن به افقهای ما، به طرز نا عادلانه‌های به این افقها محدودمان کنند. مونتینی مردی را می‌شناخت که به نظر میرسید عشقش به کتاب به بهای زیادی تمام شده است:

هرگاه از [این] آشنای خود میخواهم به من بگوید درباره فلان چیز چه میداند، میخواهد کتابی را به من نشان دهد: تا وقتی که در لغتنامه‌هاش معانی واژه‌های دل‌مه و باسن را پیدا نکند، جرئت نمیکند به من بگوید که روی باسنش، دل‌مه دارد. ۹۵.

اگر میتوانستیم برای بیان همه تواناییهای خود به کتابها اتکا کنیم و اگر کتابها تمام دلمه‌های ما را می‌شناختند، این بمیلی به اعتماد به تجربیات فراکتابی خودمان دردناک نبود. ولی همان طور که مونتینی فهمید، کتابهای بزرگ درباره بسیاری از موضوعات سکوت میکنند، به گونه‌ای که اگر به آنها اجازه دهیم حدود و ثغور کنجکاوای ما را تعیین کنند، از ارتقای افکار ما جلوگیری خواهند کرد. ملاقاتی در ایتالیا تبلور این موضوع بود:

در پیسا مرد محترمی را دیدم که چنان طرفدار ارسطو بود که اساسترین آموزه‌هاش این بود که سنگ محک و معیار سنجش تمام عقاید صحیح و همه حقایق، همخوانی با تعالیم ارسطوست و خارج از این تعالیم، همه چیز واهی و موهوم است: ارسطو همه چیز را دیده، و همه کار کرده است. ۹۶.

البته ارسطو چیزهای زیادی را دیده و کارهای زیادی کرده است. در بین تمام متفکران دوران باستان، شاید ارسطو جامعترین آنها بوده باشد و آثارش دامنه وسیعی از دانش را در بر میگیرد (در باب کون و فساد، در باب آسمانها،

کائنات جو، در باب نفس، اعضای جانوران، حرکات جانوران، سوفسطیقا یا رد مغالطات، اخلاق نیکوماخوس، فیزیک و سیاست). ولی همین گستردگی دستاورد ارسطو، میراث مشکلافرینی بر جای گذاشت. نویسندگانی وجود دارند که بسیار هوشمندتر از آن هستند که به درد ما بخورند. آنها بسیار حرف زده‌اند و به نظر می‌رسد حرف آخر را زده‌اند. نبوغ آنها مانع از احساس باحترامی به آنها می‌شود، یعنی همان احساسی که برای کار خلاقانه اخلافتشان حیاتی است. این نوعی پارادوکس است که ارسطو کسانی را که بیشترین احترام را برایش قائل بوده‌اند از عمل به شیوه خودش باز داشته است. تنها دلیل عظمت او تردید درباره بخش عمده‌های از دانش پیش از خودش بود، نه خودداری از مطالعه افلاطون و هراکلیتوس بلکه انتقادی شدید از بعضی ضعف‌های آنها بر اساس درک قوت‌هایشان. عمل به شیوه‌های کاملاً ارسطویی، همان چیزی که موتنتی می‌فهمید و مرد پیسایی درک نمی‌کرد، یعنی این که در برخی موارد خود را مجاز بدانیم که حتی از موفقترین مراجع به طور هوشمندانه‌ای جدا شویم.

با این همه، میتوان درک کرد که چرا ترجیح می‌دهیم به جای این که خودمان حرف بزنیم و فکر کنیم، نقل قول بیاوریم و تفسیر بنویسیم. نوشتن تفسیر بر کتاب نویسندگانی دیگر، هرچند از نظر فنی کار دشواری است و به ساعتها تحقیق و تفسیر نیاز دارد، از حملات ناعادلانه‌ای که ممکن است نصیب آثار اصیل شود در امان است. میتوان از مفسران به دلیل قصور آنها در رعایت انصاف در حق آرای متفکران بزرگ انتقاد کرد، ولی نمیتوان آنها را مسئول آن آرا شمرد - به همین دلیل بود که موتنتی آن همه نقل قول و عبارتهای تفسیری را در مقالات گنجانید:

گاهی اوقات از دیگران میخواهم چیزی را بگویند که خودم نمیتوانم به علت نارسایی کلام آن را به این خوبی بیان کنم، و گاهی به دلیل ضعف قوه عقلا نام... [و] گاهی... برای مهار جسورانه انتقادات عجولانه‌ای که به تمام آثار، به ویژه آثار متأخر نویسندگان زنده حمله میکنند... من مجبورم ضعف‌های خود را زیر آن شهرتهای زیاد پنهان کنم. ۹۷

شگفتاآور است که چند قرن پس از مرگ، بسیار بیشتر جدی گرفته می‌شویم. هر جمله‌ای که از قلم نویسندگان دوران باستان تراویده باشد مقبول است ولی اگر نویسندگان معاصر همان جملات را بیان کنند، مورد تمسخر قرار می‌گیرند. منتقدان نمی‌خواهند در برابر آرای صائبتر همدانشکده‌های سابق خود تسلیم شوند. به این افراد اجازه نخواهند داد که مانند فیلسوفان دوران باستان سخن بگویند. سنکا می‌گوید «هیچ انسانی از پرداخت جریمه تولد خود خلاص نشده است» ۹۸ ولی کسی که در اعصار بعدی با چنین احساسی روبرو

شود، حق ندارد چنین حرفی بزند، مگر این که به شدت میل داشته باشد که تحقیر شود. مونتنی چنین نبود و پس از این که در سایه فیلسوفان دوران باستان پناه گرفت، در انتهای مقالات به آسیب‌پذیری و ضعف این کتاب اعتراف کرد:

اگر آن قدر اعتماد به نفس داشتم که کاری را انجام میدادم که واقعا میخواستم، میگفتم هرچه بادا باد و کاملاً تنها صحبت میکردم. ۹۹

اگر مونتنی اعتماد به نفس نداشت به این علت بود که کسی که از نظر زمانی و مکانی به او نزدیکتر بود، کمتر احتمال داشت افکارش را به اندازه سنکا و افلاطون معتبر بداند:

به نظر گاسکونیا، خنده‌دار است که ببینند کتابم چاپ شده است. هرچه کسانی که مرا میشناسند از خانه دورتر باشند، به همان اندازه در نظرشان ارزشمندتر خواهم بود. ۱۰۰

خانواده و خدمتکارانش، یعنی کسانی که صدای خر و پف او را میشنیدند یا ملاقاتها را عوض میکردند، هیچ یک احترامی را که در پاریس برای مونتنی قائل بودند به رسمیت نمیشناختند، تا چه رسد به احترام زیادی که دیگران پس از مرگش برای او قائل شدند:

انسان میتواند مایه شگفتی جهان باشد: ولی زنش و خدمتکارانش هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای در او نبینند. معدودی از انسانها مایه شگفتی خانواده خود بوده‌اند. ۱۰۱

میتوانیم به این مسئله از دو زاویه نگاه کنیم: این که هیچ کسی واقعا شگفتاآور نیست، ولی فقط خانواده و خدمتکارانش آن قدر به او نزدیک هستند که این واقعیت ناامیدکننده را تشخیص میدهند؛ یا این که بسیاری از مردم جالب و شگفتاآور هستند ولی اگر از نظر زمانی و مکانی خیلی به ما نزدیک باشند، به احتمال زیاد آنها را چندان جدی نمیگیریم، زیرا علیه آنچه حاضر و آماده است سوگیری عجیبی داریم.

مونتنی به حال خود تأسف نم‌خورد؛ برعکس، به نظر او انتقاد از آثار جاه‌طلبانه‌تر معاصر نشانه گرایش زبان‌بار به این عقیده بود که حقیقت باید همواره از ما دور باشد، یعنی در جایی دیگر، در کتابخانه‌های باستانی، در کتابهای کسانی که مدتها قبل زندگی میکردند. مسئله این است که آیا فقط معدودی از نوابغی که در فاصله بنای پارتنون و سقوط روم میزیستند به

چیزهای واقعا ارزشمند دسترسی داشته‌اند یا این که، همان طور که مونتینی با شهادت میگفت، من و شما هم میتوانیم به آن چیزها دسترسی داشته باشیم. مونتینی به یک منبع حکمت بسیار عجیب و غریب پی برده بود، عجیب و غریبتر از خوک دریانورد مورد نظر پورهون یا سرخپوست توپایی یا کشاورز گاسکونی: خواننده. مونتینی تلویحا میگوید که اگر ما به تجربیات خود درست توجه کنیم و یاد بگیریم که خود را نامزدهای مناسبی برای زندگی عقلانی بدانیم، همگی میتوانیم بینشهایی پیدا کنیم که به اندازه بینشهای موجود در کتابهای بزرگ باستانی، ژرف است.

قبول این فکر آسان نیست. ما یاد گرفتیم فضیلت را حاصل اطاعت از کتابهای نویسندگان بزرگ بدانیم، در حالی که باید مجدداً را بررسی کنیم که روزانه به وسیله ساز و کارهای ادراکی درون خودمان به رشته تحریر در مآیند. مونتینی سعی کرد ما را به خودمان بازگرداند:

مدانیم چگونه بگوئیم، «کیکرو این را گفته!» «این به نظر افلاطون اخلاقی است!» «اینها دقیقا همان کلمات ارسطو هستند.» ولی خودمان چه چیزی برای گفتن داریم؟ ارزشیابها و داورهای خودمان چیست؟ ما در چه کاری هستیم؟ طوطی هم میتواند به خوبی ما صحبت کند. ۱۰۲

اگر بخواهیم دانشپژوهانه سخن بگوئیم، نمیتوانیم نگارش تفسیر را طوطیوار صحبت کردن بدانیم. میتوان با استدلالهای زیادی نشان داد که نوشتن شرح و تفسیر درباره اندیشه اخلاقی افلاطون یا اخلاقیات کیکرو، کاری باارزش است. ولی مونتینی بر ملالآور و بزدلانه بودن این کار تأکید میکرد. در آثار دست دوم، مهارت کمی وجود دارد («رجحان سخنافرینی بر نقل قول، وصفناپذیر است») ۱۰۳، دشواری نگارش تفسیر، فنی است و این کار به صبر و تحمل و کتابخانه‌های آرام نیاز دارد. افزون بر این، بسیاری از کتابهایی که سنت دانشپژوهی ما را به تقلید طوطیوار از آنها تشویق میکند فینفسه جذاب نیستند. این کتابها به این دلیل در مرکز برنامه درسی قرار گرفته‌اند که آثار نویسندگان معتبری هستند، در حالی که بسیاری از مضامینی که در برنامه درسی گنجانده نمیشوند به همان اندازه یا بسیار بیشتر معتبرند و علت حذف این مضامین از برنامه‌های درسی این است که هیچ مرجع فکری بزرگی به آنها نپرداخته است. مدتهاست که رابطه هنر و واقعیت موضوع فلسفی مهمی شمرده میشود. یکی از دلایل این امر آن است که اولین بار افلاطون به این مسئله پرداخته؛ ولی کسی رابطه کمرویی و ظاهر افراد را مهم نمیداند، و یکی از دلایل این امر آن است که هیچ یک از فیلسوفان دوران باستان به این مسئله توجه نکرده‌اند.

با توجه به این احترام غیرطبیعی که برای سنت قائل هستیم، مونتینی تصور

مکورد خوب است به خوانندگانش اقرار کند که، در واقع، به نظر او آثار افلاطون ممکن است کوتاه فکرانه و کسالتآور باشد:

آیا عصر ما حرمتشکنی گستاخانه مرا مبخشد که فکر میکنم محاورات [او] به زور و لنگلنگان و به شیوهای طاقتفرسا به موضوع خود میپردازند، و این که افسوس مخورم چرا مردی که آن همه چیزهای بهتر برای گفتن داشته وقت خود را برای مباحثهای مقدماتی بفایده طولانی تلف کرده است؟ ۱۰۴

(روبرو شدن با این فکر مونتینی مایه آرامش خاطر است، این که نویسندگهای معتبر به سوءظنهای ناگفته و بر زبان نیامده نسبت به نویسنده معتبر دیگری اعتبار مبخشد).
در مورد کیکرو حتی نیازی به عذرخواهی پیش از حمله نبود:

عبارتهای مقدماتی او، تعاریف او، تقسیمات فرعی او و ریشهشناسیهای او اکثر کارش را مبلعند... اگر ساعتی را صرف خواندن آثار او کنم (که همین یک ساعت هم برای من بسیار زیاد است) و بعد ببینم چه جوهر و مایه‌های از او بیرون کشیده‌ام، اکثر اوقات جز باد چیزی نمیابم. ۱۰۵

به نظر مونتینی، اگر دانشپژوهان این همه به آثار کلاسیک توجه کرده‌اند، این کار ناشی از این میل متکبرانه بوده که مخواستهند دیگران تصور کنند که آنها هم به دلیل ارتباط با این اسامی معتبر، هوشمند هستند. نتیجه چنین کاری برای عموم کتابخوانان چیزی نبوده غیر از کوهی از کتابهای بسیار غیرحکیمانه و به شدت فضلروشانه:

بیش از هر موضوع دیگری، درباره کتابها کتاب وجود دارد: تنها کاری که انجام مدهیم حاشیه‌نویسی بر یکدیگر است. تنها چیزی که وجود دارد انبوهی از تفاسیر است: ما با کمبود نویسندگان اصیل روبرو هستیم. ۱۰۶

ولی مونتینی تأکید میکند که در هر زندگای میتوان آرای جالبی یافت. داستانهای زندگی ما هر قدر پیش پا افتاده باشد، باز هم از مطالعه زندگی خودمان بینشهای ژرفتری به دست مآوریم تا از مطالعه همه کتابهای قدیمی:

اگر دانشپژوه خوبی بودم، به اندازه کافی چیزهایی در تجربه شخصام پیدا مکردم که مرا حکیم سازد. هر که آخرین عصبانیتش را به یاد آورد... زشتی این هیجان را بهتر از ارسطو درمیآید. هر که بیمارهای خود را به خاطر آورد، همان بیمارهایی که او را به خطر انداختند و همان وقایع پیش‌پاافتاده‌های که او

را از حالتی به حالت دیگر انداختند، خود را برای وقایع غیرمترقبه بعدی و بررسی حالت خود آماده مسازد. حتی زندگی سزار هم کمتر از زندگی خودمان در خور تقلید است. زندگی، خواه شاهانه خواه کارگرمانانه، همواره متأثر از هر چیزی است که ممکن است برای انسان اتفاق بیفتد. ۱۰۷

فقط یک فرهنگ دانشپژوهانه هراسآور ما را مجبور میکند جور دیگری فکر کنیم:

ما، هر یک از ما، غنتر از چیزی هستیم که تصور میکنیم. ۱۰۸

همه ما میتوانیم به آرای حکیمانه دست یابیم، مشروط به این که خود را به دلیل دو هزار ساله نبودن، بعلاقگی به محاورات افلاطون و علاقه به زندگی آرام در بیلاق، برای این منظور نامناسب و نالایق ندانیم.

شما میتوانید کل فلسفه اخلاق را درست به اندازه زندگی خصوصی غنتر، به زندگی خصوصی معمولی پیوند دهید. ۱۰۹

شاید به خاطر فهماندن همین مطلب به ما بود که موتنتی آن همه اطلاعات دقیق درباره معمولی و خصوصی بودن زندگی خودش بیان کرد - چرا سخاوت به ما بگوید که سبب دوست ندارد:

من به هیچ میوه‌های... غیر از خربزه علاقه چندانی ندارم. ۱۱۰

که رابطه پیچیده‌های با تربچه دارد:

ابتدا دریافتم که مذاق من با تربچه سازگار است؛ بعد عکس این مطلب را دریافتم؛ حالا دوباره تربچه با مذاق من سازگار است. ۱۱۱

که پیشرفتهترین روش بهداشت دندان را به کار میندد:

دندانهایم... همواره کاملاً سالم بوده‌اند... از دوران طفولیت یاد گرفتم که آنها را با دستمال سفرهام بمالم، هم پس از بیدار شدن از خواب و هم قبل و بعد از غذا. ۱۱۲

که خیلی سریع غذا مخورد:

به علت عجله‌ام، اغلب زبانم و گاه و بیگاه انگشتهایم را گاز میگیرم. ۱۱۳

که از تمیز کردن دهانش لذت میبرد:

میتوانم به اندازه کافی، به راحتی، بدون وجود رومیزی غذا بخورم، ولی بدون دستمال سفرهای تمیز غذا خوردن را بسیار ناراحتکننده میابم... افسوس مخورم که آداب و رسوم را که پادشاهان ما آغاز کرده‌اند ادامه ندهایم؛ یعنی آداب و رسوم تعویض دستمال سفرها، مثل بشقابها، با هر وعده غذا. ۱۱۴

شاید این مسائل پیش پا افتاده باشند ولی به طور نمادین یادآوری میکنند که یک «من» متفکر پشت کتابش وجود دارد، و این که این فلسفه اخلاق از شخصی معمولی صادر شده که به میوه علاقهای ندارد – و، بنابراین، دوباره ممکن است از دیگر اشخاص معمولی صادر شود. اگر، به طور ظاهری، هیچ گونه شباهتی به متفکران گذشته نداریم، نباید مایوس شویم.



کیکرو ۱۰۶-۴۳ ق.م.

در تصویری که مونتینی دوباره از انسان نیمه‌عقلانی لایق ترسیم کرده متوان یونانی بلد نبود، نفخ کرد، پس از غذا تغییر فکر داد، از کتابها خسته شد، هیچ یک از فیلسوفان دوران باستان را نشناخت و اسکپیوها را با هم اشتباه

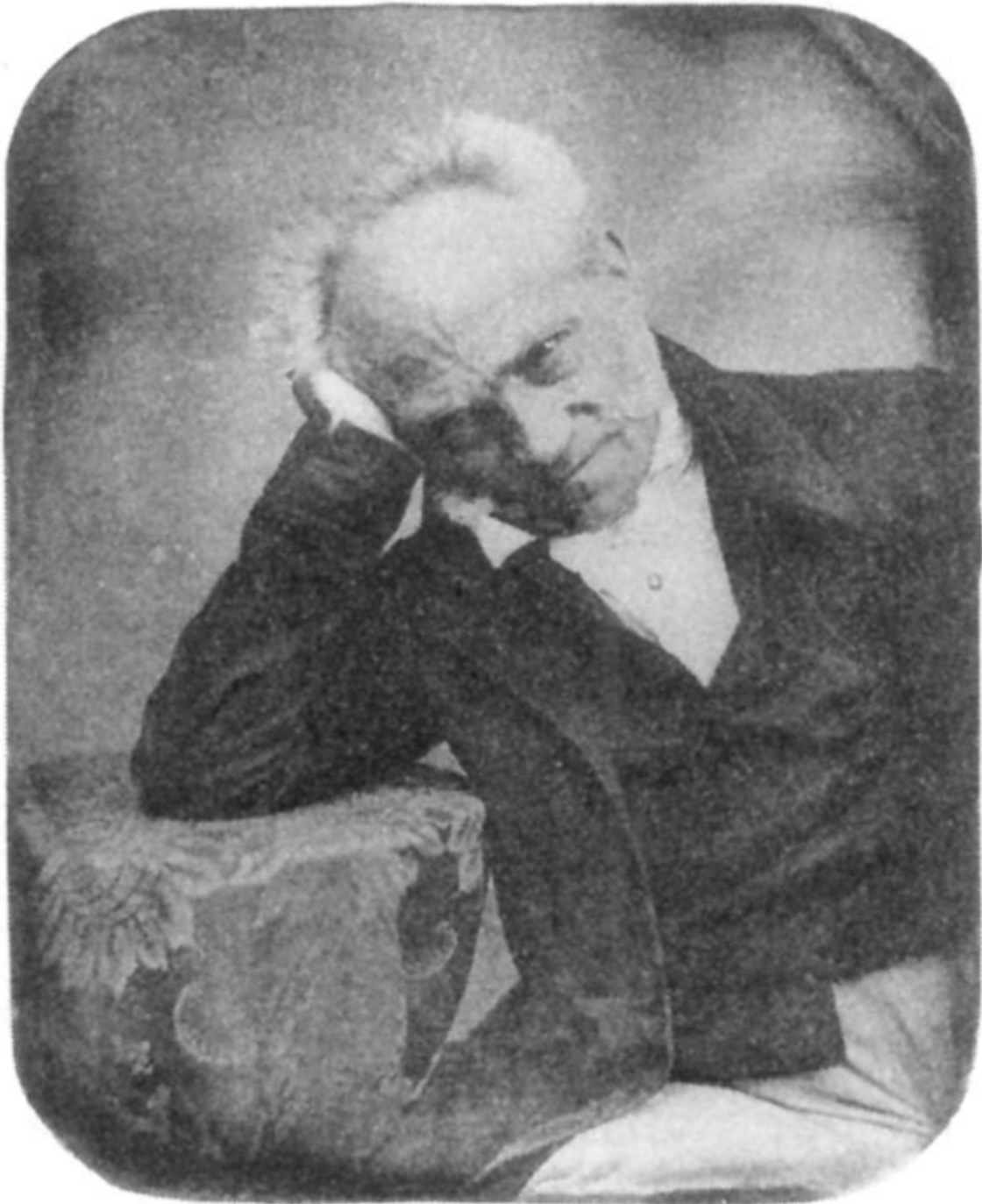
گرفت.
همین که زندگی معمولی بافضیلتی در طلب حکمت، ولی هرگز نه چندان دور
از حماقت، داشته باشیم، دستاوردی کافی است.



بخش پنجم: تسلیبخشی قلب شکسته

۱

درباره غمهای ناشی از عشق، او میتواند بهترین و درخشانترین فیلسوفان باشد:



زندگی، ۱۷۸۸-۱۸۶۰

۱۷۸۸: آرتور شوپنهاور در دانتسیش متولد شده است. او سالها بعد، با حسرت و تأسف به این رویداد منگردد: «متوانیم زندگی خود را رویدادی بدانیم که به

طرزی بفایده و ناراحتکننده خواب سعادت‌مندانہ نیستی را بر هم میزند.»^۱
«وجود بشر باید نوعی اشتباه باشد»،^۲ او صریحا میگوید: «میتوان درباره آن
چنین گفت امروز بد است و هر روز بدتر خواهد شد تا این که بدترین اتفاق رخ
دهد.»^۳ پدر شوینهاور، هاینریش، تاجری ثروتمند و مادرش، یوهانا، زنی اهل
مهمانی و حواسپرت که بیست سال از شوهرش کوچکتر است، چندان
علاقهای به پسرشان ندارند، پسری که به یکی از بزرگترین بدبینان تاریخ
فلسفه بدل میشود: «حتی وقتی کودکی شش ساله بودم، یک بار والدینم پس
از بازگشت از پیادهروی شبانه، مرا دچار یاسی عمیق یافتند.»^۴



يوهانا شوينهاور



هاینریش شوپنهاور

۵- ۱۸۰۳: پس از خودکشی احتمالی پدرش (او را در آبراههای کنار انبار خانوادگی شناور میابند)، شوپنهاور هفده ساله، ثروتی را به ارث میبرد که

تضمین میکند او تا آخر عمر احتیاجی به کار کردن ندارد. تفکر به هیچ وجه مایه آسایش خاطر نیست. بعدها به یاد می‌آورد: «در هفده سالگی، بدون هیچ گونه تحصیلات رسمی مناسب، توجهم به فلاکت زندگی جلب شد، درست مثل بودا که در جوانی به بیماری، پیری و مرگ پی برد. حقیقت... این بود که امکان نداشته این جهان کار موجودی رحیم بوده باشد، بلکه کار شیطانی بوده که موجودات را آفریده تا از مشاهده رنجهای آنها لذت ببرد؛ دادهها به این نکته اشاره می‌کردند، و من به این امر عقیده پیدا کردم.»^۵

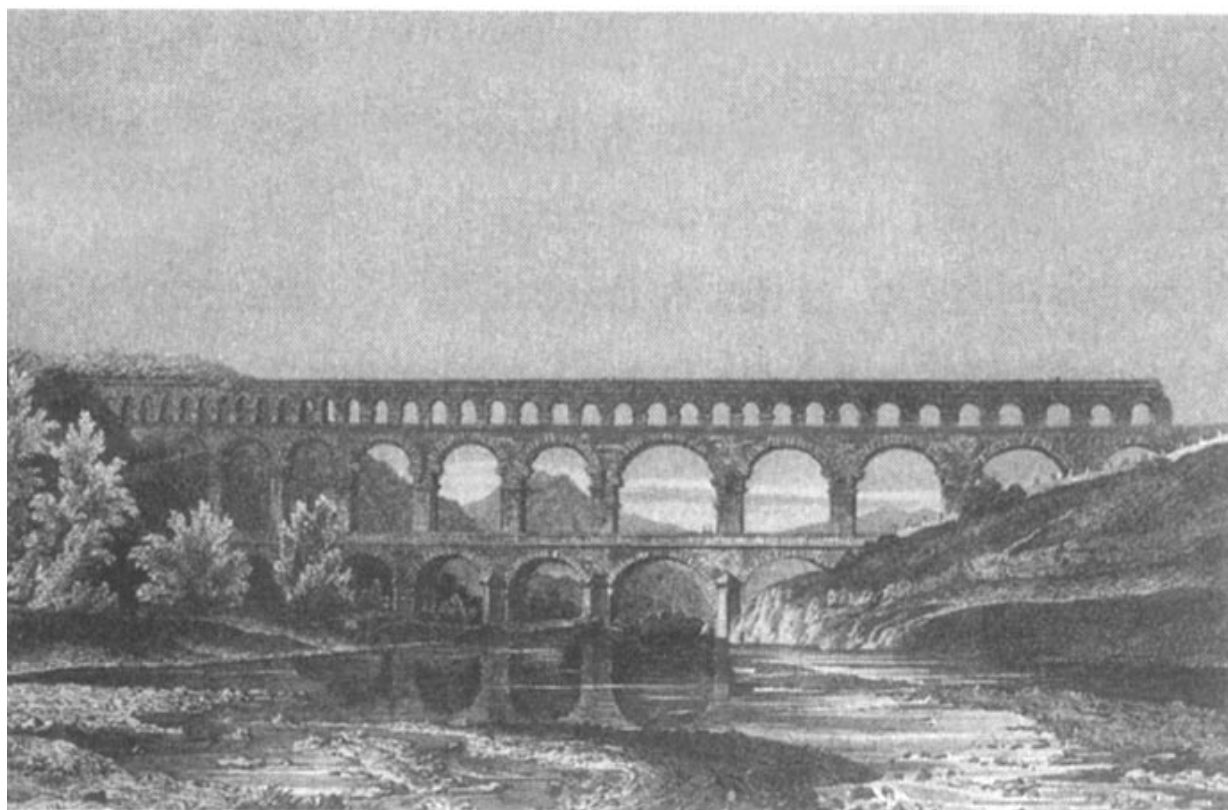
شوینهاور را به لندن می‌فرستند تا در مدرسه‌های شبانه‌روزی، ایگل هاوس واقع در ویمبلدون، زبان انگلیسی بیاموزد. لورنتس مایر، دوستش، در جواب نامه او می‌نویسد، «متأسفم که اقامتت در انگلیس سبب شده از کل ملت بیزار شوی.»^۶ به رغم این نفرت، شوینهاور تقریباً به طور کامل بر زبان انگلیسی مسلط شد، به طوری که اغلب در هنگام صحبت او را با فردی انگلیسی اشتباه می‌گرفتند.



مدرسه ایگل هاوس، ویمبلدون

شوینهاور به فرانسه مرود، او از شهر نیم بازدید میکند، همان جایی که حدود ۱۸۰۰ سال قبل، مهندسان رومی به کمک لولهکشی آب را از پل بزرگ ژار به شهر منتقل کرده بودند تا آب کافی برای استحمام شهروندان را فراهم کنند. شوینهاور از مشاهده بقایای این کار رومیها تحت تأثیر قرار نمیگیرد: «این آثار به سرعت فکر انسان را به هزاران نفری جلب میکند که مدتهاست پوسیدهاند.»^۷

مادر شوینهاور از تمایل پسرش به «تأمل در باب فلاکت بشری»^۸ گله و شکایت میکند.



۱۱- ۱۸۰۹: شوینهاور در دانشگاه گوتینگن تحصیل میکند و تصمیم میگیرد فیلسوف شود: «زندگی کسب و کاری اندوهناک است، تصمیم گرفتم آن را صرف تأمل درباره خودش کنم.»



شوینهاور در جوانی

در سفری کوتاه به خارج از شهر، دوستش پیشنهاد میکند که حتماً با زنان ملاقات کنند. شوینهاور این نقشه را رد میکند و میگوید: «زندگی آن قدر

کوتاه، نامعلوم و زودگذر است که ارزش ندارد با تقلای زیاد خود را به دردسر بیندازیم.»^۹

۱۸۱۳: او در وایمار با مادرش ملاقات میکند. یوهانا شوپنهاور با مشهورترین ساکن آن شهر، یوهان ولفگانگ فون گوته، دوست شده که به طور منظم به دیدار او می‌رود (گوته صحبت کردن با سوفی، خدمتکار یوهانا، و آدله، خواهر کوچک آرتور، را دوست دارد). پس از اولین ملاقات، شوپنهاور گوته را چنین توصیف میکند: «آرام، خوشمشرّب، مهربان، دوستانه: متبارک باد نامش تا ابد!»^{۱۰} گوته می‌گوید، «شوپنهاور جوان به نظرم جوان عجیب و جالبی بود.»^{۱۱} گوته هرگز به طور کامل احساسات آرتور نسبت به خودش را متقابلاً پاسخ نمی‌دهد.

پس از عزیمت شوپنهاور از وایمار، گوته بیتی برای او می‌نویسد:

اگر مخواهی از زندگی لذت ببری
باید برای جهان ارزش قائل شوی.

شوپنهاور تحت تأثیر این سروده قرار نمی‌گیرد و در دفتر یادداشت خود کنار شعر گوته، نقل قولی از شانفور را می‌آورد: «بهتر است انسانها را همان طوری که هستند بپذیریم، به جای این که تصویری خیالی از آنها ترسیم کنیم.»^{۱۵-۱۸۱۴} شوپنهاور به درسدن مرود و رساله‌های منویسد (در باب ریشه چهارگانه اصل جهت کافی). او دوستان اندکی دارد و از مکالماتش چندان انتظاری ندارد: «گاهی اوقات درست همان طور که دخترچه‌های با عروسکش صحبت میکنند، با مردان و زنان صحبت میکنم. البته دخترچه میداند که عروسک حرفش را نمی‌فهمد ولی با خودفریبی لذتبخش و خودآگاهانه‌های برای خودش شادی حاصل از ارتباط را می‌آفریند.»^{۱۲} او به پای ثابت مهمانسرای ایتالیایی بدل میشود که گوشتهای مورد علاقهاش - سالامی ونیزی، سوسیس ریسدار و ژامبون پارما - را طبخ میکند.

۱۸۱۸: کتاب جهان به مثابه اراده و باز نمود را به پایان می‌برد. خودش میداند که این کتاب شاهکار است. توضیح میدهد که چرا دوستان زیادی ندارد: «نابغه به ندرت میتواند خوشمشرّب و معاشرتی باشد، زیرا کدام یک از مکالمات دو نفره ممکن است واقعا به اندازه تک گویهای خودش هوشمندانه و جالب باشد؟»^{۱۳}

۱۹-۱۸۱۸: برای آنکه به اتمام رساندن کتابش را جشن بگیرد به ایتالیا سفر میکند. او از هنر، طبیعت و آب و هوای ایتالیا لذت می‌برد، ولی خلق و خویش ناپایدار میماند: «همواره باید به این واقعیت توجه داشته باشیم که هیچ انسانی هرگز چندان دور نیست از حالتی که بخواهد به سرعت شمشیر یا زهری به دست آورد تا به حیات خود خاتمه دهد؛ یک تصادف، یک بیماری، یک

تغییر ناگوار سرنوشت – یا تغییر ناگوار آب و هوا – ممکن است به آسانی مخالفان جدی این عقیده را به موافقان آن تبدیل کند.» ۱۴ شوپنهاور از فلورانس، رم، ناپل و ونیز بازدید میکند و در مهمانها با چندین زن جذاب ملاقات میکند: «بسیار به آنها علاقه داشتم – البته فقط اگر آنها هم به من علاقه مینداشتند.» ۱۵ این پسزنی به القای این دیدگاه در وی کمک میکند: «فقط عقل مذکر، که گزینه جنسی آن را کور کرده، میتواند جنس ریز نقش، دارای شانهای باریک، لمبرهای پهن و پاهای کوتاه را جنس لطیف بداند.» ۱۶

۱۸۱۹: جهان به مثابه اراده و باز نمود منتشر میشود. ۲۳۰ نسخه از آن به فروش میرسد. «تاریخ هر زندگای تاریخ رنج است.» ۱۷ «فقط اگر میتوانستم از این توهم خلاص شوم که نسل آدمهای رذل و نکبت را همتراز خود بدانم، حال و روزم بسیار بهتر میشد.» ۱۸

۱۸۲۰: شوپنهاور سعی میکند در برلین منصبی دانشگاهی در رشته فلسفه به دست آورد. درسگفتارهایی در باب «کل فلسفه، یعنی نظریه جوهر جهان و جوهر ذهن بشری» ارائه میکند که فقط پنج دانشجو دارد. در ساختمان مجاور، میتوان صدای رقیبش، هگل، را شنید که به سیصد نفر درس میدهد. شوپنهاور فلسفه هگل را ارزیابی میکند: «آرای بنیادین آن، بیهودترین توهمات هستند، جهانی واژگون شده، لودگی فلسفی... مضامینش توخالتترین و بیمعناترین نمایش کلماتی هستند که تا کنون ابلهان با ولع به آن گوش سپردهاند، و نحوه ارائه آن... که نفرتانگیزترین و بیمعناترین نوع پرت و پلا گفتن است، داد و هوار تیمارستانها را به یاد ماورد.» ۱۹ آغاز دلزدگی از دنیای آکادمیک: «علیالقاعده هیچ کس کمتر از مدرّس فلسفه، فلسفه را جدی نگرفته، درست همان طور که علیالقاعده هیچ کسی کمتر از پاپ به مسیحیت عقیده ندارد.» ۲۰

۱۸۲۱: شوپنهاور عاشق کارولین مدون، خواننده نوزده ساله، میشود. این رابطه، به طور متناوب، ده سال به طول میانجامد، ولی شوپنهاور نمخواهد ازدواج کند: «ازدواج کردن یعنی انجام دادن هر کار ممکن برای متنفر شدن از یکدیگر.» ۲۱ با وجود این، به چندهمسری علاقه دارد: «یکی از مزایای بشمار چندهمسری این است که شوهر با خویشاوندان سببی خود رابطه چندان نزدیکی پیدا نمیکند، یعنی همان چیزی که ترس از آن در حال حاضر مانع بسیاری از ازدواجها میشود. چه خوب است که انسان به جای یک مادرزن، ده مادر زن داشته باشد!» ۲۲

۱۸۲۲: برای دومین بار به ایتالیا مسافرت میکند (میلان، فلورانس، ونیز). پیش از شروع سفر، از دوستش فریدریش اوزان میخواهد به دنبال «هر گونه ذکری از اسم من در کتابها، مجلات، نشریات ادواری ادبی و نظایر آنها» ۲۳ بگردد. این کار برای اوزان وقتگیر نیست.

۱۸۲۵: با ناکامی در حرفه آکادمیک، سعی میکند مترجم شود. ولی ناشران

پیشنهادهای او برای ترجمه آثار کانت به انگلیسی و تریسترام شندی به آلمانی را رد میکنند. در نامهای این خواسته غمانگیز خود را مطرح میکند که «منصبی در جامعه بورژوازی» ۲۴ داشته باشد، گرچه هرگز به چنین مقامی نمرسد. «اگر خدایی این جهان را آفریده، دوست ندارم خدا باشم؛ فلاکت و مسکنت جهان قلم را مشکند.» ۲۵ خوشبختانه او میتواند در لحظات غمانگیزتر نسبت به ارزش خودش احساس امیدوارکنندهای داشته باشد: «هرچند وقت یک بار باید بفهمم... که در امور زندگی روزمره... ذهن و روحم مثل تلسکوپ در سالن اپرا یا تویی در شکار خرگوش عمل میکنند؟» ۲۶

۱۸۲۸: چهل ساله میشود. خودش را تسلی میدهد: «هر آدم لایقی... پس از چهل سالگی، به سختی میتواند از احساس مردمگریزی در امان بماند.» ۲۷

۱۸۳۱: حالا در چهل و سه سالگی در برلین زندگی میکند و دوباره به فکر ازدواج مافتد. توجهش به فلورا وایس جلب میشود، دختر سرزنده زیبایی که تازه هفده ساله شده است. شوپنهاور در یک مهمانی همراه با قایق سواری، در تلاش برای مجذوب کردن آن دختر، لبخند میزند و خوشهای انگور سفید به او تعارف میکند. بعدها فلورا در دفترچه خاطراتش سر دل باز میگوید: «به آنها میلی نداشتم. احساس دل به هم خوردگی میکردم، زیرا شوپنهاور پیر آنها را لمس کرده بود. بنابراین، آنها را به آرامی پشت سرم در آب انداختم.» ۲۸

شوپنهاور با عجله برلین را ترک میکند: «زندگی هیچ گونه ارزش ذاتی اصیلی ندارد، ولی صرفاً با میل و توهم به حرکت خود ادامه میدهد.» ۲۹

۱۸۳۳: در آپارتمانی معمولی در فرانکفورت آم ماین، شهری با حدود پنجاه هزار نفر جمعیت، اقامت میکند. این شهر را، که مرکز بانکداری اروپای قاره‌ای بود، چنین توصیف میکند: «قوم آبدرای دهقانمایی که به صورت یک شهر متورم شده‌اند، از درون بظرافت و نخراشیده، خشک و حقیر؛ دوست ندارم به آنها نزدیک شوم.» ۳۰

اکنون نزدیکترین معاشران او چند سگ پودل هستند که، به نظر شوپنهاور، مهربانی و فروتنی دارند که انسانها از آن بیبهره‌اند: «مشاهده هر حیوانی بلافاصله مرا شاد و قلم را مسرور مسازد.» ۳۱ او به این پودلها مهربانی میکند و آنها را «سیر» [= آقا] خطاب میکند، و به بهزیستی حیوانات به شدت علاقه‌مند میشود: «سگ بسیار باهوش، واقع‌ترین و وفادارترین دوست انسان، به دست او به زنجیر کشیده میشود! هرگاه چنان سگی را ببینم، عمیقترین همدلی را نسبت به او و ژرفترین نفرت را به اربابش احساس میکنم. با خرسندی به یاد می‌آورم که چند سال قبل روزنامه تایمز گزارش داده بود که فلان لرد سگ بزرگی را در زنجیر نگه میداشت. روزی آن لرد سرگرم پیاده‌روی بود که ناگهان فکر کرد برود و سگ را نوازش کند. در آن لحظه آن حیوان بازویش را از بالا تا پایین درید، و کاملاً هم درست! سگ میخواست بگوید: تو ارباب من نیستی، بلکه ابلیس منی که زندگی کوتاه مرا جهنم

کرده‌های! امیدوارم همه کسانی که سگها را به زنجیر مکنشند به این روز بیفتند.» ۳۲

شوینهاور روال کاری روزانه منظمی اختیار میکند. صبحها سه ساعت منویسد، یک ساعت فلوت (روسینی) منوازد، بعد پاپیون سفید میزند و برای ناهار به انگلیشر هوف واقع در روسمارکت می‌رود. او اشتهای زیادی دارد و دستمال سفره سفید بزرگی به یقه‌اش آویزان میکند. در هنگام غذا خوردن به دیگران بیاعتناست ولی گاه و بیگاه در هنگام نوشیدن قهوه با دیگران مشغول صحبت می‌شود. یکی از آنها او را چنین توصیف میکند: «به طرز خنده‌داری کجخلق، ولی در واقع شخصیتی زمخت، بضرر و مهربان.» ۳۳



فرد دیگری نقل میکند که شوپنهاور اغلب به دندانهای بسیار سالمش فخر مفروشد و آن را شاهدهی بر برتریاش نسبت به دیگران، یا به تعبیر خود او برتری بر «جانوران دویای عادی»،^{۳۴} میداند. پس از ناهار، شوپنهاور به کتابخانه باشگاهش، انجمن کازینو، پناه مبرد و در

آنجا روزنامه تایمز مخواند، روزنامه‌های که به نظرش او را به بهترین شکل از مصائب جهان آگاه می‌کند. در میانه‌های بعد از ظهر، دو ساعت با سگش در سواحل ماین پیاده‌روی می‌کند و آهسته زیر لب با خود حرف می‌زند. شب به اپرا یا تئاتر می‌رود. در آنجا اغلب از سر و صدای دیرآمدگان، سرفه‌کنندگان و کسانی که پای خود را روی زمین می‌کشند عصبانی می‌شود - و به مسئولان نامه می‌نویسد و از آنها می‌خواهد علیه این افراد تدابیر شدیدی اتخاذ کنند. گرچه آثار سنکا را خوانده و او را بسیار مستایید، با حکم این فیلسوف رومی درباره سر و صدا موافق نیست: «مدتهاست که عقیده دارم مقدار سر و صدایی که فردی می‌تواند به راحتی تحمل کند با قوای ذهنی او نسبت معکوس دارد... کسی که عادت کرده به جای این که درها را با دست ببندد، آنها را به هم بکوبد... فقط بدرفتار نیست بلکه بادب و کوته‌فکر است... فقط وقتی کاملاً متمدن می‌شویم که... دیگر کسی حق نداشته باشد تمرکز موجودی متفکر را... با سوت زدن، جیغ کشیدن، فریاد برآوردن، چکشکاری، ترق توروب کردن و نظایر آن... از بین ببرد.» ۳۵

۱۸۴۰: سگ پودل جدیدی می‌گیرد و اسمش را آتما می‌گذارد، به عنوان ادای احترام به روح جهانی که برهنه‌ها به آن عقیده دارند. مجذوب ادیان شرقی به طور عام و آیین برهنه‌ها به طور خاص می‌شود (هر شب چند صفحه‌ای از اوپانیشادها را می‌خواند). برهنه‌ها را «شریفترین و کهنسالترین مردم» ۳۶ می‌خواند، و وقتی زن نظافتچی، مارگارتا اشنپ، به دستورهایش مبنی بر عدم گردگیری تصویر بودا در هنگام مطالعه توجه نمی‌کند، او را تهدید به اخراج می‌کند.

اوقات روزافزونی را در تنهایی می‌گذراند. مادرش نگران اوست: «دو ماه در اناقت بوده‌ای بدون این که یک نفر را ببینی. این خوب نیست پسر، و مرا غمگین می‌کند، انسان نمی‌تواند و نباید خود را این گونه منزوی کند.» ۳۷ ساعات زیادی از روز را می‌خوابد: «اگر زندگی و هستی شادناپذیر بود، در آن صورت همه با بمبلی به حالت ناهشیار خواب نزدیک می‌شدند و با شادی، دوباره از خواب برمی‌خاستند. ولی درست عکس این امر مصداق دارد، زیرا همه با اشتیاق زیاد به خواب می‌روند و با بمبلی دوباره از خواب برمی‌خیزند.» ۳۸ او با مقایسه خودش با دو تن از متفکران مورد علاقه‌اش زیاد خوابیدنش را توجیه می‌کند: «هر چه انسانها پیشرفته‌تر باشند و هر چه مغزشان فعالتر باشد... بیشتر به خواب نیاز دارند. مونتینی نقل می‌کند که همیشه خواب سنگینی داشته؛ و بخش زیادی از عمرش را در خواب بوده؛ و در سن زیاد هم هشت تا نه ساعت به طور مداوم می‌خوابیده است. همچنین نقل کرده‌اند که دکارت زیاد می‌خوابیده است.» ۳۹



۱۸۴۳: شوپنهاور به خانه جدیدی در فرانکفورت اسبابکشی میکند، پلاک ۱۷ خیابان شونه اوسیخت (به معنی منظره زیبا)، نزدیک رود ماین. مقدر است که بقیه عمرش را در این خیابان بماند، گرچه در ۱۸۵۹، پس از مشاجره با صاحبخانه‌اش بر سر سگش، به پلاک ۱۶ نقل مکان میکند.

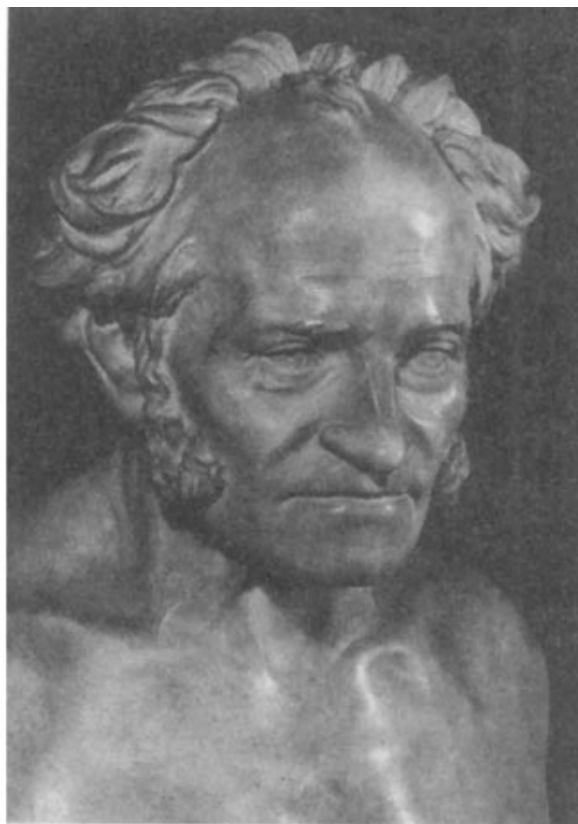
۱۸۴۴: چاپ دوم و جلد دیگری از جهان به مثابه اراده و باز نمود را منتشر میکند. در مقدمه چنین میگوید: «اثر اکنون کامل را نه به معاصران یا هموطنانم بلکه به بشریت مسپارم، مطمئن هستم که نزد بشریت بارزش نخواهد بود، حتی اگر این ارزش بسیار دیر شناخته شود، یعنی همان سرنوشت محتومی که امر نیک در هر شکلی دارد.» ۴۰ کمتر از سیصد نسخه به فروش میرسد: «بزرگترین لذت ما این است که ما را بستایند؛ ولی ستایندگان، حتی اگر انگیزهای برای این کار داشته باشند، چندان مایل نیستند که ستایش خود را ابراز کنند. و، بنابراین، خرسندترین انسان کسی است که توانسته خالصانه خودش را بستاید، مهم نیست چگونه.» ۴۱

۱۸۵۰: آتما ممیرد. شوپنهاور پودلی قهوهای به نام بوتس مخرد که به پودل محبوبش بدل میشود. وقتی هنگی نظامی از کنار خانهاش عبور میکند، شوپنهاور در میانه صحبت مایستد و صندلای کنار پنجره میگذارد تا بوتس بتواند به بیرون نگاه کند. بچههای محله این سگ را «شوپنهاور جوان» میخوانند.

۱۸۵۱: مجموعه‌های از رساله‌ها و کلمات قصار را به نام ذیله‌ها و حاشیه‌ها منتشر میکند. در کمال حیرت خود نویسنده، این کتاب پرفروش میشود.

۱۸۵۳: شهرت او سراسر اروپا را درمنورد (به قول او، «کمدی شهرت») ۴۲. دانشگاه‌های بن، برسلاو و وینا درسگفتارهایی درباره فلسفه شوپنهاور ارائه میکنند. طرفدارانش به او نامه مینویسند. زنی از سیلیسیا شعر پرمعنی طولانای برایش میفرستد. مردی از بوهم برایش مینویسد که هر روز تاج گلی روی تصویر او میگذارد. واکنش شوپنهاور این است: «پس از این که زندگی طولانای را در گمنامی و بیاعتنایی سپری کردید، در آخر عمر با طبل و دهل به سراغ شما مآیند و فکر میکنند این کار چقدر مهم است.» ولی در عین حال رضایت خاطر هم دارد: «اگر کسی که ذهن بزرگی دارد سراپ در حال جزر و مد افکار عمومی، یعنی افکار ناشی از ذهنهای کوچک، را ستاره راهنمای خود بگیرد، آیا هیچگاه میتواند به هدفش نائل شود و اثری جاودانی و ابدی بیافریند؟» ۴۳ فرانکفورتیهایی که ذهن فلسفی دارند پودلها را با احترام میخرند.

۱۸۵۹: از آنجایی که شهرت سبب افزایش توجه زنان به شوپنهاور میشود، دیدگاههایش درباره آنها ملایمتر میگردد. به جای این که آنها را «مناسب پرستاری و معلمی ابتدایترین دوران کودکی ما» بداند، «درست به این علت که خودشان کودکماب، احمق و کوته‌بین و، در یک کلام، در سراسر زندگی خود، کودکانی بزرگ هستند»، ۴۴ اکنون آنها را قادر به فداکاری و کسب بصیرت میداند. پیکرتراشی جذاب و یکی از ستایشگران فلسفه شوپنهاور، الیزابت نی (از نسل مارشال، همسر ناپلئون)، در ماه اکتبر به فرانکفورت مرود و یک ماه برای ساختن مجسمه نیمتنه شوپنهاور در آپارتمان او میماند.



«او تمام روز در خانهاى راه مى‌روى. وقتى از ناهار برمى‌گردم، با يكديگر قهوه مى‌خوريم، با هم روى كاناپه مى‌نشينيم و احساس مى‌كنم كه انگار ازدواج كرده‌ام.» ۴۵

۱۸۶۰: بيمارى روزافزون نشان مى‌دهد كه پايان كار او نزديك است: «مى‌توانم اين فكر را تحمل كنم كه به زودى كرمها بدنم را خواهند خورد؛ ولى اين فكر كه اساتيد فلسفه به فلسفهام ناخنك مى‌زنند بدنم را به ريشه مى‌اندازد.» ۴۶ در انتهاي سپتامبر، پس از پياده‌روى در كنار سواحل ماين، به خانه برمى‌گردد، از تنگى نفس شكايت مى‌كند و مى‌ميرد، در حالى كه هنوز عقيدة دارد «وجود انسان بايد نوعى اشتباه باشد.» ۴۷

چنين بود زندگى فيلسوفى كه مى‌تواند به طرزى بهمتا به قلب ما كمك كند.

۲. يك داستان عشقى معاصر، همراه با يادداشتهای شوپنهاورى

مردى سعى مى‌كند در قطارى بين لندن و ادينبورو كار كند. او ايل بعد از ظهر يك روز گرم بهارى است.



کاغذها و دفتر خاطرات روی میز جلویش قرار دارند و کتابی روی دسته صندلی باز است. ولی این مرد از نیوکاسل به بعد نتوانسته فکرش را جمع کند، یعنی از هنگامی که زنی به واگن وارد شد و در بین صندلیها نشست. این زن پس از این که چند لحظه با خونسردی به بیرون از پنجره نگاه کرد، سرگرم خواندن چند مجله شد. او از دارلینگتون مشغول خواندن مجله وُگ بوده است. او مرد را به یاد پرتره خانم هوگ - گولبرگ، اثر کریستن کبکه ماندازد (گرچه آن مرد نمیتواند هیچ یک از این اسامی را به خاطر آورد)، که چند سال قبل آن را در موزه‌های در دانمارک دیده و از مشاهده آن به طرز عجیبی تکان خورده و غمگین شده بود.



ولی برخلاف خانم هوگ - گولبرگ، او موی قهوه‌ای کوتاه و شلوار جین و یک جفت کفش ورزشی و پولیوری یقه هفت دارد که آن را روی تشرتی پوشیده است. مرد درمیابد که بر روی مچ دست ککمی رنگ‌پریده زن ساعت اسپرت دیجیتالی وجود دارد که به طرز نامتناسبی بزرگ است. در تخیل خود مجسم میکند که دستش را در موهای خرماپیرنگ زن فرو میکند، پشت گردنش را نوازش میکند و او را مسیبد که در کنارش به خواب رفته و لبهایش اندکی مات

است. در خیال خود تصور میکند که با آن زن در خانهای در جنوب لندن، در خیابانی پر از درختان گیلاس، زندگی میکند. گمان میکند که آن زن باید نوازنده ویولونسل یا طراح گرافیک یا پزشک متخصص در تحقیقات ژنتیکی باشد. فکرش به دنبال راههایی میگردد تا سر صحبت را با او باز کند. او به این راهها فکر میکند: بپرسد ساعت چند است، مدادی بخواهد، بپرسد دستشویی کجاست، نظرش درباره آب و هوا را جویا شود، از او اجازه بگیرد تا به یکی از مجلههایش نگاهی بیندازد. دلش میخواهد قطار تصادف کند و واگن آنها به یکی از جوارهای پهناور اطراف پرتاب شود. در آن آشوب، آن زن را صحیح و سالم نجات خواهد داد و همراه او به چادر نزدیکی که گروه امداد برپا کردهاند پناه میبرد. در آنجا به آنها چای ولرم تعارف میکنند و آن دو به چشمهای یکدیگر خیره میشوند. سالها بعد وقتی کشف میکنند که قبلاً در تصادف دردناک قطار سریعالسیر ادینبورو با هم ملاقات کردهاند، مجذوب و شیفته یکدیگر خواهند شد. ولی چون به نظر میرسد که قطار تمایلی ندارد که از خط خارج شود، و گرچه میدانند افکارش پوچ و بیهوده است، مجبور میشوند گلپوش را صاف کنند و از آن فرشته بپرسند آیا خودکار اضافی دارد یا نه. این کار برای او مثل آن است که از روی پلی بسیار بلند بپرد.

۱. فلاسفه سنتا به این موضوع علاقهای نداشتهاند: به نظر آنها، بلاها و مصیبتهای عشق بیش از حد بچگانه است و شایسته تحقیق نیست و بهتر است که این موضوع را به شاعران و مجنونان وا گذارند. وظیفه فلاسفه نیست که در باب گرفتن دست و نگارش نامه‌های معطر تأمل کنند. شوپنهاور از این بتفاوتی حیرت کرد:

باید تعجب کنیم که چگونه موضوعی که معمولاً چنان نقش مهمی در زندگی بشر بازی میکند تا کنون تقریباً به کلی مورد بیاعتنایی فلاسفه بوده، و به صورت مادهای خام و ناپروورده در برابر ما قرار دارد. ۴۸.

این بیاعتنایی نتیجه انکار متکبرانه جنیهای از زندگی بود که تصور انسان از خودش به عنوان موجودی عقلانی را نقض میکرد. شوپنهاور بر این واقعیت آزار دهنده تأکید داشت:

عشق... در هر ساعتی جدترین اشتغالات را بر هم میزند، و گاهی برای لحظهای حتی بزرگترین اذهان را فلج میکند. عشق بدون هیچ درنگی... در مذاکرات دولتمردان و تحقیقات فضلا اختلال ایجاد میکند. عشق میدانند چگونه یادداشتهای عشقی و گیسوان خود را حتی به داخل مجموعه اسناد وزارتی و دستنوشتهای فلسفی بلغزانند... عشق گاهی نیازمند قربانی کردن... سلامت،

ثروت، مقام و خوشبختی است. ۴۹

۲. مثل رساله‌نویس گاسکونی که ۲۵۵ سال قبل از او متولد شده بود، شوپنهاور دلمشغول امری بود که انسان را به چیزی کمتر از موجودی عاقل بدل میکرد - انسانی که فرض میشد عاقلترین موجودات است. در کتابخانه آپارتمان شوپنهاور در شونه اوسیخت مجموعه‌های از آثار مونتینی وجود داشت. شوپنهاور خوانده بود که چگونه نفخ، ناهاری سنگین یا ناخنی فرورفته در گوشت میتواند عقل را از مقام خود عزل کند و با این دیدگاه مونتینی موافق بود که اذهان ما تابع بدنهای ماست، به رغم اعتقاد متکبرانه ما به امری مخالف این دیدگاه.

۳. ولی شوپنهاور فراتر رفت. به جای توجه به مثالهای سستی از عزل عقل، به نیرویی در درون ما پرداخت که به نظر او همواره بر عقل غلبه دارد، نیرویی آن قدر قوی که همه نقشه‌ها و داورهای عقل را دستکاری میکند، و این نیرو را اراده معطوف به حیات (Wille zum leben) نامید - و آن را سائقهای ذاتی در انسانها برای بقا و تولید مثل تعریف کرد. اراده معطوف به حیات حتی افسردگان واداده را در هنگام کشتی شکستگی یا بیماری شدید به مبارزه برای بقا رهنمون میشود. این نیرو تضمین میکند که متفکرترین و حرفه‌اترین افراد هم با دیدن کودکانی که غان و غون میکنند اغفال شوند - حتی اگر تحت تأثیر قرار نگیرند - که به هر حال بچهای داشته باشند و به محض تولدش به او به شدت عشق بورزند. اراده معطوف به حیات است که سبب میشود مردم با دیدن مسافران جذاب در راهروی قطارهای بینشهری عقل خود را از دست بدهند.

۴. شاید شوپنهاور از آشوب و نگرانی ناشی از عشق متنفر بود (تعارف کردن انگور به دختر مدرسه‌هاها کار آسانی نیست)؛ ولی آن را نامناسب یا تصادفی نمیدانست. این حالت کاملاً با کارکرد عشق متناسب بود:

چرا این همه سر و صدا و هیاهو؟ چرا این همه اضطراب، داد و قال، دلشوره و تقلا؟... چرا چنان چیز بااهمیتی باید چنین نقش مهمی بازی کند...؟ اینجا هیچ چیز بااهمیتی وجود ندارد؛ برعکس، اهمیت این موضوع با جدی بودن و شور و شوق این کار کاملاً متناسب است. هدف غایی تمام روابط عشقی... واقعا مهمتر از تمامی دیگر اهداف زندگی انسان است؛ و، بنابراین، کاملاً سزاوار همان جدیت شدیدی است که همگان در مورد عشق از خود نشان میدهند. ۵۰

و هدف چیست؟ نه وصل و نه آزادی جنسی، نه مفاهمه و نه سرگرمی. امر رمانتیک بر زندگی غالب است، زیرا:

[این امر] تعیینکننده چیزی غیر از آفرینش نسل بعدی نیست... [یعنی] وجود و سرشت خاص نوع بشر در اعصار آتی. ۵۱

چون عشق ما را با چنان نیرویی به سوی دومین فرمان از دو فرمان مهم اراده معطوف به حیات پیش مبرد، شوپنهاور آن را گریزناپذیرترین و فهمیدنترین دلمشغولی ما میدانست.



۵. این واقعیت که وقتی شماره تلفن کسی را از او میگیریم، به ندرت به تداوم نوع بشر فکر میکنیم، نافی نظریه شوپنهاور نیست. به نظر او، ما به دو ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه تقسیم شدهایم. ناخودآگاه ما تحت سلطه اراده معطوف به حیات، و خودآگاه ما تابع آن است و نمیتواند تمامی نقشهای آن را بفهمد. و ضمیر خودآگاه به جای این که موجودی حاکم باشد، خدمتکار

نیمه‌بینای اراده معطوف به حیاتی است که دلمشغول کودک است:

[خرد] به کارگاه مخفی تصمیم‌های اراده نفوذ نم‌کند. البته خرد محرم راز اراده است، ولی محرم رازی که همه چیز را نم‌داند. ۵۲

خرد فقط آنقدر م‌داند که برای پیشبرد تولید مثل لازم است – که چه بسا به این معنی باشد که بسیار کم م‌داند:

[خرد]... از بخش عمده‌های از مقاصد واقعی و تصمیمات مخفی اراده خودش محروم م‌ماند. ۵۳

این محرومیت توضیح م‌دهد که چگونه ممکن است به طور خودآگاه چیزی بیش از اشتیاقی شدید به دیدار دوباره کسی را احساس نکیم، و در همان حال به طور ناخودآگاه بر اثر نیروی برانگیخته شده باشیم که معطوف به تولید مثل نسل بعدی است.

چرا چنین اغفالی حتی باید لازم باشد؟ زیرا، به نظر شوپنهاور، اگر اول عقل خود را از دست ن‌دهیم، به طور قطعی موافق تولید مثل نخواهیم بود. ۶. این تحلیل یقیناً تصور ما را از خودمان به عنوان موجودی عقلانی نقض م‌کند ولی حداقل با این نظرها مقابله م‌کند: این که عشق رمانتیک غفلتی اجتناب‌پذیر از انجام دادن کارهای جدتر است، این که متوان نوجوانان بیکاری را که از نور مهتاب غش م‌کنند و زیر لحاف هق هق گریه م‌کنند بخشید ولی اگر بزرگترها به دلیل دیدن کسی در قطار از کار خود غفلت کنند، مرتکب عملی غیرضروری و دیوانه‌وار شده‌اند. نظریه شوپنهاور درباره اراده که عشق را از نظر زیست‌شناختی اجتناب‌پذیر و کلید تداوم نوع بشر م‌شمرد، از ما م‌خواهد که موضع ملایمتری نسبت به رفتار عجیب و غریب ناشی از عشق اتخاذ کنیم.

آن مرد و زن پشت میزی شیشه‌های در رستورانی یونانی در شمال لندن نشسته‌اند. کاسهای زیتون بین آنها وجود دارد، ولی هیچ یک از آنها نم‌توانند راهی پیدا کنند تا زیتونها را با متانت لازم بردارند، و، بنابراین، زیتونها دست نخورده م‌مانند.



زن خودکار نداشت ولی به مرد مدادی داد. پس از لحظهای درنگ، زن گفت که از مسافرتهاى طولانى با قطار نفرت دارد، اظهار نظر زائدى که به مرد اندک دلگرمى لازم را داد. زن نوازنده ويولون سل يا طراح گرافيك نبود، بلکه وکيلي متخصص در سرمايهگذاري مشترک در يک شرکت شهرسازى بود. اهل نيوکاسل بود، ولی هشت سال بود که در لندن زندگى مىکرد. وقتى قطار به يوستون رسيد، مرد شماره تلفن زن را گرفته و موافقت او با پيشنهاد صرف شام را جلب کرده بود.

پيشخدمتى مآيد تا سفارش غذا بگيرد. زن سالاد و شمشيرماهى سفارش مدهد. او مستقيماً از سر کار آمده و پيراهنى به رنگ خاکستري روشن پوشيده و همان ساعت قبلى را بر دست دارد.



آنها شروع به صحبت میکنند. زن مگوید که فعالیت دلخواه او در تعطیلات آخر هفته، صخرهنوردی است. از زمان دانشآموزی این کار را شروع کرده و جزو گروههای اعزامی به فرانسه، اسپانیا و کانادا بوده است. او هیجان معلق بودن در ارتفاع صدها پا بالاتر از کف دره، و چادر زدن در کوههای مرتفع را، جایی که صبح در داخل چادر قندیلها به وجود آمدهاند، توصیف میکند. ولی مرد حتی در طبقه دوم ساختمانهای مسکونی هم احساس سرگیجه میکند. زن به رقص نیز علاقه شدیدی دارد، او انرژی و احساس آزادی در هنگام رقصیدن را دوست دارد. وقتی بتواند، تمام شب را بیدار میماند. ولی مرد ترجیح میدهد ساعت یازده و نیم بخوابد. آنها درباره کار حرف میزنند. زن درگیر پروندهای مربوط به حق ثبت بوده است. یک طراح کتری اهل فرانکفورت به دلیل نقض قوانین کپی رایت علیه شرکتی انگلیسی اقامه دعوا کرده است. این شرکت مطابق بند الف و ۱ و ۶۰ قانون حقوق ثبت، مصوب سال ۱۹۷۷ محکوم است. مرد روایت طولانی پرونده حقوقی بعدی را تعقیب نمیکند، ولی نسبت به هوش زیاد زن و همانندیهای خودشان مطمئن شده است.

۱. یکی از ژرفترین اسرار عشق این است: «چرا او؟» چرا از بین تمام گزینههای ممکن، چنان میل شدیدی به این فرد داریم؟ چرا او را بالاتر از دیگران منبشانیم، در حالی که صحبت او هنگام شام، روشنگرانتهترین صحبت و عادت‌هایش مناسبترین عادت‌ها نبوده است؟ و چرا به رغم حسن نیت، نتوانستیم به دیگران علاقه جنسی پیدا کنیم، دیگرانی که شاید در واقع همان قدر جذاب باشند و شاید زندگی کردن با آنها راحتتر باشد؟

۲. این مشکل شوپنهاور را متعجب نکرد. ما آزاد نیستیم که عاشق همه شویم، زیرا نمیتوانیم از همه بچههای تندرستی داشته باشیم. اراده معطوف به حیات ما را به سوی افرادی جلب میکند که شانس ما را برای ایجاد بچههای زیبا و

باهوش زیاد میکنند، و ما را از کسانی دور میکند که این شانس را کاهش مدهند. عشق چیزی نیست مگر جلوه آگاهانه کشف والدی آرمانی از جانب اراده معطوف به حیات:

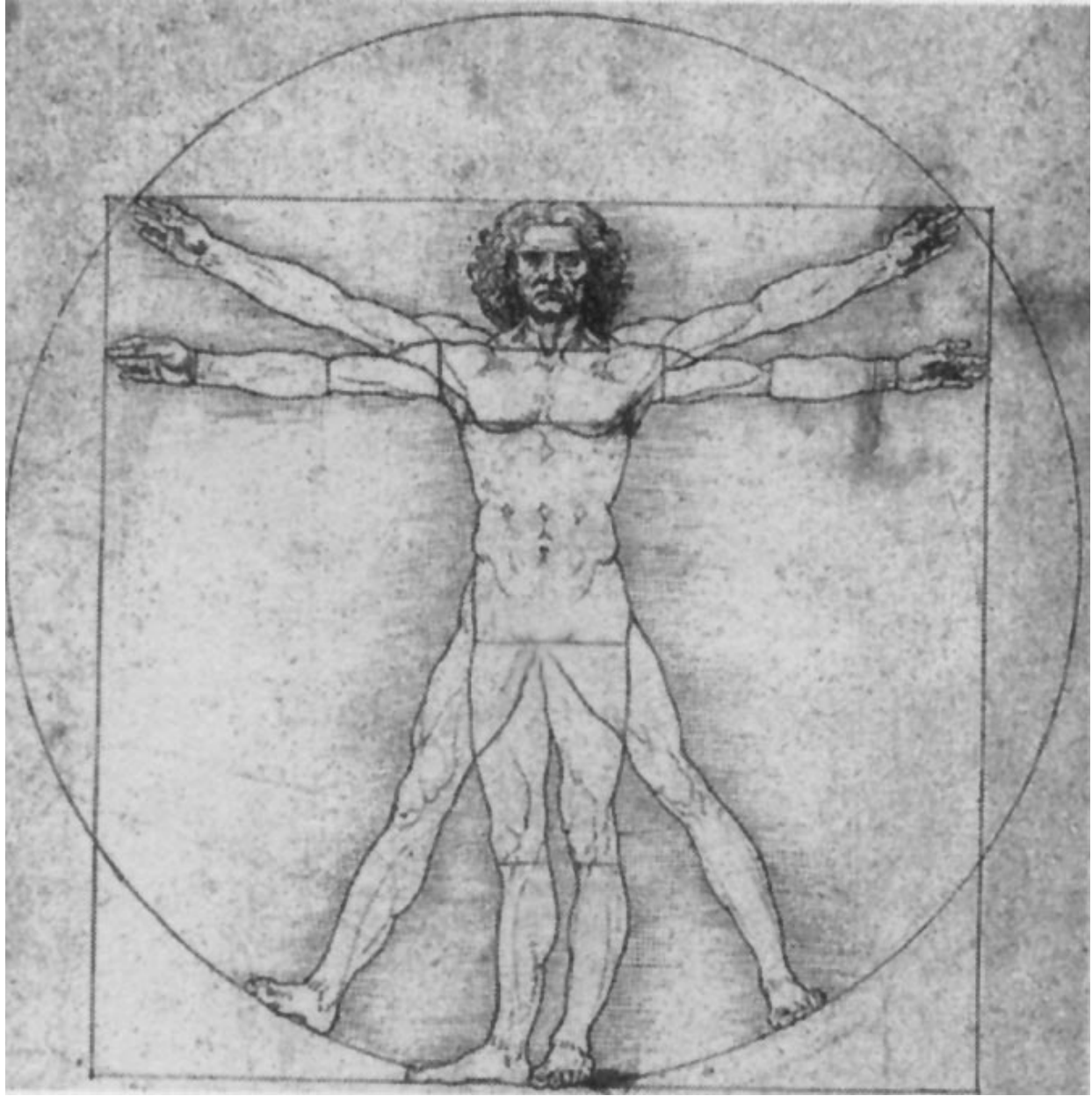
لحظه عاشق شدن [دو نفر] – یا به تعبیر بسیار مناسب انگلیسی، خوش آمدن آنها از یکدیگر – را در واقع باید نخستین [مرحله در] شکلگیری فردی جدید دانست. ۵۴

در ملاقاتهای اولیه، همراه با لفاظیهای معمولی، ناخودآگاه هر دو طرف این امر را ارزیابی خواهد کرد که آیا از این رابطه روزی کودک تندرستی به وجود میآید یا نه:

دو فرد جوان از دو جنس مخالف در هنگام اولین ملاقات خود با جدیت ناخودآگاهانه عمیقی به یکدیگر توجه میکنند. در این کار چیز کاملاً منحصر به فردی وجود دارد، نگاه جستجوگر و نافذی که به یکدیگر ماندازند و این که تمام ویژگیها و اعضای یکدیگر را بهطور دقیق واریسی میکنند. این بررسی و آزمایش، تأمل و تفکر نوع نابغه [انسان] درباره فردی است که از این دو نفر به وجود میآید. ۵۵

۳. هدف اراده معطوف به حیات از این بررسی چیست؟ یافتن شواهدی بر ایجاد کودکان تندرست. اراده معطوف به حیات باید تضمین کند که نسل بعد از نظر روانشناختی و فیزیولوژیکی آن قدر متناسب هست که در جهان پرمخاطره دوام آورد، و، بنابراین، اراده معطوف به حیات نخواهد بیند که اعضا و جوارح کودکان متناسب هستند (نه خیلی کوتاه نه خیلی بلند، نه خیلی چاق نه خیلی لاغر) و آنان ثبات فکری دارند (نه خیلی ترسو نه خیلی شجاع، نه خیلی بعاطفه نه خیلی عاطفی، و غیره).

چون والدین ما در روابط عشقی خود اشتباهاتی کردهاند، ما نیز به احتمال زیاد از توازن آرمانی فاصله داریم. ما معمولاً خیلی بلند، خیلی مردانه یا خیلی زنانه شدهایم؛ بینهای بلند و چانههای کوچک داریم. اگر اجازه بدهند که چنین بتوازنهایی باقی بماند، یا وخیمتر شود، در این صورت نوع بشر، در زمانی کوتاه، به موجودی عجیب و غریب تبدیل خواهد شد. بنابراین، اراده معطوف به حیات باید ما را به طرف کسانی سوق دهد که میتوانند، به دلیل نقصهای خود، نقصهای ما را خنثی کنند (ترکیب بینی دراز با بینی کوتاه، نویدبخش بینی کامل است)، و بدین قرار به ما کمک میکنند تا توازن جسمی و روانی نسل بعدی حفظ شود:



همه میکوشند تا از طریق فرد دیگری ضعفها، عیبه‌ها و انحرافات خود از حالت آرمانی را برطرف کنند، تا مبدا اینها در کودکی که به دنیا می‌آید تداوم یابد یا حتی به صورت نابهنجاریهای کاملی درآید. ۵۶

نظریه خنثی شدن به شوپنهاور اعتماد به نفس داد تا راههای جذابیت را پیشبینی کند. زنان کوتاهقد، عاشق مردان بلندقد میشوند، ولی به ندرت مردان بلندقد عاشق زنان بلندقد میشوند (به دلیل ترس ناخودآگاه آنها از

تولید بچه غولها). مردان زنصفتی که ورزش را دوست ندارند اغلب جذب زنان پسرصفتی میشوند که موهای کوتاهی دارند (و ساعت‌های بزرگی دست میکنند).

خنثی شدن خصوصیات فردی دو نفر... ایجاب میکند که درجه خاص مردانگی مرد دقیقاً مطابق با درجه خاص زنانگی زن باشد، تا یکجانبه بودن هر یک دقیقاً یکجانبه بودن دیگری را خنثی کند. ۵۷

۴. متأسفانه نظریه جذابیت، شوپنهاور را به نتیجه بسیار ناامیدکنندهای رساند. بهتر است خوانندگانی که قرار است ازدواج کنند چند پاراگراف بعدی را نخوانند تا در فکر خود تجدید نظر نکنند. نتیجه این بود: فردی که برای بچه ما بسیار مناسب است هرگز برای خود ما خیلی مناسب نیست (گرچه نمیتوانیم این امر را بهموقع تشخیص دهیم زیرا اراده معطوف به حیات، چشم ما را کور کرده است).

به قول شوپنهاور، «قلم تقدیر به ندرت همراهی آسایش و عشق آتشین را رقم میزند.» ۵۸ عاشقی که فرزند ما را از داشتن چانه بزرگ یا خلق و خوی زنانه نجات میدهد، به ندرت همان کسی است که ما را در تمام طول عمر خوشبخت مسازد. تعقیب خوشبختی شخصی و به دنیا آوردن فرزندان تندرست، دو برنامه بسیار متضاد هستند که عشق، مغرضانه سبب میشود اشتباه کنیم و آن دو را طی چند سالی که لازم است، یکی پنداریم. ما نباید از ازدواج افرادی که هرگز نمیتوانست‌هاند با هم دوست باشند تعجب کنیم:

عشق... بر کسانی سایه میافکند که اگر رابطه جنسی نبود، مورد تنفر، تحقیر و حتی اشمئزاز یکدیگر میبودند، ولی اراده معطوف به بقای نوع انسان چنان قویتر از اراده فرد است که عاشق چشمان خود را بر روی تمام صفاتی که از آنها اشمئزاز دارد میندود، به همه چیز بااعتنایی میکند، درپاره همه چیز به طور نادرستی قضاوت میکند، و خود را برای همیشه به متعلق شور و اشتیاقش متصل مسازد. بنابراین، او کاملاً مفتون آن توهم است، توهمی که به محض ارضای اراده معطوف به نوع انسان محو میشود، و شریکی نفرتانگیز برای باقی عمر بر جای میگذارد. فقط از این طریق میتوان توضیح داد که چرا اغلب مبینیم مردان بسیار عاقل، و حتی بزرگ، اسیر زنان سلیطه و دیوسیرت میشوند، و نمیتوانند دریابند چگونه توانست‌هاند چنین انتخابی بکنند... مرد عاشق ممکن است حتی به وضوح نقصهای تحملناپذیر خلق و خو و شخصیت عروسش را تشخیص دهد و احساس ناخوشایندی داشته باشد، یعنی به همان نقصهایی پی برد که زندگی سرشار از فلاکتی را به او نوید میدهند، ولی با وجود این هراسان نشود و نگریزد... زیرا در نهایت به دنبال نفع خودش نیست

بلکه به دنبال نفع شخص ثالثی است که هنوز پا به عرصه حیات نگذاشته،
گرچه مرد عاشق در گیر این توهم است که نفع خودش را تعقیب میکند. ۵۹

نظریه شوپنهاور تلویحا میگوید که توانایی اراده معطوف به حیات برای پیشبرد اهداف خودش و نه خوشبختی ما را میتوان با شفافیت خاصی در خستگی و اندوهی دید که اغلب بلافاصله پس از رابطه جنسی نصیب زوجین میشود:

آیا ندیده‌اید که چگونه درست پس از آمیزش، صدای خنده شیطان به گوش
میرسد؟ ۶۰

بنابراین روزی زنی پسرصفت و مردی دخترصفت با انگیزه‌های درونای به محراب کلیسا میروند که نه خودشان و نه دیگران (غیر از تعداد معدودی از شوپنهاورهای حاضر در مراسم عروسی) به عمق آنها پی نبرده‌اند. فقط اندکی بعد، پس از ارضای نیازهای اراده و هنگامی که کودکی خوشبینه در باغی واقع در حومه شهر به توپ لگد میزند، به این حيله پی می‌برند. شوپنهاور ما را در برابر انتخابی قرار داد -

به نظر میرسد که گویا در ازدواج یا خود فرد یا نفع نوع بشر باید فدا شود. ۶۱

- گرچه چندان شک و تردیدی درباره قابلیت نوع بشر برای تضمین منافع خود باقی نگذاشت:

زندگی نسل بعدی به قیمت [نابود شدن] نسل فعلی تأمین میشود. ۶۲

مرد پول شام را میپردازد و با بیاعتنایی حسابشده‌ای از زن سؤال میکند که آیا برای نوشیدن قهوه به خانهاش می‌رود یا نه. زن لبخند میزند و به زمین خیره میشود. زیر میز او در حال تا کردن دستمال سفرهای کاغذی به شکل مربعهای هرچه کوچکتری است. زن میگوید: «عالی است، واقعا عالی است ولی صبح باید خیلی زود بیدار بشم تا به پرواز فرانکفورت برای این قرار ملاقات برسم. پنج و نیم یا حتی زودتر. باشد برای وقتی دیگر. عالی است. واقعا عالی است.» یک لبخند دیگر. دستمال سفره بر اثر فشار پارهِپاره میشود.

زن قول میدهد که از آلمان زنگ بزند و میگوید که آنها حتما دوباره به زودی یکدیگر را خواهند دید، شاید در همان روز بازگشت زن. این قول ناامیدی مرد را کاهش میدهد. ولی تا اواخر روز موعود هیچ خبری از تلفن زن نیست.

سرانجام زن از باجه تلفن فرودگاه فرانکفورت زنگ میزند. در پسزمینه صدای عده زیادی و صداهای گوشخراشی شنیده میشود که پرواز هواپیماها به شرق را اعلام میکنند. زن به مرد میگوید که میتواند هواپیمای بزرگی را از پنجره ببیند و این محل مثل جهنم است.



زن میگوید پرواز لوفتهانزای لعنتی تأخیر دارد و او سعی خواهد کرد در یک خط هواپیمایی دیگر جایی پیدا کند ولی مرد نباید معطل او شود. سپس مکثی میکند و بدترین چیز را تأیید میکند. او میگوید فعلاً اوضاع زندگانش کمی قاراشمیش است و واقعا نمیداند چه میخواهد ولی میداند به زمان و فراغت خاطر نیاز دارد، و اگر مرد موافق است، خود او پس از این که فکرش کمی جمع و جورتر شد، تلفن خواهد زد.

۱. شاید شوپنهاور تبیینهای نامطبوعی از علت عاشق شدن ما به دست داده باشد، ولی این تبیینها سبب تسلی ما در برابر عدم پذیرش نزد طرف مقابل میشود – از این که مفهمیم درد ما چیزی عادی است تسلی میابیم. ما نباید از ناراحتی و نگرانی شدید حاصل از فقط چند روز امیدواری، پریشانخاطر شویم. نامعقول است اگر نیروی چنان قدرتمندی که ما را به طرف بچه‌دار

شدن سوق مدهد - در صورت ناکامی در رسیدن به هدفش - بدون تأثیرات تخریبی محو شود. عشق نمیتواند بدون آن که به ما بزرگترین خوشبختی قابل تصور را نوید دهد، ما را به پذیرش سنگینی بار تکثیر نوع بشر وادارد. شگفتزدگی از شدت آسیب ناشی از عدم پذیرش نزد طرف مقابل یعنی غفلت از پیامدهای پذیرش او. هرگز نباید بگذاریم اظهار نظرهایی مبنی بر عجیب و غریب بودن چنین رنج کشیدن شدیدی، درد و رنج ما را افزایش دهند. اگر با این شدت رنج نمکشیدیم، یک جای کار اشکال داشت.

۲. نکته دیگر این که ما ذاتا دوستنداشتنی نیستیم. خود فی نفسه ما هیچ چیز ناجوری ندارد. نه شخصیت ما نفرتآور است نه چهره ما مشمئزکننده. وصل از میان رفت، زیرا برای ایجاد کودکی متوازن با فردی خاص متناسب نبودیم. لازم نیست از خود متنفر شویم. سرانجام روزی با کسی برخورد خواهیم کرد که ما را عالی میندازد و به طرزی استثنایی با ما احساس صمیمیت و راحتی خواهد کرد (زیرا از منظر اراده معطوف به حیات، ترکیب چانه ما و او مطلوب است).

۳. باید به موقع یاد بگیریم کسانی را که درخواست ازدواج ما را نمیپذیرند ببخشیم. جدایی، انتخاب آنها نبود. هرگاه کسی - همان فرد پسرنده - به طرز خندهداری سعی میکند دیگری را از این امر آگاه سازد که به زمان یا فرصت بیشتری احتیاج دارند، یا میلی به متعهد شدن ندارد یا از صمیمیت مترسد، مکوشد تا حکم منفی ذاتا ناخودآگاهانهای را که اراده معطوف به حیات صورتبندی کرده است عقلانی کند. ممکن است عقل آنها صفات ما را بستاید ولی اراده معطوف به حیات آنها چنین نباشد و طوری از ما انتقاد کند که هیچ استدلالی را برنتابد - یعنی آنها را از نظر جنسی به ما علاقهمند نسازد. اگر آنها فریفته افرادی کمهوشتر از ما شوند، نباید ایشان را به دلیل سطحی بودن محکوم کنیم. همان طور که شوپنهاور مگوید، باید به یاد داشته باشیم که:

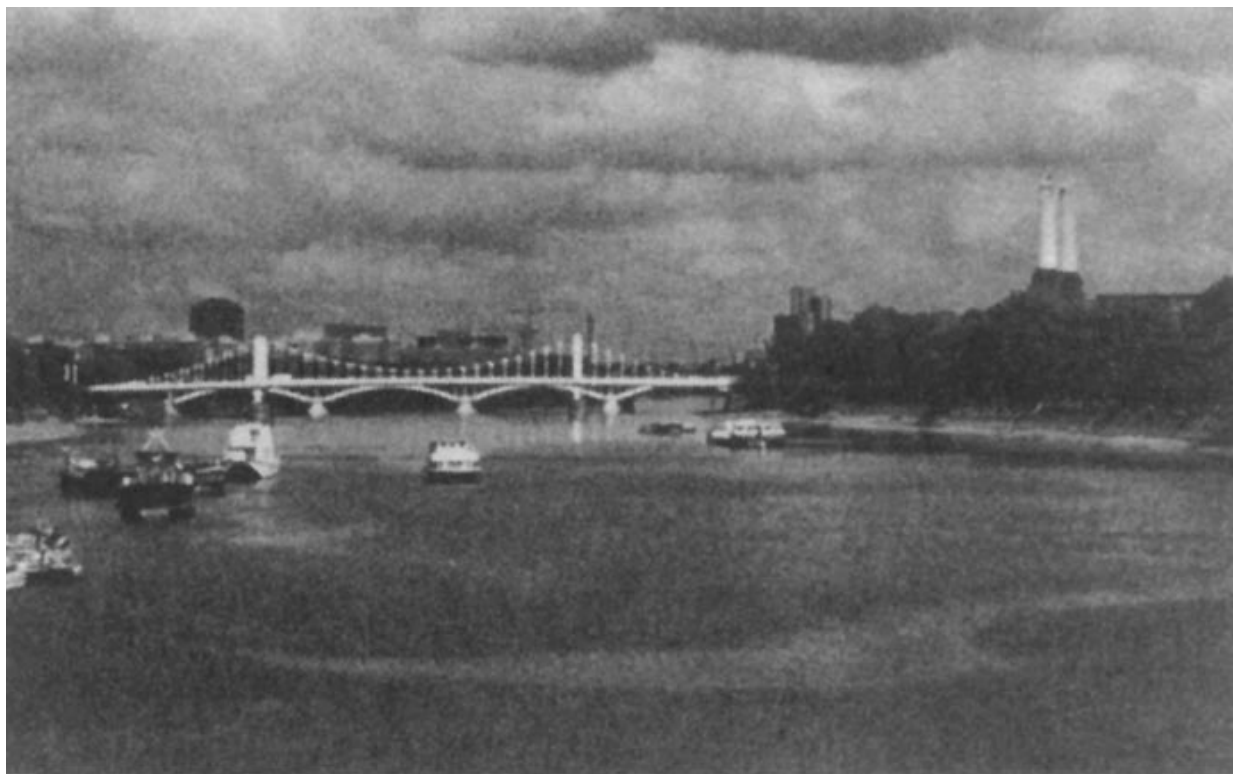
در ازدواج کسی به دنبال مشغولیت عقلانی نیست، بلکه همه در پی به دنیا آوردن فرزند هستند. ۶۳

۴. در هر عدم پذیرشی میتوان حکم طبیعت علیه آن تولید مثل خاص را دریافت. ما باید به این حکم احترام بگذاریم همان طور که به آذرخش یا گدازههای آتشفشان احترام میگذاریم - رویدادی بسیار بد ولی قویتر از ما. ما باید با این فکر تسلی یابیم که فقدان عشق:

بین یک مرد و زن عبارت است از بیان این که فرزند احتمالی آنها فقط موجود ناخرسند بدقواره بتوازنی خواهد بود. ۶۴

ممکن است که ما از محبوب خود راضی باشیم، ولی طبیعت راضی نباشد – این دلیل مهمتری برای چشمپوشی از عشقمان است.

تا مدتی مرد اسیر افسردگی است. در تعطیلات آخر هفته در پارک با تِرسی قدم میزنند، و روی نیمکتی مشرف به رودخانه تِمز منشینند. با خود نسخه شمیزی از کتاب رنجهای ورتِر جوان اثر گوته را به همراه دارد که اولین بار در سال ۱۷۷۴ در لایپزیک منتشر شد. زوجهایی وجود دارند که کالسکها را هل میدهند و با دست بچههای کوچک را راهنمایی میکنند. دختر بچههای با لباس آبی و سر و صورتی پر از شکلات به هواپیمایی اشاره میکند که میخواهد در فرودگاه هیترو فرود بیاید. او میپرسد: «بابا خدا اونجاست؟» ولی بابا عجله دارد و سرحال نیست، و او را بلند میکند و میگوید نمیداند، انگار از او نشانی محلی را پرسیدهاند. پسر بچه چهارسالهای با سهچرخه خود به درختچهای مسخورد و با گریه مادرش را صدا میکند، مادری که تازه همین حالا روی پتوی کوچکی خوابیده که روی علفهای رنگ و رو رفته انداخته است. او از شوهرش میخواهد به بچه کمک کند. شوهر با عصبانیت جواب میدهد که نوبت زنش است. زن با تحکم میگوید که نوبت شوهرش است. مرد چیزی نمگوید. زن میگوید که مرد آشغال است، و بلند میشود. در نیمکت مجاور زوجی مسنتر بدون سر و صدا یک ساندویچ تخم مرغ و شاهی را با هم تقسیم میکنند.

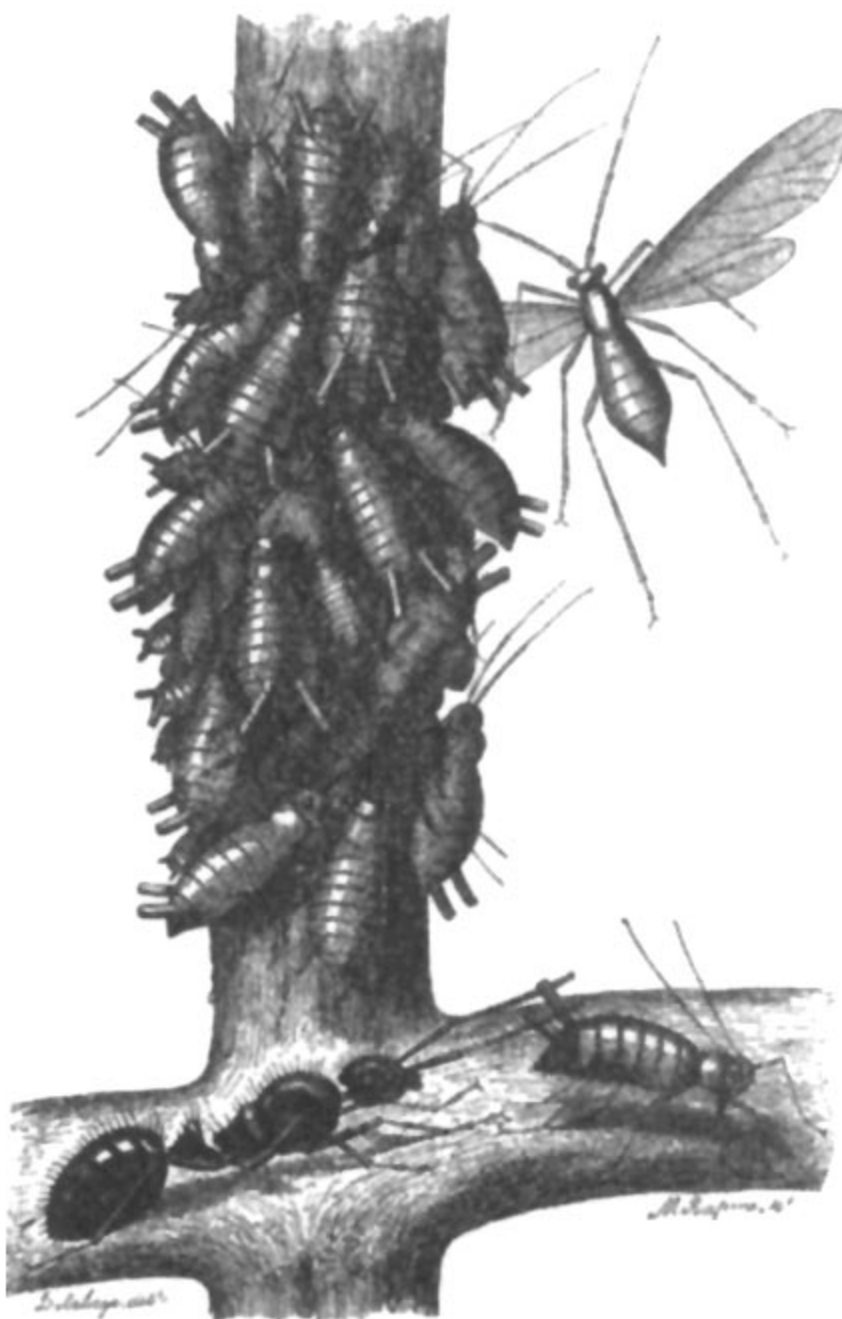


۱. شوپنهاور از ما میخواهد که از این بیچارگی تعجب نکنیم. ما نباید در یک زوج یا والد، دنبال دلیلی برای سرزنده بودن باشیم.

۲. در کتابخانه شوپنهاور کتابهای زیادی درباره علوم طبیعی وجود داشت – از میان آنها میتوان به درآمدی بر حشرشناسی اثر ویلیام کربی و ویلیام اسپنس، زنبورهای عسل اثر فرانسوا اوبر و در باب موشهای کور، خلق و خو، عادات و شیوه کشتن آنها اثر کاده دو وو اشاره کرد. شوپنهاور درباره مورچهها، سوسکها، زنبورها، حشرات، ملخها، موشهای کور و پرندگان مهاجر مطالعه کرد و با شفقت و حیرت دید که چگونه تمامی این مخلوقات، سرسپاری احمقانه پرشوری به زندگی دارند. او نسبت به موش کور همدردی خاصی احساس میکرد، موجود زشت و بدقوارهای که در دالانهای باریک مرطوب زندگی میکنند، به ندرت رنگ آفتاب را به خود مبیند و بجهایش شبیه کرمهای ژلهمانند هستند – ولی با وجود اینها، تمام توانش را برای بقا و تداوم نسل خود به کار میگیرد:

کل کسب و کار سراسر زندگی او حفاری سرسختانه با چنگالهای بیلمانند بزرگش است؛ اطراف او همواره شب است؛ چشمهای بسیار کوچکش فقط به درد اجتناب از نور مخورند... با این زندگی سراسر مشکل و بلذت به چه

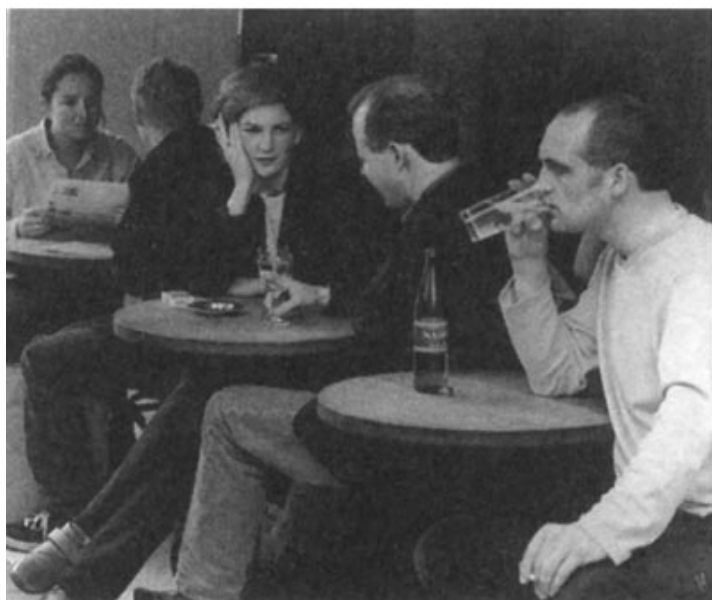
چیزی میرسند؟... مصائب و مشکلات زندگی با ثمرات و منافع آن قابل
مقایسه نیستند. ۶۵



به نظر شوینهاور، هر موجودی بر روی زمین به زندگای همانقدر بمعنا ملزم
است:

در سختکوشی مداوم مورچه‌های کوچک بدبخت تأمل کنید... زندگی اکثر حشرات چیزی نیست مگر کاری بوقفه به منظور تأمین غذا و مسکن برای نسل بعدی که از تخمهای آنها به وجود می‌آیند. پس از این که نسل بعدی غذا را مصرف کرد و به مرحله شفیرهای وارد شد، آنها هم پا به عرصه حیات می‌گذارند، صرفاً برای این که همان کار را دوباره از سر گیرند... غیر از این که پیرسیم تمام این کارها چه فایده‌ای دارد، هیچ کمکی نمیتوانیم بکنیم... چیزی نمیبینیم مگر ارضای گرسنگی و شور جنسی، و... خرسندی موقتی ناچیزی... گاه و بیگاه میان... نیازها و تقلاهای بیپایان. ۶۶

۳. شوینهاور مجبور نبود شباهتهای ما با حشرات را توضیح دهد. ما امور عشقی را دنبال میکنیم، در کافهها با شریک زندگی آتی خود گپ میزنیم و بچه‌دار میشویم. از این نظر، به اندازه موشهای کور و مورچهها حق انتخاب داریم - و به ندرت از آنها خوشبختتر هستیم.



۴. او نمیخواست ما را افسرده کند، بلکه میخواست از انتظاراتی خلاصمان کند که موجب احساس تلخکامی میشوند. وقتی عشق ما را درهم شکسته، تسلیبخش است که بشنویم خوشبختی هرگز جزئی از برنامه نبوده است. بدبینترین متفکر، شاید، به طور ناسازواری، تسلیبخشترین متفکر باشد:

فقط یک اشتباه مادرزادی وجود دارد، و آن این است که میپنداریم زندگی
مکنیم تا خوشبخت باشیم... تا زمانی که بر این اشتباه مادرزادی پافشاری
کنیم... جهان پر از تناقض به نظرمان میرسد؛ زیرا در هر قدمی، در مسائل
کوچک و بزرگ، مجبوریم این امر را تجربه کنیم که جهان و زندگی قطعاً به
منظور حفظ زندگی سرشار از خوشبختی آرایش نیافته‌اند... به همین دلیل
سیمای تقریباً همه افراد سالخورده حاکی از احساسی است که ناامیدی
خوانده میشود. ۶۷

اگر با انتظارات درستی به عشق رو مآوردند، هرگز چنان ناامید نمیشدند:

آنچه دوران جوانی را دلهره‌آور و ناخرسند مسازد... جستجوی خوشبختی بر
اساس این فرض استوار است که باید در زندگی با خوشبختی روبرو شویم.
این امر منجر به امیدی همواره واهی و فریبنده و نیز نارضایی میشود.
روباهای ما سرشار از انگاره‌های فریبنده خوشبختی مبهمی هستند که به
صورت‌های گزینش شده هوسانگیزی [در خیال ما] پرسیه میزنند و ما بیهوده به
دنبال نسخه اصلی آنها میگردیم... جوانان فکر میکنند جهان چیزهای زیادی
دارد که به آنها بدهد؛ اگر نتوانستیم به کمک پند و اندرز و تعلیم بموقع این
فکر نادرست را از اذهان آنها بزدایم، به موفقیت‌های زیادی نایل میشدیم. ۶۸



ما نسبت به موشهای کور یک امتیاز داریم. شاید ما هم مثل آنها مجبور باشیم برای بقا بجنگیم و شریک زندگی خود را شکار کنیم و بچه داشته باشیم، ولی علاوه بر اینها، میتوانیم به تئاتر، اپرا و کنسرت برویم، و شبها در رختخواب، رمان، فلسفه و اشعار حماسی بخوانیم - شوپنهاور چنین فعالیتهایی را خاستگاه متعالی رهایی از نیازهای اراده معطوف به حیات میدانست. آنچه در آثار هنری و فلسفی مسبینم نسخه‌های عینی دردها و تقلاهای خودمان هستند که با زبان یا تصویر مناسبی، مجسم و تعریف میشوند. هنرمندان و فلاسفه نه فقط به ما نشان میدهند چه احساسی داشته‌ایم، بلکه تجربیات ما را تأثیرگذارتر و هوشمندانه‌تر از خودمان بیان میکنند؛ ایشان جنبه‌هایی از زندگی ما را به تصویر میکشند که خودمان قادر به تشخیص آنها هستیم، ولی هرگز نمیتوانستهایم با چنان شفافیتی آنها را درک کنیم. هنرمندان و فلاسفه وضعیت ما را به خودمان توضیح میدهند، و به این ترتیب به ما کمک میکنند تا در این وضعیت احساس تنهایی و پریشانی کمتری داشته باشیم. شاید مجبور باشیم به حفاری زیرزمینی ادامه دهیم، ولی از طریق کارهای خلاقانه میتوانیم حداقل بصیرتهایی درباره غم و غصه‌های خود پیدا کنیم که ما را از احساس وحشت و انزوا (و حتی زجر کشیدن) ناشی از این اندوهها خلاص میکنند. فلسفه و هنر، به دو شیوه متفاوت، به ما کمک میکنند تا، به قول شوپنهاور، درد را به معرفت تبدیل کنیم.

شوپنهاور دوست مادرش، یوهان ولفگانگ فون گوته، را به این علت مستود که بسیاری از دردهای عشق را به معرفت تبدیل کرده بود. مشهورترین اثر او رمانی بود که در بیست و پنج سالگی منتشر کرده بود، رمانی که نامش را در سراسر اروپا بر سر زبانها انداخته بود. رنجهای ورتر جوان عشق نافرجام یک مرد جوان به یک زن جوان (لوته زیبا، که مثل ورتر به داستان کشیش ویکفیلد علاقه داشت و لباسهایی سفید با روبانهای صورتی در اطراف آستینهایش میپوشید) را بازگو میکرد، ولی در عین حال مسائل عاشقانه هزاران نفر از خوانندگانش را هم توصیف میکرد (گفته‌اند ناپلئون نه بار این رمان را خوانده است). آثار بزرگ هنری بدون آن که ما را بشناسند با ما سخن مگویند. به قول شوپنهاور:

شاعر... امری کاملاً خاص و فردی را از زندگی برمگیرد و به درستی یا نظر به فردیت آن امر توصیفش میکند؛ ولی با این کار کل هستی بشری را آشکار میکند... گرچه به نظر میرسد دلمشغول موضوعی خاص و جزئی است، در

واقع دلمشغول چیزی است که همه جا و همه وقت وجود دارد. در نتیجه، این جملات، به ویژه جملات شعرهای دراماتیک، حتی بدون این که کلمات قصار عام باشند، اغلب در زندگی واقعی کاربرد پیدا میکنند. ۶۹

خوانندگان اثر گوته نه فقط خودشان را در رنجهای ورتن جوان بازمشناختند بلکه در نتیجه مطالعه آن کتاب خودشان را هم بهتر مفهمیدند؛ زیرا گوته مجموعه‌های از لحظات زودگذر و آزارنده عشق را شفاف کرده بود، لحظاتی که خوانندگانش قبلاً آنها را تجربه کرده بودند، گرچه ضرورتاً به عمق و ژرفایشان پی نبرده بودند. او برخی از قوانین عشق را معرفی کرد، یعنی آنچه شوپنهاور «ایدهها»ی ذاتی روانشناسی رمانتیک مخواند. برای مثال، او به بهترین نحو رفتار ظاهراً مهربانانه – ولی با وجود این، به شدت بصرحمانه – فرد غیرعاشق با فرد عاشق را درک کرده بود. در اواخر رمان، ورتن، که از احساساتش آسیب دیده، در برابر لوته از پا درمآید:

او گریست: «لوته، دیگر نباید تو را بینم!» لوته جواب داد: «چرا؟ ورتن تو متوانی و باید دوباره به دیدار ما بیایی، ولی کمتر هیجانزده باش. اوه، چرا باید با چنین روح پرشوری زاده شده باشی، با چنین شور مهارنشدنی نسبت به هر چیزی که به آن نزدیک هستی!» دست ورتن را گرفت و ادامه داد: «خواهش میکنم آرامتر باش. به شادبهای زیادی بیندیش که روحت، دانشت و استعدادهایت به تو میبخشد!» ۷۰

لازم نیست در آلمان نیمه دوم قرن هجدهم زندگی کرده باشیم تا جملات بالا را درک کنیم. تعداد داستانها از تعداد مردم جهان کمتر است و پیرنگها بوقفه تکرار میشوند، در حالی که اسامی و پسزمینهها تغییر میکنند. شوپنهاور مدانست که «جوهر هنر این است که یک مورد هنری برای هزاران نفر کاربرد دارد.» ۷۱ وقتی درمیابیم که مورد ما فقط یکی از هزاران مورد است تسلی میابیم. شوپنهاور دو بار، در ۱۸۱۸ و ۱۸۲۲، به فلورانس سفر کرد. به احتمال زیاد او از کلیسای برانکاچی واقع در سانتاماریا دل کارمینه بازدید کرد. در این کلیسا مجموعه‌های از دیوارنگارها وجود دارد که در فاصله سالهای ۱۴۲۵ و ۱۴۲۶ میلادی به دست مازاتچو کشیده شده است.

در یکی از این دیوارنگارها ناراحتی و اندوه آدم و حوا در هنگام خروج از بهشت تصویر شده است. این ناراحتی و اندوه فقط مختص آنها نیست. مازاتچو در صورتها و حالت این دو نفر، جوهر ناراحتی و اندوه، یعنی خود ایده اندوه، را ترسیم کرده و دیوارنگاره او نماد جهانشمولی از جایز الخطا بودن و تزلزل ماست. همه ما از بهشت آسمانی اخراج شده‌ایم.

مطالعه داستان سوزناک عشقی سبب میشود خواستگاری که جواب رد گرفته، حال و روز بهتری پیدا کند؛ زیرا دیگر او یگانه کسی نیست که در تنهایی و پریشانی رنج مبرد بلکه جزئی از مجموعه گسترده انسانی است که در طول تاریخ عاشق دیگر انسانها شدهاند، چون به حکم رانه درونی دردناک خود میخواستند نوع بشر را تکثیر کنند. از تلخی رنج او اندکی کاسته میشود، رنج او بیشتر قابل درک میشود و کمتر یک بدبختی منحصر به فرد شخصی شمرده میشود. شوپنهاور درباره کسی که میتواند به چنین عینیتی برسد مگوید:

در تمام بدبیارهای زندگی، کمتر به تقدیر فردی خود و بیشتر به تقدیر بشریت به عنوان یک کل، خواهد نگریست و بنابراین... شناسنده خواهد بود نه رنجدیده. ۷۲

ما باید در فواصل دورههای حفاری در تاریکی، همواره بکوشیم تا اشکهای خود را به معرفت تبدیل کنیم.

بخش ششم: تسلیبخشی در مواجهه با سختها

۱

معدودی از فلاسفه به احساس بدبختی و فلاکت، حسن ظن داشته‌اند. به طور سنتی، زندگی خردمندان با کوشش برای کاهش رنج - اضطراب، ناامیدی، عصبانیت، تحقیر خود و شکست عاطفی - ملازم شمرده شده است.

۲

فریدریش نیچه اشاره کرد که اکثر فلاسفه همواره احمق و «بخاصیت» بوده‌اند. او در پاییز ۱۸۸۸ با اندکی پریشانی گفت: «سرنوشت من این است که نخستین انسان شریف باشم»، ۲ «سخت بیمناکم که روزی مرا مقدس بنامند»؛ ۳ و این تاریخ را حدود طلوع هزاره سوم بدانست: «بگذارید فرض کنیم که مردم حدود سال ۲۰۰۰ اجازه خواهند یافت آثار مرا بخوانند.» ۴ او مطمئن بود مردم از آثارش لذت خواهند برد:

به نظر می‌آید به دست گرفتن یکی از کتابهای من از نادرترین امتیازاتی است که فرد متواند به خود عطا کند - حتی تصور میکنم چنین شخصی در حین انجام دادن این کار کفشهای خود را - چیزی از پوتین نمگویم - از پا در مآورد. ۵

وجه تمایز نیچه، چهرهای تنها در میان احمقها و بخاصیتها، این بود که وی دریافته بود کسانی که خواهان احساس رضایت خاطر هستند باید از هرگونه سختی استقبال کنند:

شما میخواهید رنج را از میان بردارید، اگر بشود - و کدام «اگر بشود»ی دیوانهوارتر از این! ولی ما چه میخواهیم؟ گویی ما به راستی خوش مداریم که رنج را فزونی بخشیم و آن را از آنچه تا کنون بوده است بدتر کنیم. ۶

گرچه نیچه در ابراز بهترین آرزوها برای دوستانش بسیار مبادی آداب بود، ولی قلبا بدانست به چه نیاز دارند:

در حق انسانهایی که دوستشان دارم، آرزوی رنجوری، پریشانی، بیماری، بدرفتاری و آزرده‌گی میکنم. آرزو میکنم که آنها با خودخوارشماری ژرف، با عذاب بعامتدای به خود و با بدبختی شکستخوردگان ناآشنا نمانند. ۷

این امر کمک میکند تا دریابیم چرا آثارش به مقام زیر رسیدند، گرچه خودش هم این وضع را پیشبینی کرده بود:

بزرگترین هدیه‌ای که تاکنون به بشریت داده شده است. ۸



نباید از ظاهر افراد بترسیم.

در چشم بیگانگی که نخستین بار ما را منگردند... اغلب چیزی بیش از
خصیصه واحدی نیستیم که نظر آنها را به خود جلب میکند. به این ترتیب،

نرمخوترین و سادهترین فرد، اگر فقط سیبلهای بزرگ و آویخته‌های داشته باشد... چشمهای عادی از او تنها سیبلهای آویخته‌اش را توانند دید و [صاحب آن چشمها] با خود مگوید: شخصیتی نظامی، بسیار تندخو و عصبی، و گاهی مقتدر و خشن - و با او مطابق همین ویژگیها رفتار میکنند. ۹.

۴

نیچه همیشه چنین نظر مثبتی به سختی نداشت. دیدگاههای اولیه او مرهون فیلسوفی بود که در بیست و یک سالگی به هنگام تحصیل در دانشگاه لایپزیک کشف کرده بود. در پاییز ۱۸۶۵، در کتابفروشی دست دومی در خیابان بلومنگاس لایپزیک، به طور تصادفی نسخهای از جهان به مثابه اراده و باز نمود را برداشته بود، کتابی که نویسندehاش پنج سال قبل در خانهای در فرانکفورت واقع در سیصد کیلومتری غرب لایپزیک از دنیا رفته بود:

[کتاب شوپنهاور] را به عنوان چیزی کاملاً ناآشنا در دست گرفتم و تورو کردم. نمودانم کدام دایمونی (۷) در گوشتم زمزمه میکرد: «این کتاب را به خانه ببر». به هر حال، این اتفاق رخ داد. این کار خلاف عادت متداول من بود که هرگز برای خریدن کتاب عجله نمیکردم. در بازگشت به خانه خود را با گنج جدیدم به گوشه کانایهای پرت کردم و اجازه دادم آن نابغه پویای اندوهگین من را تحت تاثیر قرار دهد. از هر سطری فریاد روگردانی، نفی، تسلیم و رضا بلند بود. ۱۰.

مرد پیرتر، زندگی مرد جوانتر را تغییر داد. به نظر شوپنهاور، جوهره حکمت فلسفی، گفتار ارسطو در اخلاق نیکوماخوس بود:

انسان عاقل، طالب رهایی از درد است، نه لذت. ۱۱.

برتری تمام کسانی که در پی رضایت خاطر بودند این بود که ناممکن بودن رضایت خاطر را تشخیص میدادند و، بنابراین، از مشکلات و اضطرابی که معمولاً در تعقیب رضایت خاطر با آنها روبرو میشویم پرهیز میکردند:

[ما باید] هدف خود را نه به امور مطبوع و دلپذیر زندگی بلکه به پرهیز از شرور بشمار آن، تا بیشترین حد ممکن، معطوف کنیم... سعادت‌مندانترین تقدیر از آن کسی است که زندگی را بدون هر گونه درد بسیار شدید، جسمی یا ذهنی، سپری کرده است. ۱۲.

وقتی بعداً به مادر بیوه و خواهر نوزده ساله‌اش در ناومبورک نامه نوشت، به جای گزارشهای معمول درباره رژیم غذایی و پیشرفت مطالعاتش، خلاصهای از فلسفه جدیدش را که درباره روگردانی و تسلیم و رضا بود بیان کرد:

مدانیم که زندگی سرشار از درد و رنج است هرچه بیشتر بکوشیم از آن لذت ببریم، بیشتر اسیر و برده‌اش میشویم، و، بنابراین، [باید] از خوشهای زندگی چشمپوشی کنیم و راه پرهیز در پیش گیریم. ۱۳.

این امر به نظر مادرش عجیب بود، و در جواب او توضیح داد که «آن نوع نمایش یا آن نوع عقیده را به اندازه نامهای مناسب و متعارف، پر از اخبار» دوست ندارد، و پسرش را نصیحت کرد که قلب خود را به خدا وا گذارد و مواظب تغذیه‌اش باشد.

ولی تأثیر شوپنهاور کاهش نیافت. نیچه زندگی محتاطانهای را شروع کرد. در فهرستی که تحت عنوان توهمات خرد فراهم کرد، رابطه جنسی جای مهمی داشت. در دوران سربازی در ناومبورک عکسی از شوپنهاور را روی میزش قرار داد، و در لحظات سختی فریاد میکشید: «شوپنهاور، کمک!» در بیست و چهار سالگی، هنگام اخذ کرسی زبانشناسی کلاسیک در دانشگاه بازل، جذب حلقه دوستانه ریشار و کوزیما واگنر شده بود، زیرا آن دو نیز عاشق حکیم دوراندیش و بدبین فرانکفورت بودند.

۵

سپس، بعد از بیش از یک دهه دلبستگی به شوپنهاور، در پاییز ۱۸۷۶ به ایتالیا سفر کرد و دچار تغییر فکری شدیدی شد. او دعوت مالویدا فون مایزنیوگ، حامی پرشور میانسال و ثروتمند هنر، را پذیرفته بود. مالویدا از نیچه خواسته بود چند ماهی را با او و گروهی از دوستانش در ویلایی واقع در سوژنتو در خلیج ناپل بگذراند.



مالویدا نخستین واکنش نیچه به ویلا روبیناچی، واقع در خیابانی پوشیده از برگ در کناره سوژنتو، را چنین گزارش کرد: «هرگز او را چنان سرزنده ندیدم. با صدای بلند از ته دل مَخندید.»^{۱۴} اتاق پذیرایی به خلیج، جزیره ایسکیا و کوه آتشفشانی وزوویو دید داشت و در جلوی خانه، باغ کوچکی با درختان انجیر، پرتقال و سرو و آلاچیقهای انگور وجود داشت که به دریا منتهی میشد. مهمانان شنا میکردند و از پومیئی، وزوویو، کاپری و معابد یونانی واقع در پایستوم بازدید میکردند. غذاهای سبکی میخوردند که با روغن زیتون تهیه میشد، و شبها در اتاق پذیرایی با هم کتاب میخواندند: درسگفتارهای یاکوب بورکهارت درباره تمدن یونانی، مونتینی، لاروشفوکو، وونارگ، لابرویر، استندال، چکامه گوته به نام *Die Braut von Korinth* و نمایشنامه‌اش به نام دختر نامشروع، هرودوت، توکودیدس، و قوانین افلاطون (گرچه شاید اقرار مونتینی به انزجارش از افلاطون بر نیچه اثر گذاشته بود، ولی به هر حال خود نیچه هم از افلاطون خسته میشد:

«محاوره افلاطونی، آن جدلگری بنهایت خودپسندانه کودکانه، برای کسی مزه دارد که نوشته‌های یکی از آن فرانسوهای نازنین... را نخوانده باشد. افلاطون ملاًآور است.»^{۱۵}

در حالی که در مدیترانه شنا میکرد، غذای پخته شده با روغن زیتون به جای کره مخلوط، هوای گرم تنفس میکرد و مونتینی و استندال میخواند («این مسائل پیش پا افتاده - غذا، مکان، آب و هوا، سرگرمی و تفریح، کل مغلطه خودخواهی - فراسوی هر مفهومی، از آنچه تا کنون با اهمیت تلقی شده مهمتر است»)، ۱۶ به تدریج فلسفه درد و لذت، و همراه با آن، دیدگاهش را درباره سختی تغییر داد. تماشای غروب آفتاب در خلیج ناپل در آخر اکتبر ۱۸۷۶ به او ایمان کاملاً غیرشوپنهاوری جدیدی به زندگی بخشید. احساس میکرد در جوانی، پیر بوده و از این فکر که در آخرین لحظه نجات یافته، اشک مریخت.

۶

در نامه‌های به کوزیما واگنر در اواخر ۱۸۷۶ تغییر بینش خود را به طور رسمی اعلام کرد: «شگفتزده مشغول اگر به چیزی اعتراف کنم که به تدریج به وجود آمده، ولی کم و بیش به طور ناگهانی به ضمیر خودآگاهم راه یافته: مخالفت با تعالیم شوپنهاور؟ تقریباً درباره تمام قضایای کلی با او مخالفم.» ۱۷ یکی از آن قضایا این بود که، چون رضایت خاطر توهم است، خردمندان باید خود را وقف پرهیز از درد کنند نه طلب لذت، و به توصیه شوپنهاور «در اتاق عایق شده کوچکی» ۱۸ در آرامش زندگی کنند - نصیحتی که اکنون به نظر نیچه هم بزدلانه بود و هم غیر واقعی، و او را شگفتزده میکرد. همان طور که چند سال بعد به لحن تحقیرآمیزی گفت، این کار تلاشی سرسختانه بود برای «پنهان ماندن در جنگلها، مثل گوزنی خجالتی» ۱۹. پس نه با پرهیز از درد بلکه با تشخیص نقش آن به عنوان مرحله‌های اجتنابناپذیر و طبیعی برای دستیابی به هر چیز خوبی، رضایت خاطر حاصل میشود.

۷

آنچه، سوای غذا و آب و هوا، به تغییر دیدگاه نیچه کمک کرد، تأمل او در باب معدود افرادی در سراسر تاریخ بود که به نظر میرسید زندگی رضایتبخش را واقعاً شناخته بودند؛ افرادی که منصفانه میشد آنها را ابرمرد - یکی از مناقشهانگیزترین اصطلاحات نیچه - شمرد. بدنامی و پوچی این کلمه بیش از آن که به فلسفه خود نیچه مربوط باشد، ناشی از دو عامل دیگر است: شیفتگی خواهرش الیزابت به ناسیونال سوسیالیسم (فریدریش مدتها پیش از آن که خواهرش با پیشوا دست دهد او را «آن ماده‌غاز سامستیز انتقامجو» ۲۰ توصیف کرد)، و تصمیم ناآگاهانه

نخستین مترجمان انگلیسی نیچه به انتخاب نام یک قهرمان کارتونی افسانه‌ای [سوپرمن] به عنوان معادل واژه Übermensch [ابرمرد].

ولی ابرمردهای نیچه چندان ربطی به سوپرمنها یا فاشیستها نداشتند. او در اظهار نظری گذرا در نامه‌ای به مادر و خواهرش، سرخ بهتری از هویت این ابرمردها به دست داد:

واقعاً هیچ فرد زنده‌ای وجود ندارد که خیلی به او اهمیت بدهم. افراد مورد علاقه‌ام مدتهای زیادی است که از دنیا رفته‌اند – برای مثال، آبه گالیانی، آنری بل یا موتنتی. ۲۱





هیتلر در وایمار به الیزابت نیچه خوشامد مگناید، اکتبر ۱۹۳۵

او متوانست یک قهرمان دیگر، یوهان وولفگانگ فون گوته، را هم اضافه کند. شاید این چهار نفر بهترین سرنخها برای درک منظور نیچه از زندگی

رضایتبخش باشند.

آنها وجوه مشترک زیادی داشتند؛ کنجکاو، از نظر هنری با استعداد و از لحاظ جنسی پریشور بودند. به رغم رویدادهای غمانگیز، میخندیدند و مرقصیدند؛ آنها مجذوب «آفتاب ملایم، هوای روشن و سبک، گیاهان جنوبی، دم و بازدم دریا، خوراکیهای سبک از میوهها، گوشت و تخممرغ»^{۲۲} بودند. بعضی از آنها طنز سیاهی شبیه خود نیچه داشتند – لبخند شرورانه‌های شادآفرین، برخاسته از پسزمینه‌های بدبینانه. آنها تواناییهای خود را آزموده بودند، و مالک چیزی بودند که نیچه «زندگی» میخواند و به معنی شجاعت، جاهطلبی، متانت، استحکام شخصیت، شوخطبعی و استقلال بود (و، در نتیجه، فقدان زهدفروشی، دنبالهروی، رنجش و عصا قورت دادگی).



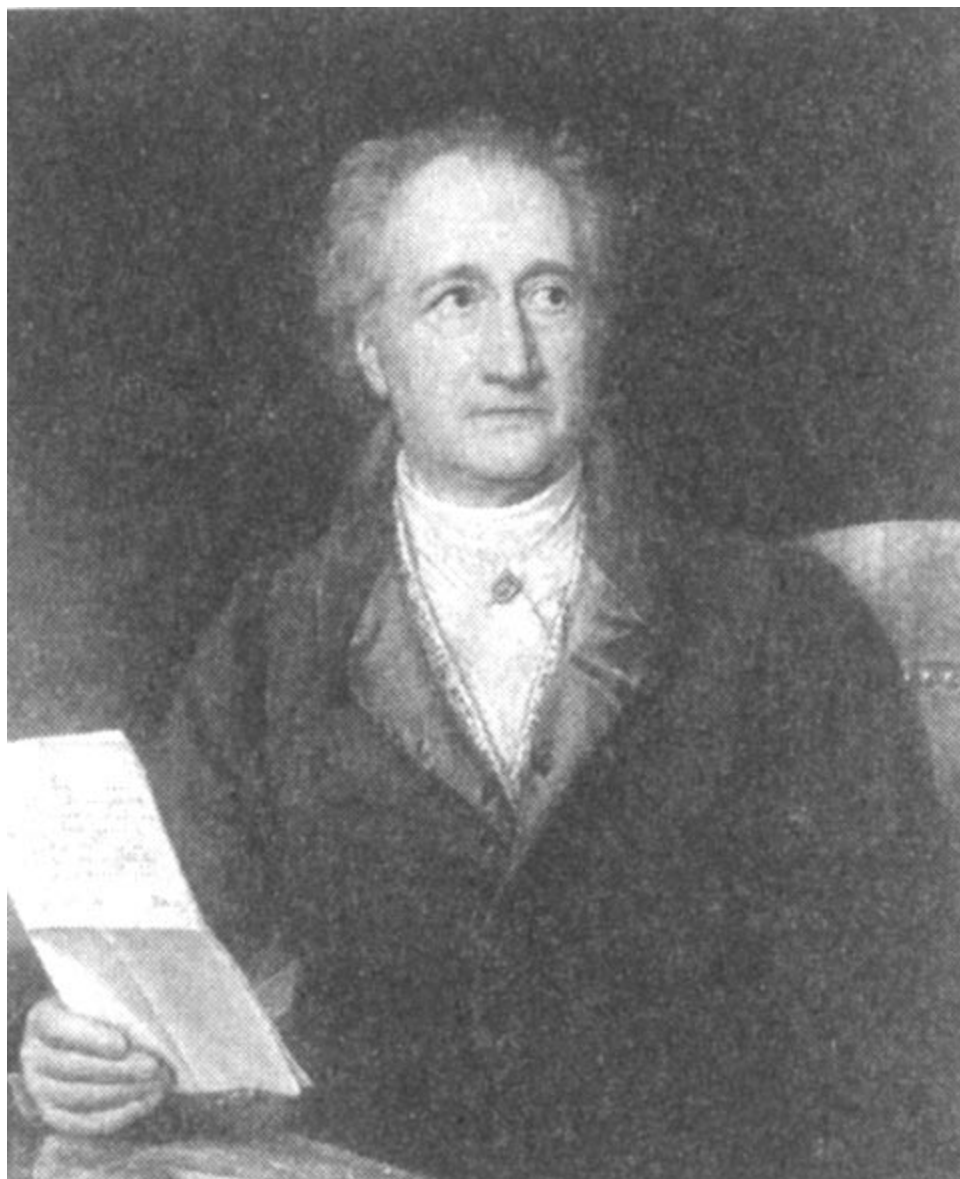
آبهگالیانی (۱۷۲۸-۸۷)



مونتنی (۱۵۳۳-۹۲)



استندال / آنری بل (۱۷۸۳-۱۸۴۲)



گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

آنها درگیر امور دنیوی بودند. مونتینی دو دوره شهردار بوردو بود و سوار بر اسب در اروپا مسافرت کرد. آبه گالیانی ناپلی منشی سفارت در پاریس بود و آثاری درباره عرضه پول و توزیع غلات نوشت (که ولتر آنها را به علت ترکیب کردن شوخطبعی مولیر و هوشمندی افلاطون ستود). گوته یک دهه به عنوان کارمند دولت در دربار وایمار کار کرد؛ او پیشنهاد اصلاحات در کشاورزی،

صنعت و اعانه دادن به فقرا را طرح کرد و مأموریت‌های دیپلماتیک انجام داد و دو بار با ناپلئون صحبت کرد.



گفته در دیدار از ایتالیا در ۱۷۸۷ از معابد یونانی پایستوم بازدید کرد و سه بار به کوه وزوویو صعود کرد، البته آن قدر به دهانه آتشفشان نزدیک شد که

بتواند از فوران سنگ و خاکستر بگریزد.



نیچه او را «شکوهمند»^{۲۳} و «آخرین آلمانای که به او احترام میگذارم»^{۲۴} میخواند: «او... کار و کوشش عملی را به یاری طلبید... از زندگی دل برنکند بلکه خود را در دل آن افکند... هرچه توانست بار بر دوش و بر سر و در بر خویش گرفت. او خواهان تمامیت بود و با گسستن رابطه میان خرد و شهوت

و احساس و اراده جنگید.» ۲۵

استندال همراه ارتش ناپلئون سراسر اروپا را درنوردید، هفت بار از ویرانه‌های پومپئی بازدید کرد و پل ژار را در زیر نور قرص کامل ماه در ساعت پنج صبح ستود («مشاهده» کلیسیوم رم مرا در رویای شیرین ژرفتری فرو نبرد...») ۲۶.

قهرمانان نیچه بارها عاشق شده بودند. مونتینی فهمیده بود که «کل جنب و جوش دنیا معطوف و منتهی به آمیزش دو جنس است.» ۲۷ در هفتاد و چهار سالگی، در سفر به مارین باد، گوته مفتون اولریکه فون لوتسوف، دختر زیبای نوزده سالهای، شده بود و او را برای نوشیدن چای و قدم زدن دعوت کرده بود، پیش از این که از او خواستگاری کند (و درخواستش رد شود). استندال، که عاشق ورتر گوته بود، به اندازه گوته پرشور بود. خاطرات او شرح فتوحات دهه‌های متوالی بود. در بیست و چهار سالگی، هنگامی که همراه ارتش ناپلئون در آلمان به سر میبرد، عاشق دختر یک مهمانخانه‌دار شده بود و در خاطراتش با غرور می‌گفت که این دختر «اولین زن آلمانی بود که مرا کاملاً از پا درآورد.» ۲۸

و سرانجام این که همه آنها هنرمند بودند (به قول نیچه، «هنر بزرگترین محرک زندگی است») ۲۹ و حتماً به طرزی استثنایی از آفرینش مقالات، سقراط خیالی، مرثیه‌های رومی و در باب عشق احساس رضایت خاطر کرده بودند.

۸

نیچه به طور ضمنی می‌گفت انسانها طبیعتاً برای زندگی رضایتبخش به این عناصر نیاز دارند. او یک جزء مهم را اضافه کرد؛ این که برای دستیابی به رضایت خاطر حتماً باید گاهی به شدت احساس بدبختی کرده باشیم:

لذت و رنج چنان به هم وابسته‌اند که اگر کسی قصد حداکثر بهره‌مندی از لذت را داشته باشد ناگزیر است بیشترین مقدار ممکن از رنج را بچشد... انتخاب با شماست: یا کمترین رنج ممکن و به عبارت دیگر، نداشتن درد و غم... یا بیشترین رنج ممکن به عنوان تاوان خوشبختی و شادبختی مفرط که تا امروز به ندرت کسی لذت آن را چشیده است! اگر راه اول را انتخاب می‌کنید، یعنی اگر میخواهید رنجهای انسانی را کاهش دهید، بسیار خوب! باید همین طور توان شادمانی خود را هم کاهش دهید! ۳۰

ارضاکننده‌ترین کارهای بشری هم فارغ از درد و رنج نیست. خاستگاههای شدیدترین شادبختی ما به طرز آزاردهنده‌ای به خاستگاههای شدیدترین

دردهای ما نزدیک هستند:

به زندگی بهترین و بارورترین انسانها و ملتها نگاه کنید و از خود بپرسید آیا درختی که میخواهد سرفراز و پابرجا باشد میتواند با هوای بد و طوفانها روبرو نشود؟ آیا دشمنهای بیرونی، مقاومتهای خارجی، تمام انواع نفرت، حسد، لجاجت، پدگمانی، سرسختی، حرص و خشونت جزو موارد مساعدی نیستند که بدون آنها هیچ چیز حتی تقوی و فضیلت هم نمیتواند چندان رشد کند. ۳۱

۹

چرا؟ زیرا هیچ کس نمیتواند بدون تجربه اثر هنری بزرگی بیافریند، و نمیتواند بدرنگ در این دنیا به جایی برسد، و نمیتواند در اولین کوشش عاشق بزرگی باشد؛ در فاصله میان شکست اولیه و موفقیت‌های بعدی، در شکاف میان کسی که میخواهیم باشیم و کسی که در حال حاضر هستیم، حتما درد، اضطراب، حسد و تحقیر وجود دارد. ما رنج میکشیم، زیرا نمیتوانیم مؤلف‌های رضایت خاطر را به طور خودجوش کسب کنیم.

نیچه سعی میکرد این عقیده را تصحیح کند که رضایت خاطر یا باید به آسانی حاصل شود یا اصلاً حاصل نشود. این عقیده آثار ویرانگری دارد، زیرا سبب میشود به طور نابهنگام از چالش‌هایی که میتوانیم بر آنها غلبه کنیم کنار بکشیم. البته فقط در صورتی میتوانیم بر این چالش‌ها غلبه کنیم که خود را برای دشواری‌های آماده کرده باشیم که بهحق لازمه تقریباً تمام چیزهای ارزشمند هستند.

شاید تصور کنیم مقالات مونتینی به طرز کاملاً شکل‌گرفته‌ای از فکر او بیرون آمده است و خامدستی اولین تلاش‌های ما در نگارش فلسفه زندگی، نشانه عدم قابلیت مادرزادی ما برای این کار است. به جای این، باید به شواهد و مدارکی توجه کنیم که نشان میدهد مونتینی برای آفرینش شاهکار نهایی خود چقدر زحمت کشید و چقدر مقالات را بازبینی و حک و اصلاح کرد.

– که موقتا مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد نام داشت – شرح دوران کهولت یک پیرمرد بود. استندال هفتهها در کتابخانه ملی به استنساخ تعاریف فرهنگنامه‌های کلماتی مثل «شوخی»، «مضحک» و «خندهدار» پرداخته بود. ولی این کار برای تغییر شکل شیوه کسالتبار نمایشنامه‌نویس‌ساش کافی نبود. دهها زحمت لازم بود تا شاهکارهایش را بیافریند. اگر اکثر آثار ادبی به خوبی سرخ و سیاه نبودند، به این دلیل نبود که – به قول نیچه – نویسندگانشان نبوغ نداشتند، بلکه به این دلیل بود که از مقدار درد لازم تصور نادرستی داشتند. نگارش یک رمان به این میزان تلاش احتیاج داشت:

بیان دستورالعمل برای پرورش رمان‌نویس خوب... آسان است، ولی به کار بستن آن مستلزم ویژگی‌هایی است که فردی که مگوید «من استعداد کافی ندارم» عادت کرده از آنها غفلت کند. فقط لازم است حدود صد طرح برای یک رمان بنویسیم، طرح‌هایی کمتر از دو صفحه ولی موهوب به این امتیاز که تمام کلمات آنها ضروری است؛ باید هر روز داستان بنویسیم تا یاد بگیریم چگونه بارورترین و مؤثرترین شکل ارائه را پیدا کنیم؛ باید در جمع‌آوری و توصیف تیپها و شخصیت‌های انسانی خستگناپذیر باشیم؛ بیش از هر چیز باید برای دیگران روایت کنیم و به روایت دیگران گوش کنیم، چشم و گوش خود را تیز کنیم تا بینیم [روایت ما] چه تأثیری بر حاضران میگذارد، باید مثل نقاش منظره یا طراح لباس مسافرت کنیم... سرانجام، باید، در باب انگیزه‌های اعمال انسان تأمل کنیم، از هیچ نشانه‌های برای یادگیری چیزی درباره آنها غافل نشویم و روز و شب این نشانه‌ها را جمع‌آوری کنیم. باید حدود ده سال به این فعالیت چند جانبه ادامه دهیم؛ تازه پس از آن است که چیزی که در کارگاه آفریده میشود... مناسب عرضه به جهان خواهد بود. ۳۲

فلسفه ترکیب شگفتانگیزی است از ایمان شدید به توان بشری (رضایت خاطر در دسترس همه ما هست، درست مثل نگارش رمانهای بزرگ) و پایداری شدید (شاید لازم باشد یک دهه مصیبتار را صرف نگارش کتاب اول کنیم).

نیچه سخواست ما را به حقانیت درد عادت دهد، به همین علت آن همه وقت را به صحبت درباره کوهها اختصاص داد.

۱۰

به سختی میتوان چند صفحه‌ای از آثار نیچه خواند و اشاره‌ای به کوهستان ندید:

آنک انسان: آن کس که میداند چگونه هوای نوشته‌های مرا تنفس کند، میداند که این هوا هوای ارتفاعات است، هوای سالم. باید برای آن آمادگی داشت، در غیر این صورت خطر سرماخوردگی خطر کوچکی نخواهد بود. یخ نزدیک است، تنهایی دهشتناک است – اما با چه آرامشی همه چیز در زیر نور قرار دارد! انسان چه آزادانه نفس میکشد! تا چه اندازه زیر پای خود را حس میکند! فلسفه، تا آنجا که من آن را درک کرده و زیسته‌ام، زیستن اجباری در یخ و کوههای بلند است. ۳۳

تبارشناسی اخلاق: چنین هدفی را جانمایی از گونه‌های دیگر مبادی؛ جانمایی جز آنچه در روزگار کنونی به چشم می‌آید... خو کرده به هوای تیز بلندا، به گشت و گذارهای زمستانی، به یخ و کوهستان به هر معنا. ۳۴

انسانی، بس بسیار انسانی: در کوههای حقیقت هرگز بیهوده صعود نخواهید کرد: یا امروز بالاتر خواهی رفت یا توان خود را به کار خواهی گرفت تا بتوانی فردا بالاتر روی. ۳۵

تأملات نابهنگام: من به هوای سرد و پاک کوهستان صعود کرده‌ام، تا بالاترین ارتفاعی که تاکنون فیلسوفی توانسته، تا جایی که تمام تیرگنها و غبارها از میان مرود و سرشت اصیل چیزها با صدایی زمخت و خشن ولی به طرز وصفناپذیری قابل درک، سخن مگویند! ۳۶

او – هم در عمل و هم در نظر – اهل کوهستان بود. نیچه در آوریل ۱۸۶۹ تابعیت سوئیس را پذیرفته بود، او را میتوان مشهورترین فیلسوف سوئیس دانست. با این حال، گاهی مقهور احساسی میشد که فقط معدودی از سوئیسیها با آن ناآشنا هستند. یک سال پس از اخذ تابعیت سوئیس، به مادرش چنین نوشت: «از سوئیس بودن دلتنگم!» ۳۷

پس از استعفا از مقام خود در دانشگاه بازل در سی و پنج سالگی، زمستانها را در کنار مدیترانه، عمدتاً در جنوا و نیس، و تابستانها را در آلپ، در دهکده کوچک سیلز - ماریا، ۱۸۰۰ متر بالاتر از سطح دریا در ناحیه انگادین واقع در جنوب شرقی سوئیس، چند کیلومتر دورتر از سن موریتس میگذراند، جایی که پادشاه ایتالیا یا تندبادهای خنکتر شمالی برخورد میکنند و آسمان را به رنگ آبی کبود در می‌آورند.

اولین بار نیچه در ژوئن ۱۸۷۹ از انگادین بازدید کرد، و بدرنگ عاشق آب و هوا و موقعیت طبیعی آن شد. او به پل ره گفت، «اکنون بهترین و سالمترین هوای اروپا را تنفس میکنم، طبیعت اینجا همسرخ من است.» ۳۸ به پتر گاست چنین نوشت: «اینجا نه سوئیس... بلکه چیزی کاملاً متفاوت، حداقل بسیار جنوبتر است – برای یافتن محلی شبیه اینجا مجبور بودم به فلات مرتفع مکزیکو

مشرف بر اقیانوس آرام بروم (برای مثال، اوئاخاکا)، و البته پوشش گیاهی آنجا حارهای است. خب، باید سعی کنم این سیلز - ماریا را برای خودم نگه دارم. «۳۹ و به دوست قدیمی دوران مدرسه، کارل فون گرسدورف، گفتم، «احساس میکنم که اینجا، و نه هیچ جای دیگر، خانه واقعی و زادگاه من است.» ۴۰

نیچه هفت تابستان را در سیلز - ماریا در اتاقی اجارهای در کلبهای مشرف به درختان کاج و کوهها سپری کرد. در آنجا تمام یا بخشهای عمده حکمت شادان، چنین گفت زرتشت، فراسوی خیر و شر، تبارشناسی اخلاق و شامگاه بتان را نوشت. او پنج صبح از خواب برمخاست و تا ظهر کار میکرد. سپس از قلههایی که این دهکده را مثل گردنبنده احاطه کرده بودند بالا مرفت، قلههای پیزکورواتش، پیزلاگرف، پیز دولا مارگنا، کوههای ناهموار و بکری که انگار همان زمان تحت فشارهای تکتونیک یا زمینساختی شدید از پوسته زمین بیرون آمده بودند. شبها، تنها در اتاقش، چند ورق ژامبون، یک تخممرغ و یک نان ساندویچی مخلورد و زود مخلواید. («چگونه میتوان متفکر شد اگر حداقل یک سوم روز را دور از هیجانان، مردم و کتابها سپری نکرد؟»). ۴۱

امروز موزههای در این دهکده وجود دارد. با چند فرانک میتوان از اتاق خواب نیچه بازدید کرد، اتاق خوابی که مطابق توضیح دفترچه راهنما «مثل زمان نیچه، با همان بپیرایگی» مرمت شده است.



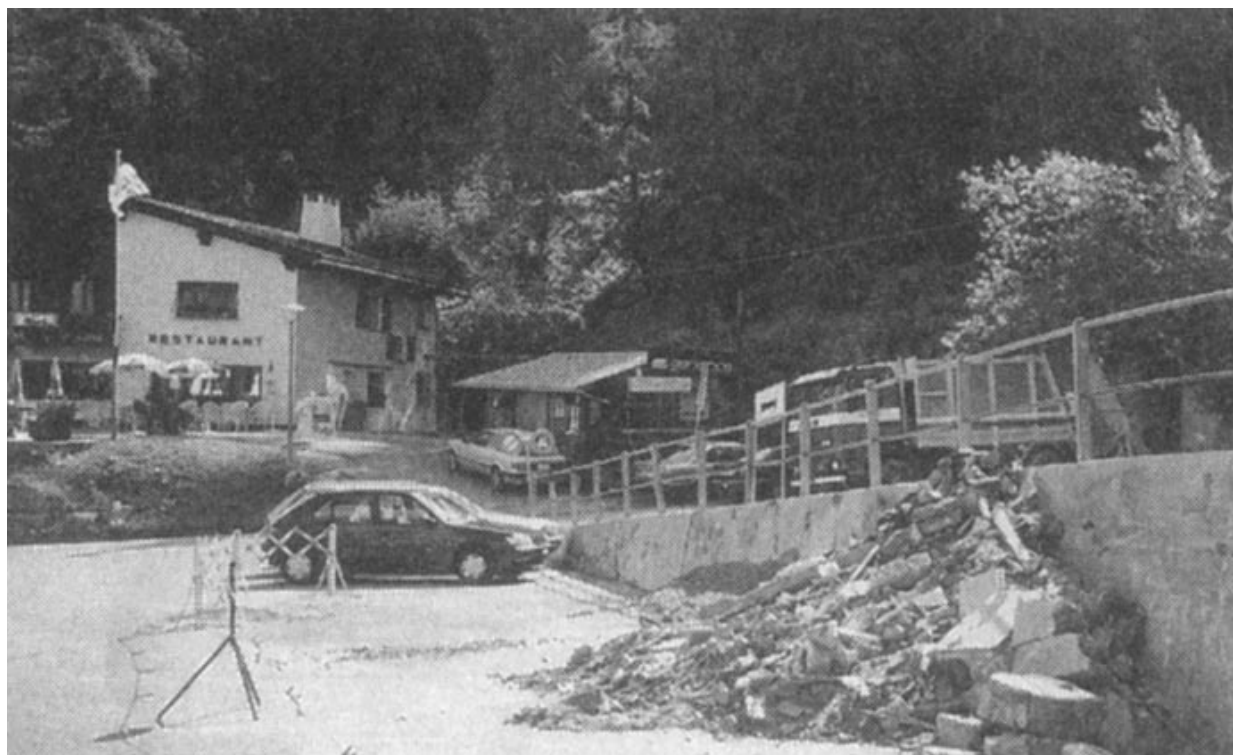
با وجود این، برای آن که دریابیم چرا در آنجا نیچه احساس میکرد چنان پیوندی میان فلسفه‌اش و کوهها وجود دارد، بهترین کار این است که اتاق را رها کنیم

و در عوض به یکی از چندین فروشگاه لوازم ورزشی سیلز - ماریا برویم تا پوتینهای پیادهروی، کولهپشتی، بطری آب، دستکش، قطبنما و کلنگ بخریم.



بالا رفتن از پیزکورواتش، چند کیلومتر دورتر از خانه نیچه، بهتر از هر موزه دیگری روح فلسفه او، دفاعش از سختی و دشواری و دلایل او برای روگردانی از کمرویی گوزنمانند شوپنهاوری را توضیح خواهد داد. در پای کوه متوان یک پارکینگ بزرگ ماشین، ردیفی از زباله‌های بازیافتی،

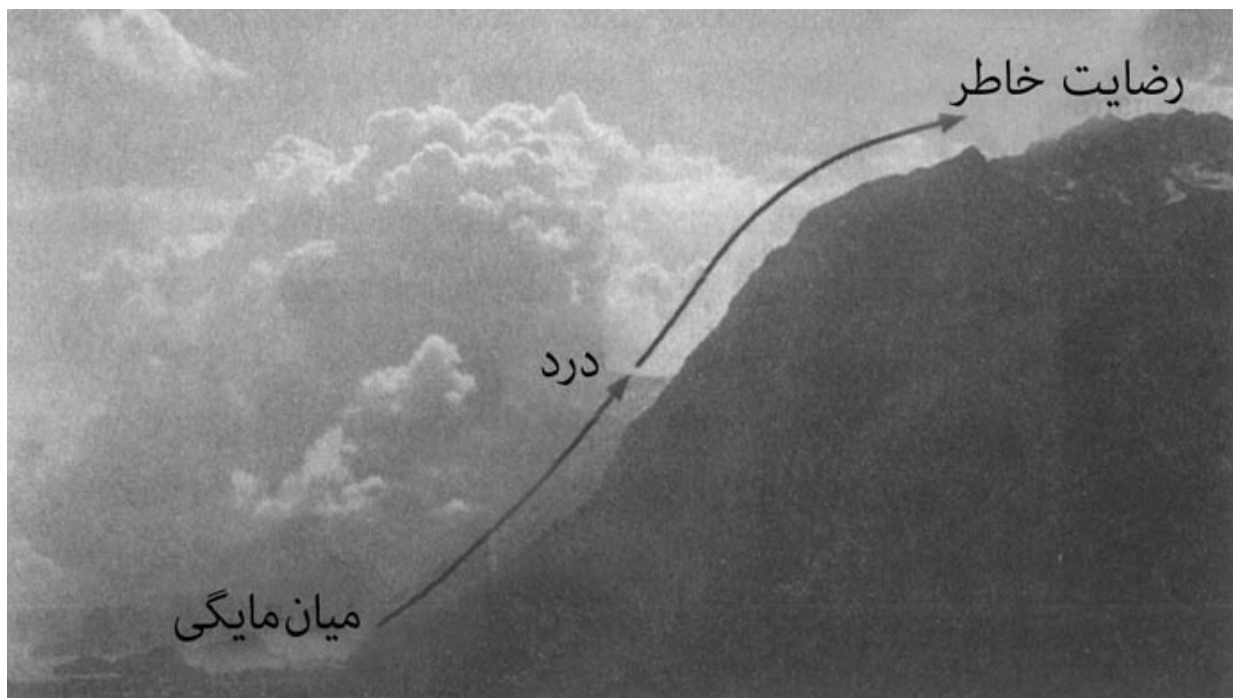
انباری برای گاری دستهای حمل آشغال و رستورانی یافت که سوسپسهای چرب و روستی عرضه میکند.



قله کوه، برعکس، شکوهمند است. از آنجا میتوان تمام انگادین را مشاهده کرد: دریاچههای فیروزه‌ها رنگ سیگل، سیلواپلانا و سن موریتس، و در جنوب، نزدیک مرز ایتالیا، یخچالهای عظیم سیلا و ژرگ. سکونی غیرعادی در هوا وجود دارد. به نظر میرسد میتوان سقف دنیا را لمس کرد. ارتفاع ما را از نفس ماندازد، ولی در کمال شگفتی به ما سرور هم مبخشد. به سختی میتوانیم جلوی لبخند زدن و شاید خندیدن خود را بگیریم، خندهای بدلیل و معصومانه که از اعماق وجودمان برمیخیزد و حاکی از شادی اصیلی است، شادی از این که زنده‌ایم و این زیبایی را نظاره میکنیم.



ولی صعود به ارتفاع ۳۴۵۱ متری برای درک نکات آموزنده فلسفه کوهستان
نیچه کار آسانی نیست. این کار حداقل به پنج ساعت وقت نیاز دارد. باید از
مسیرهای شیبدار بالا برویم، از راهی اطراف تخته‌سنگها و از درون جنگلهای
انبوه کاج عبور کنیم، در هوای رقیق از نفس بیفتیم، چندین لباس اضافی
پوشیم تا با باد مبارزه کنیم و در برفِ تمامنشده‌ی دندانقروچه کنیم.



۱۱

نیچه استعاره کوهستانی دیگری هم بیان کرد. چند قدم دورتر از اتاق او در سیلز - ماریا، راهی وجود دارد که به دره فکس منتهی میشود، یکی از حاصلخیزترین نواحی انگادین. در شیبهای ملایم آن کشت و زرع زیادی انجام میشود. در تابستان گلههای گاو فکورانه علف سبز مقوی کمابیش درخشنده را میچوند و هرگاه از کرتی به کرت دیگر مبروند زنگولههایشان به صدا درمیآید.



درون مراتع، نهرهای آب با صدای آب گازداری که در لیوان ریخته میشود جاری هستند. در کنار تعداد زیادی از مزارع پاکیزه کوچک (که بر فراز هر یک پرچم ملی سویس و پرچم این ایالت برافراشته است) جالیزهایی وجود دارد که به خوبی به آنها رسیدگی میکنند و از خاکبرگ آنها گل کلم، چغندر قرمز، هویج و کاهوهای بسیار خوبی مرئید که آدم را وسوسه میکند زانو بزند و مثل خرگوش به آنها گاز بزند.

اگر اینجا چنین کاهوهای خوبی دارد به این علت است که دره فکس، سرد و یخچالی است و وقتی پوشش یخی کنار مرئود، خاکی ظاهر میشود که از مواد معدنی غنی است. در امتداد این دره، بسیار جلوتر و پس از ساعتها پیادهروی توانفرسا درون مزارع مرتب و منظم، به خود یخچال مرسیم، عظیم و هولناک. شبیه رومیزبای است که باید آن را بکشیم تا چینخوردگیهای صاف شود. ولی هر کدام از این چینخوردگیها به اندازه یک خانه هستند و از یخی به تیزی تیغ ساخته شدهاند و گاه و بگاه، هنگامی که خود را در آفتاب تابستان جابجا میکنند، فریادهای سوزناکی میکشند.



وقتی کنار این یخچال سنگدل ایستاده‌ایم، به سختی متوانیم دریابیم که چگونه این توده انبوه منجمد متواند نقشی در پرورش سبزیها و علفهای سرسبزی داشته باشد که فقط چند کیلومتر دورتر در امتداد دره وجود دارند. تصور این امر دشوار است که چیزی مثل یخچال، که ظاهرا با مرتع سرسبز

در تضاد است، بتواند باعث و بانی حاصلخیزی مرتع باشد. نیچه، که اغلب با در دست داشتن مداد و دفتر یادداشتی با جلد چرمی، در دره فکس قدم مزد («فقط افکاری که در هنگام قدم زدن به ذهن خطور میکنند با ارزش هستند»)، ۴۲ وابستگی عناصر مثبت زندگی بشری به عناصر منفی را با وابستگی رضایت خاطر به سختیها مقایسه کرد:

وقتی آن دره‌های کمعمق پرچین و چروکی را مسبینیم که یخچالها در آنها آرمیده‌اند، فکر میکنیم ممکن نیست زمانی فرا رسد که دره پرعلف و درختی که نهرها آبیاریاش میکنند در همان محل به وجود آید. در تاریخ بشر نیز همین گونه است: وحشتترین نیروها راه را صاف میکنند، و عمدتاً ویرانگرند، ولی با وجود این کار آنها ضروری است تا بعدها تمدن بهتری در آنجا بنا شود. نیروهای هولناک – که شر خوانده میشوند – معماران و جاده صافکنهای غولپیکر بشریت هستند. ۴۳

۱۲

ولی سختیهای هولناک مسلماً آن قدرها هم اندوهناک نیستند. همه زندگیها سخت هستند؛ آنچه برخی از آنها را رضایتبخش هم میکند، شیوه برخورد با دردها و رنجهاست. هر دردی به طور مبهم نشان میدهد که چیزی اشتباه است. این درد ممکن است بسته به فرزاندگی و قدرت ذهنی فرد مبتلا نتیجه خوب یا بدی داشته باشد. اضطراب ممکن است ترس را تشدید کند یا منجر به تحلیل درستی از چیزی شود که نادرست است. احساس بعدالتی ممکن است به قتل بینجامد یا به نوعی نظریه اقتصادی راهگشا. حسد ممکن است به تلخکامی بینجامد یا منجر به رقابت با رقیب و خلق شاهکاری شود. همان طور که متفکر محبوب نیچه، مونتینی، در فصل آخر مقالات گفته است، هنر زندگی یعنی یافتن راههایی برای استفاده از مصیبتهای خودمان:

باید یاد بگیریم از امور اجتنابناپذیر رنج نکشیم. زندگی ما، مثل هارمونی جهان، مرکب از ناهماهنگیها و الحان متفاوت، زیر و بم، آرام و گوشخراش، کوتاه و بلند است. اگر موسیقیدانی فقط برخی از آنها را دوست داشته باشد، چه میتواند بسراید؟ او باید بداند چگونه از همه آنها استفاده و آنها را با هم ترکیب کند. ما نیز باید در سلوک با خوب و بد همین طور باشیم، خوب و بدی که جوهر آنها با جوهر زندگی ما یکی است. ۴۴

و حدود سیصد سال بعد، نیچه به این فکر بازگشت:

اگر زمینهای حاصلخیزی بودیم، اساساً نمگذاشتیم هیچ چیزی با استفاده از بین برود و در هر رویدادی، چیزی میدیدیم و از کود استقبال میکردیم. ۴۵

حال، چگونه میتوان حاصلخیز بود؟

۱۳

رافائل در سال ۱۴۸۳ در اورینو به دنیا آمد. از دوران کودکی چنان علاقهای به نقاشی نشان میداد که پدرش او را به پروجا برد تا به عنوان شاگرد نقاش مشهور، پیتر پروجینو، کار کند. به زودی آثار خودش را نقاشی کرد و در اواخر دومین دهه زندگانش چندین پرتره از درباریان اورینو، و چندین کتیبه محراب برای کلیساهای سیتا دی کاستلو کشیده بود، شهری که از اورینو یک روز فاصله داشت و در امتداد کوهها در جاده پروجا واقع بود.

ولی رافائل، یکی از نقاشان محبوب نیچه، مدانست که هنوز هنرمند بزرگی نیست؛ زیرا آثار دو نفر، میکلائجلو بوئوناروتی و لئوناردو داوینچی را دیده بود. آنها به او نشان داده بودند که نمیتواند چهره‌های متحرک را بکشد، و به رغم استعدادش در زمینه هندسه تصویری، هیچ درکی از پرسپکتیو خطی ندارد. این حسادت ممکن بود فجیع و هولناک شود ولی رافائل آن را به کود تبدیل کرد.

در سال ۱۵۰۴، در بیست و یک سالگی، اورینو را به قصد فلورانس ترک کرد تا کار دو استادش را مطالعه کند. او طراحیهای آنها را که در تالار شورا بزرگ شهر بود بررسی کرد، یعنی جایی که لئوناردو نبرد آنگیاری و میکلائجلو نبرد کاشینا را کشیده بودند. او از طراحیهای لئوناردو و میکلائجلو در سهای کالبدشناسی را فرا گرفت و از سرمشق آنها در امر تشریح و ترسیم بدنها پیروی کرد. رافائل از ستایش مجوسان لئوناردو و طراحیهای او از مریم مقدس و عیسی مسیح نکتهها آموخت و پرتره غیرعادی لبخند ژوکوند را به دقت بررسی کرد؛ نجیبزادهای به نام فرانچسکو دل ژوکوند از لئوناردو خواسته بود پرتره‌های شبیه همسرش، زن زیبای جوانی با لبخندی معماگونه، بکشد.

تلاشهای رافائل به زودی نتیجه داد. میتوانیم پرتره‌های از یک زن جوان را، که رافائل پیش از سفر به فلورانس کشیده بود، با پرتره یک زن، که چند سال بعد کامل شد، مقایسه کنیم.



رافائل از مونا ایده نشستن نیمقد را گرفت که در آن بازوها قاعده ترکیبندی هرمی شکلی را تشکیل می‌دهند. او به رافائل آموخته بود چگونه از محورهای مخالف برای سر، شانه و دستها استفاده کند تا به چهره حجم دهد. زنی که در اوربینو ترسیم شده به طرز عجیبی در لباسهایش مقید و ناراحت است، و بازوهایش به طور غیرطبیعی قطع شده، ولی زن فلورانس پرتحرک و راحت است.

رافائل، به طور خودجوش این استعدادها را کسب نکرده بود؛ او استاد شده بود، زیرا واکنش هوشمندانه‌ای به احساس حقارت نشان داده بود، احساسی که می‌تواند افراد کوچکتر را دچار ناامیدی کند.

نیچه از این مسیر حرفهای درباره منافع تفسیر خردمندانه درد، درسی گرفت:

از استعدادهای مادرزادی و مستعد بودن سخن نگوئید! می‌توان همه نوع انسانهای بزرگی را نام برد که چندان مستعد نبودند. آنها عظمت را کسب کردند، از طریق ویژگی‌هایی «نابغه» شدند که هیچ انسانی دوست ندارد از آنها سخن بگوید، هرچند از فقدان آنها آگاه باشد: همه آنها جدیت سختکوشانه صنعتگران را داشتند. یاد گرفته بودند که اول اجزا را درست بسازند، قبل از

آن که جرئت کنند کلی بزرگ را بسازند. آنها برای این کار وقت صرف
نکردند، زیرا از این که چیزهای ثانویه کوچک را خوب بسازند بیش از
آفرینش کلی خیرهکننده لذت میبردند. ۴۶



سیاهمشقهایی برای نیکولینی - کوپر مادونا؛ نیکولینی - کوپر مادونا

رافائل توانسته بود - اگر بخواهیم واژه‌های نیچه را به کار ببریم - سخت‌های
راه را پالاید (sublimieren)، روحانی سازد (vergeistigen) و رفع کند
(aufheben) و بارور سازد.

۱۴

علاقه نیچه به باغبانی هم عملی بود و هم استعاری. در هنگام استعفا از
دانشگاه بازل در ۱۸۷۹، فکر و ذکر نیچه این بود که باغبانی حرف‌های شود. او
به مادر شگفتزددهاش گفت: «مدانی که من به زندگی ساده و طبیعی اولویت
مدهم و هر چه میگذرد بیشتر به آن علاقه‌مند می‌شوم. هیچ درمان دیگری

برای تندرستی من وجود ندارد. من به کار واقعی احتیاج دارم، که وقت بگیرد و بدون فرسودگی ذهنی سبب خستگی شود.» ۴۷ او برج قدیمی در ناومبورگ نزدیک خانه مادرش را به یاد آورد که وقتی دنبال باغی همجوار مگشت به فکر اجاره آن افتاده بود. نیچه در سپتامبر ۱۸۷۹ زندگی باغباناش را با شور و شوق شروع کرد - ولی به زودی مشکلاتی به وجود آمد. ضعف بینایی نیچه نمگذاشت ببیند شاخ و برگ چه چیزی را میزند، نمیتوانست کمرش را به راحتی خم کند، برگهای زیادی بر زمین ریخته بود (پاییز بود) و پس از سه هفته احساس کرد راه دیگری ندارد غیر از این که آن کار را رها کند.

ولی آثار علاقه به باغبانی در فلسفه‌اش باقی ماند، زیرا در برخی عبارتها پیشنهاد کرد که مثل باغبانها به سخته‌های خود بنگریم. ممکن است گیاهان ریشه‌های عجیب و ناخوشایندی داشته باشند ولی کسی که به توانایی آنها علم و ایمان داشته باشد، آنها را طوری پرورش خواهد داد که گلهای زیبا و میوه به بار آورند - در سطح ریشه زندگی هم ممکن است عواطف و اوضاع دشواری وجود داشته باشد، ولی با پرورش و رسیدگی دقیق میتوانیم آنها را به بزرگترین دستاوردها و شادکامها تبدیل کنیم.

آدمی میتواند مانند باغبان رانهایش را بیاراید و هرچند از آن اندک دانشی دارد، جوانه‌های غضب، ترحم، کنجکاوی و نخوت را بهنحوی مفید و مولد، همچون میوه‌های زیبا بر یک داریست پرورد. ۴۸



ولی اکثر ما نمیتوانیم دریابیم که تا چه حد به این جوانه‌های دشواری مدیون هستیم. ما در معرض این تصور قرار داریم که اضطراب و حسادت هیچ چیز خوبی ندارند که به ما یاد بدهند و، بنابراین، آنها را مثل علفهای هرز عاطفه میکنیم. ما، به قول نیچه، عقیده داریم که «بالاخر نمباید از دلِ پایینتر بروید و هرگز نمباید [از دل چیزی دیگر] بروید... هر آنچه در مرتبه نخست است مبادی خود علت خویش باشد.» ۴۹

با وجود این، نیچه تأکید میکند که «چیزهای خوب و ستوده با آن چیزهای بد و به ظاهر متضاد با خویش، موزیانه مربوطند و به هم وابسته و در هم تنیده‌اند؛ چه بسا از یک گوهرند، چه بسا!» ۵۰ «مهر و کین، حقشناسی و انتقام، نیکسهرشتی و خشم، به یکدیگر تعلق دارند»، ۵۱ که به این معنی نیست که آنها را باید با یکدیگر نشان داد، بلکه به این معناست که امری مثبت ممکن است نتیجه امری منفی باشد که با موفقیت باغبانی شده است. بنابراین،

عواطف نفرت و حسد و آزمندی و شهوت فرمانروایی، شرط لازم زندگی هستند... که مبادی به طور بنیادی و ضروری در مجموع اقتصاد زندگی حضور داشته باشند. ۵۲

قطع هر ریشه منفی، در عین حال به معنای جلوگیری از عناصر مثبتی است که میتوانند از آن در بالای ساقه گیاه برویند. ما نباید از سختیهای خود احساس شرمندگی کنیم، بلکه باید از این امر شرمنده شویم که نتوانستهایم چیزهای زیبایی از آنها برویایم.

۱۵

به علت درک شفاف این مطلب بود که نیچه با دیده تحسین به یونانیان باستان منگریست.



وقتی هنگام غروب به معابد آرام یونانها منگریم، از جمله معابد پایستوم، چند کیلومتر دورتر از سوژنتو – که نیچه در اوایل سال ۱۸۷۷ با مالویدا فون مایزنبوگ از آنها بازدید کرد – وسوسه مشویم تصور کنیم که یونانها مردمی بودند برخوردار از سنجیدگی استثنایی که معابدشان جلوههای بیرونی نظمی

بود که در خود و جامعه خود احساس میکردند. این عقیده یوهان وینکلمان (۶۸ - ۱۷۱۷)، عالم بزرگ ادبیات یونانی - رومی، بود و نسلهای متوالی از استادان دانشگاههای آلمان به آن عقیده داشتند. ولی نیچه میگفت که تمدن یونان باستان به هیچ وجه از آرامش درونی برنخاسته، بلکه حاصل پالایش شیطانترین نیروها بوده است:

هر چه شورها و سوداهایی که عصری، قومی و فردی میتوانند برای خود مجاز شمارند بزرگتر و وحشتناکتر باشد، از آنجا که قادرند آنها را همچون وسایل به کار برند، فرهنگ آنان در موضع بالاتری قرار میگیرد. ۵۳

شاید این معابد آرام به نظر برسند، ولی آنها گلهای گیاهانی بودند که ریشههای سیاهی داشتند و خوب باغبانی شده بودند. جشنهای دیونوسوسی هم نمایشگر جهل بودند و هم نمایاننده مهار کردن و پروردن جهل:

هیچ چیز ناظر یونان را بیش از این شگفتزده نمیکند که دریابد یونانها گهگاه جشن دیونوسوسی را به عنوان بزرگداشت تمام شورها و تمایلات شرورانه طبیعی برگزار میکردند و حتی نوعی روال کار رسمی برای تجلیل این امور بسیار انسانی به وجود آوردند... آنها این صفات بسیار انسانی را اجتنابناپذیر میدانستند و به جای دشنام دادن به آنها، ترجیح میدادند این صفات را در کاربردهای جامعه و مذهب تعدیل و تنظیم کنند و نوعی حق رده دوم را به آنها اختصاص دهند: در واقع، هر چیزی را که در انسان قدرت داشت الهی میخواندند و بر دیوارهای بهشت موعود خود حک میکردند. آنها سائقه طبیعی متجلی در صفات شریرانه را انکار نمیکردند، بلکه آنها را تعدیل و تنظیم میکردند و، به محض کشف معیارهای تجویزی کافی برای کمضررترین نوع هدایت و جهتدهی به این آبهای وحشی، آیینها و روزهای معینی را به آنها اختصاص میدادند. این ریشه کل آزاداندیشی اخلاقی دوران باستان است. آزاداندیشی که به امر شر و مشکوک... آزادی معتدلی مداد و در پی نابودی کامل آن نبود. ۵۴

یونانها بدبختهای خود را از بین نمبردند؛ آنها را پرورش میدادند:

شورها همگی نخست دورانی دارند که در آن مایه نگونبختاند و بس، و قربانیان خود را با سنگینی حماقت خود فرومکشند - و دورانی آتی، بسیار آتی، که در آن با روح ازدواج میکنند و خود را روحانی میکنند. در آن روزگاران نخستین، آدمی به سبب حماقت شورها به جنگ با آنها برمخاست و کمر به نابودیشان میبست... امروز، به نظر ما، نابود کردن شورها و هوسها تنها برای

پرهیز از حماقتها و پیامدهای ناخوش حماقتهایشان، خود نهایت حماقت است.
[بنابر این روش،] کار دندانپزشکی که دندان را مکشد تا دیگر درد نکند، هیچ
جای حیرت ندارد. ۵۵



رضایت خاطر ناشی از واکنش خردمندانه به دشواریهایی است که میتوانند
انسان را از هم بگسلند. ممکن است اشخاص زودرنج و سوسه شوند که
بدرنگ دندان آسیا را بکشند یا در همان شیبهای پایینتر، پیزکوراتش را رها
کنند. نیچه به ما اصرار کرد که طاقت بیاوریم.

۱۶

و اصلاً تصادفی نبود که از ما مخواست هرگز میگساری نکنیم.

مادر عزیز،

امروز به تو نامه منویسم تا از یکی از ناخوشایندترین و دردناکترین
رویدادهایی بگویم که باعث و بانی آن بودهام. در واقع، بسیار بد رفتار کردهام
و نمیدانم آیا میتوانی یا مایلی مرا ببخشی یا نه. با قلبی گرانبار و با بیشترین
بمیلی قلم خود را برمیدارم، به ویژه وقتی به گذشته و زندگی خوشایند ایام
تعطیلات عید پاک فکر میکنم، دورانی که هرگز هیچ ناسازگارایی آن را تباه

نکرد. یکشنبه قبل مست شدم، و هیچ بهانه‌ای ندارم غیر از این که بگویم از ظرفیت خود آگاه نبودم، و شب تقریباً عصبی و هیجانزده بودم. ۵۶

فریدریش هجده ساله، پس از نوشیدن چهار گیلاس آبجو در عمارت اتنبورگ نزدیک مدرسه‌اش در بهار ۱۸۶۳، این نامه را به مادرش نوشت. چند سال بعد، در دانشگاه‌های بن و لایپزیک، از علاقه همکلاسهایش به الکل احساس ناراحتی میکرد: «اغلب از طرز ابراز اخوت در باشگاه بسیار نفرت دارم... به سختی میتوانم برخی افراد را تحمل کنم، به علت ماده‌گرایی آبجوی آنها.» ۵۷



انجمن اخوت دانشجویی نیچه در دانشگاه بن. نیچه در ردیف دوم است و به یک طرف خم شده. در ردیف زیر به بشکه آبجو انجمن اخوت توجه کنید.

این رویکرد در سراسر زندگی دوران بزرگسالی نیچه باقی ماند:

نوشیدنیهای الکلی برای من خوب نیستند؛ یک جام شراب یا آبجو در روز کاملاً کافی است که زندگی را برای من به «جهان اشکها» تبدیل کند – مونیخ جایی است که در قطب مخالف من زندگی میکند. ۵۸

او شکایت میکرد که «چقدر آبجو در هوش آلمانی هست!» ۵۹ «شاید نارضایتی اروپا در دوران معاصر به این علت است که اجداد ما، به ویژه در قرون

وسطی، به مشروب علاقه‌مند بودند... قرون وسطی یعنی مسمومیت اروپا از الکل.» ۶۰



در بهار ۱۸۷۱ نیچه با خواهرش برای گذراندن تعطیلات به هتل دو پارک در لوگانو رفت. صورتحساب هتل از ۲ تا ۹ مارس نشان می‌دهد که نیچه چهارده لیوان شیر نوشیده است.

این چیزی بیش از ذائقهای شخصی بود. نیچه به هر کس که می‌خواهد خوشبخت باشد به شدت توصیه می‌کند که هرگز نوشیدنی الکی ننوشد. هرگز:

نمی‌توانم به تمامی طبایع روحانتر با جدیت بسیار توصیه کنم که مطلقاً از میگساری دوری گزینند. آب کافی است. ۶۱

چرا؟ زیرا رافائل برای فرار از حسادتش در اورینو در سال ۱۵۰۴، میگساری نکرده بود؛ او به فلورانس رفته و یاد گرفته بود چگونه نقاش بزرگی شود. زیرا استندال هم در سال ۱۸۰۵ برای فرار از ناامیدباش درباره مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد میگساری نکرده بود؛ او این درد را هفده

سال باغبانی کرد و در ۱۸۲۲ در باب عشق را منتشر ساخت:

اگر اکراه دارید که رنج خود را حتی یک ساعت تحمل کنید و دائما از هر نوع بدبختی ممکن حذر میکنید، اگر هرگونه بدبختی و رنج را شر منفوری میدانید که باید ناپود شود (چون ضعفی در زندگی است)، در آن صورت [شما در قلب خود]... پیرو مذهب راحتطلبی هستید. متأسفانه شما موجودات راحتطلب و سادهلوح چیز زیادی درباره شور و نشاط انسان نمیدانید! زیرا خوشبختی و بدبختی دو خواهر دوقلو هستند که با هم بزرگ میشوند، یا در مورد شما با هم کوچک ممانند. ۶۲

۱۷

انزجار نیچه از الکل، در عین حال انزجار او از مکتب انگلیسی رایج در فلسفه اخلاق را تبیین میکند: فایدهگرایی، و بزرگترین مدافع آن، جان استوارت میل. به عقیده فایدهگرایان، در جهانی سرشار از ابهامات اخلاقی، راه قضاوت درباره درستی یا نادرستی عمل، اندازهگیری مقدار لذت و درد حاصل از آن بود. میل میگفت:

میزان درستی اعمال متناسب است با میزان افزایش شادکامی بر اثر آنها. اگر اعمال به امری مخالف شادکامی بینجامند، نادرست هستند. منظور از شادکامی لذت و فقدان درد است؛ منظور از ناشادکامی، درد و محرومیت از لذت است. ۶۳

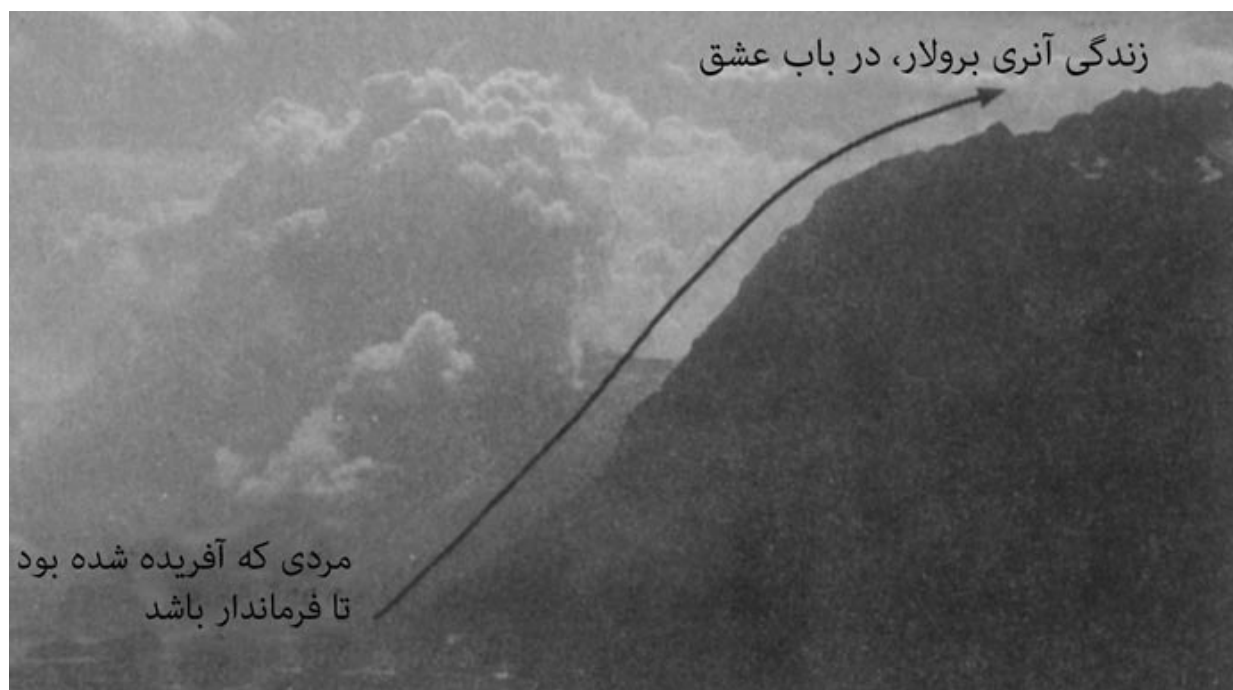
تفکر فایدهگرایی، و حتی ملت مبدع آن، نیچه را عصبانی میکرد:

عوامزدگی اروپا و عوامانگی ایدههای مدرن [کار و ابداع] انگلیس است. ۶۴
انگلیسی است که در پی شادکامی است، نه آدمیزاد. ۶۵

مسلمانا نیچه هم به دنبال خوشبختی بود؛ او صرفا عقیده داشت که نمیتوان آن طور که فایدهگرایان میگویند بدون درد و رنج به خوشبختی دست یافت:

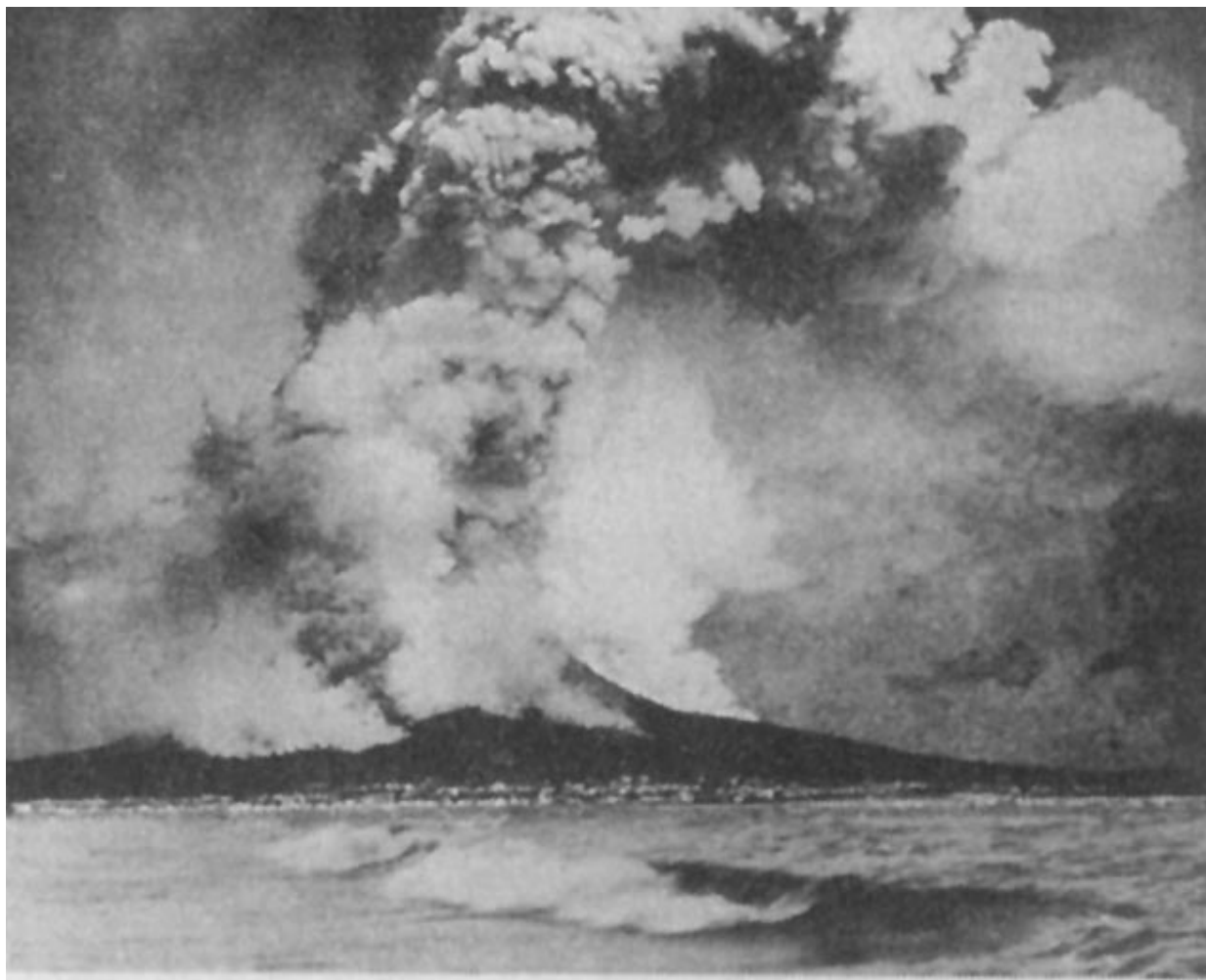
همه شیوههای اندیشه‌های که ارزش چیزها را برحسب لذت و درد مسنجند، یعنی برحسب پدیدههای فرعی و ثانویه، سطحنگر و سادهلوحانهاند، و هر کس که از نیروهای آفرینندگی و وجدان هنرمندانه آگاه باشد بر این اندیشهها بیپوزخند و همچنین بدلسوزی فرو نخواهد نگرست. ۶۶

این وجدانی هنرمندانه است، زیرا آفرینش هنری روشنترین مثال فعالیت است که میتواند رضایت خاطر شدیدی فراهم کند ولی همواره به رنج شدیدی هم احتیاج دارد. اگر استندال ارزش هنری را بر اساس «لذت» و «درد» می‌سنجید که بدرنگ تجربه کرده بود، از مردی که آفریده شده بود تا فرماندار باشد به قله اوج تواناییهایش نمرسید.



نیچه از ما می‌خواست که به جای آبنجو خوردن در دشتها، رنج صعود از کوهها را بر خود هموار کنیم. او به شهرسازان هم پیشنهادی کرد:

راز تحقق بیشترین باروری از زندگی و کسب بیشترین تمتع از آن عبارت است از زیستن در خطر. شهرهای خود را در پای کوه آتشفشان وزوویو بنا کنید. ۶۷.



آتشفشان وزوویو در حال فوران در ۱۸۷۹، سه سال قبل از نگارش جملات بالا.

و اگر هنوز کسی وجود دارد که مخواهد مشروب بنوشد ولی نظر مساعدی نسبت به مسیحیت ندارد، نیچه استدلال دیگری را مطرح میکند تا او را از این کار بازدارد. به عقیده نیچه، هر که میگزساری را دوست دارد ذاتاً دیدگاه مسیحی‌آبانه‌ای درباره زندگی دارد:

برای اعتقاد به این که شراب شادآور است باید مسیحی بود، یعنی به چیزی عقیده داشت که نزد من کاملاً موهوم است. ۶۸.

او درباره مسیحیت بیشتر از الکل تجربه داشت. در دهکده کوچک روکن نزدیک لایپزیک در ساکسونی متولد شد. پدرش، کارل لودویگ نیچه، کشیش بود، مادرش به شدت متدین و دختر یک کشیش، دیوید ارنست اوهرلر، بود که در دهکده پوبلز خدمت میکرد که یک ساعت با روکن فاصله داشت. فریدریش در حضور گروهی از روحانیون محلی در اکتبر ۱۸۴۴ در کلیسای روکن غسل تعمید داده شد.



فریدریش عاشق پدرش بود. هر چند در چهار سالگی او را از دست داد، ولی در سراسر زندگی به خاطرهایش ادای احترام میکرد. یک بار وقتی پول زیادی نداشت، پس از پیروزی در دعوایی حقوقی علیه ناشری در ۱۸۸۵، سنگ بزرگی برای قبر پدرش سفارش داد که روی آن جملهای از رساله پولس به قرنتیان حک شده بود (رساله اول پولس به قرنتیان، باب ۱۳، آیه ۸):

محبت هرگز ساقط نمیشود.

نیچه چنین خاطره‌های از پدرش داشت: «او تجسم کامل یک کشیش دهکده بود، فردی ظریف، بلندقد، خوشسیمای، دوستداشتنی و نیکوکار. همه جا عزیز و محبوب بود هم به علت شوخطبعیاش و هم به دلیل همدلی صمیمانه‌اش، پیش کشاورزان محترم و محبوب بود، هم در گفتار و هم در کردار به عنوان راهنمایی روحانی رحمت مپراکند.» ۶۹



ولی این عشق پدر و فرزندی نیچه را از ژرفترین تردیدها درباره این امر باز نداشت که پدرش، و به طور کلی مسیحیت، بتواند به دردمندان تسلی دهد:

مسیحیت را متهم میکنم. وحشتناکترین اتهامی را که تا کنون دادستانی بر زبان آورده علیه آن اقامه میکنم. به نظر من، مسیحیت نهایتترین شکل قابل تصور فساد است... کلیسای مسیحی هیچ چیزی را از فساد خود مصون نگذاشته... من مسیحیت را یگانه نفرین و لعنتی عظیم، یگانه تباهی ذاتی عظیم منامم...۷۰

انسان باید در هنگام مطالعه عهد جدید دستکش به دست کند. نزدیکی به این همه پلیدی انسان را به این کار و مدارد... در آن، همه چیز ناشی از ترس و بزدلی است، همه چیز خودفریبی و دیده بر خود فرو بستن است... آیا باز باید اضافه کنم که در سراسر عهد جدید فقط یک سیمای شاخص وجود دارد که انسان ناچار است به او احترام بگذارد؟ پیلاتس، حاکم رومی. ۷۱

به بیانی کاملاً ساده:

امروزه مسیحی بودن شرمآور است. ۷۲

۱۹

چگونه عهد جدید در هنگام رویارویی با سختیها به ما تسلی میدهد؟ با بیان این که بسیاری از این دشواریها اصلاً سختی نیستند بلکه فضیلت هستند:

اگر کسی نگران ترس و کمرویی است، عهد جدید میگوید:
خوشا به حال حلیمان، زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد (متی، باب ۵، آیه ۵).

اگر کسی نگران نداشتن دوست است، عهد جدید میگوید:
خوشا به حال شما وقتی که مردم به خاطر پسر انسان از شما نفرت گیرند و شما را از خود جدا سازند و دشنام دهند و شما را شریر بنامند... زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم است (لوقا، باب ۶، آیههای ۲۲-۲۳).

اگر کسی نگران شغلی استثمارگرانه است، عهد جدید میگوید:
ای غلامان، اربابان جسمانی خود را در هر چیز اطاعت کنید... چون میدانید که از خداوند مکافات میراث را خواهید یافت، چون که مسیح خداوند را بندگی میکنید (کولسیان، باب ۳، آیههای ۲۲-۲۴).

اگر کسی نگران بیپولی است، عهد جدید میگوید:
سهلتر است که شتر به سوراخ سوزن درآید از این که شخص دولتمند به ملکوت خدا داخل شود (مرقس، باب ۱۰، آیه ۲۵).

ممکن است بین چنین کلماتی و یک گیلان مشروب تفاوتی وجود داشته باشد، ولی نیچه بر همارزی ذاتی آنها تأکید نکرد. هم مسیحیت و هم الکل میتوانند ما را متقاعد کنند که لازم نیست به نقصهای خود و دنیا توجه کنیم؛ هر دو عزم و اراده ما برای باغبانی کردن سختیهایمان را تضعیف میکنند؛ هر دو شانس دستیابی به رضایت خاطر را از ما دریغ میکنند:

الکل و مسیحیت دو مخدر بزرگ اروپا هستند. ۷۳

به روایت نیچه، مسیحیت از افکار بردگان ترسوی امپراتوری روم نشئت گرفته است، بردگانی که دل و جرئت صعود به ارتفاعات کوهستانی را نداشتند، و، بنابراین، برای خودشان فلسفهای ساختند که ادعا میکرد رفتارهای حقیرانه آنها فضیلت است. مسیحیان مخواستند از مؤلفهای واقعی رضایت خاطر (مقام و منصب، رابطه جنسی، مهارت عقلانی و فکری، خلاقیت) بهره‌مند شوند، ولی شجاعت نداشتند سختی‌هایی را تحمل کنند که لازمه این چیزهای خوب است. بنابراین، عقیده ریاکارانه‌های را رواج دادند که همان چیزی را لعن و نفرین میکرد که دوست داشتند و به آن متمایل بودند ولی آن قدر ضعیف بودند که نمیتوانستند برای کسب آن مبارزه کنند، و همزمان چیزی را مستودند که دوست نداشتند ولی تصادفاً از آن بهره‌مند بودند. ضعیف بودن به «خوب بودن»، حقارت به «فروتنی»، فرمانبرداری از افراد مورد تنفر به «اطاعت» و، به بیان صریح نیچه، «ناتوانی از انتقامگیری» ۷۴ به «بخشایش» بدل شد. به هر احساس ضعیفی، روکشی از نامی تطهیرکننده دادند و آن را چنین به شمار آوردند: «عملی اختیاری، چیزی خواستنی، انتخابی، نوعی عمل، نوعی موفقیت.» ۷۵ مسیحیان معتاد به «مذهب راحتطلبی»، ۷۶ در نظام ارزشی خود به چیزی اولویت دادند که آسان بود نه مطلوب، و به این ترتیب زندگی را از قوایش تهی ساختند.

۲۰

داشتن دیدگاه «مسیحی» درباره سختی، محدود به مسیحیان نیست. به نظر نیچه، این امر نوعی امکان روانشناختی همیشگی است. همه ما در چنین مواردی مسیحی میشویم: وقتی نسبت به چیزی ابراز بتفاوتی میکنیم که در خفا به آن مشتاقیم ولی از آن بسهره هستیم؛ وقتی سرخوشانه مگوییم به عشق یا مقام، پول یا موفقیت، خلاقیت یا تندرستی احتیاج نداریم - در حالی که طعم تلخی گوشه‌های دهانمان را جمع میکند؛ و وقتی علیه آنچه به طور علنی رد میکنیم جنگهای خاموشی به راه میاندازیم، از خاکریز شلیک میکنیم، از لابه‌لای درختان تکتیراندازی میکنیم.

نیچه مخواست چگونه با مشکلات خود روبرو شویم؟ او از ما مخواست همچنان به چیزهای مورد علاقه خود عشق بورزیم، حتی وقتی آنها را در اختیار نداریم و ممکن باشد که هرگز هم به آنها دست پیدا نکنیم. به عبارت دیگر، در برابر وسوسه تحقیر و شیرانه نامیدن خوبی‌هایی که دستیابی به آنها دشوار است مقاومت کنیم. شاید زندگی بسیار سوزناک خود نیچه بهترین مثال این الگوی رفتاری باشد.

از همان ابتدا، اپیکور یکی از آن فیلسوفان باستان محبوبِ نیچه بود؛ او اپیکور را «تسکین دهنده روح اواخر دوران باستان»، ۷۷ «یکی از بزرگترین انسانها، خالق شیوه قهرمانانه و بیپیرایه فلسفه‌ورزی» ۷۸ منامید. آنچه در نظر نیچه جذابیت خاصی داشت این ایده اپیکور بود که خوشبختی یعنی زندگی در جمع دوستان. ولی نیچه با رضایت خاطر حاصل از اجتماع ناآشنا بود: «این تقدیر ماست که از لحاظ فکری گوشه‌نشین باشیم و گاه و بیگاه با کسی گفتگو کنیم که از لحاظ فکری شبیه خودمان است.» ۷۹ در سی سالگی شعری در وصف تنهایی سرود، «Hymnus auf die Einsamkeit»، که دلش نیامد آن را تمام کند. همسریابی هم کمتر دردناک نبود، مشکلی که تا حدی ناشی از ظاهر – سبیل‌های بزرگ غیر عادی شبیه فیل دریایی – و کمرویی نیچه بود که رفتار خشک بطرافت سرهنگی بازنشسته را در ذهن تداعی میکرد. در بهار ۱۸۷۶، در سفری به ژنو، عاشق دختر موطلایی چشمسبز بیست و سه ساله‌ای به نام ماتیلده ترامپداخ شد. طی گفتگویی درباره شعر هانری لانگفلو، نیچه گفت که هرگز با نسخه آلمانی شعر «پوشال» لانگفلو برخورد نکرده است. ماتیلده گفت که نسخهای از آن را در خانه دارد و میتواند برایش رونویسی کند. نیچه، که دل و جرئت پیدا کرده بود، او را به پیاده‌روی دعوت کرد. ماتیلده صاحبخانه‌اش را به عنوان همدم خود همراه برد. چند روز بعد، نیچه پیشنهاد کرد برای ماتیلده پیانو بنوازد، و بدرنگ این استاد سی و یک ساله زبان‌شناسی کلاسیک دانشگاه بازل از ماتیلده خواستگاری کرد. سرهنگ سرخوش پرسید: «آیا فکر نمکنی اگر با هم باشیم، هر یک از ما – و نیز پوشال – بهتر و آزادتر از زمانی خواهیم بود که تنها بودهایم؟» «جرئت مکنی در تمام مسیرهای زندگی و تفکر... با من همراه شوی؟» ۸۰ ماتیلده جرئت نکرد.

مجموعه شکستهای متوالی در امر خواستگاری به نیچه بسیار صدمه زد. با توجه به افسردگی و بیماری نیچه، ریشارد واگنر به این نتیجه رسید که دو درمان احتمالی وجود دارد: «او باید ازدواج کند یا اپرا بنویسد.» ۸۱ ولی نیچه نمیتوانست اپرا بنویسد، و ظاهراً حتی استعداد نداشت که ملودی خوبی بنویسد. (در ژوئیه ۱۸۷۲، دوئتِ پیانویی را که نوشته بود برای یک رهبر ارکستر به نام هانس فون بولاو فرستاد و از او خواست که آن را صادقانه ارزیابی کند. فون بولاو گفت آن دوئت، «شدیدترین گزافه‌گویی، عصبانکننده‌ترین و ناموسیقاییترین مجموعه نت‌های کاغذ دستنویسی بوده که تاکنون دیده‌ام»، ۸۲، او نمیدانست آیا نیچه او را دست انداخته یا نه. «شما موسیقی خود را هولناک خوانده‌اید – واقعا همین طور است.» ۸۳)

اصرار واگنر شدیدتر شد. با آهنگ یکنواخت میگفت: «تو را به خدا با زنی

پولدار ازدواج کن!« ۸۴ او با پزشک نیچه، اوتوآیزر، تماس گرفت و هر دو حدس زدند که بیماری نیچه حاصل خودارضایی شدید اوست. این طنز روزگار بود که تنها زن ثروتمندی که نیچه واقعا عاشقش بود زن خود واگنر، کوزیما، بود. نیچه سالها احساساتش نسبت به کوزیما را در لباس صمیمیت دوستانه مخفی کرده بود. فقط پس از زوال عقلش بود که واقعیت آشکار شد. نیچه، یا مطابق امضای خودش، دیونوسوس، در کارت پستی که در ابتدای ژانویه ۱۸۸۹ از تورین برای کوزیما فرستاد نوشت: «آریادنه، تو را دوست دارم.» ۸۵

با وجود این، نیچه گاه و بیگاه با نظریه واگنر درباره اهمیت ازدواج موافق میشد. در نامه‌های به دوست متأهلش، فرانتس اووریک، چنین نوشت: «به لطف همسرت، اوضاع تو صد بار از من بهتر است. شما با هم لانه و آشیانه‌های دارید. من، در بهترین حالت، یک غار دارم... ملاقات گاه و بیگاه من با مردم شبیه نوعی تعطیلات، و نوعی رهایی از خودم است.» ۸۶

در ۱۸۸۲ یک بار دیگر امیدوار شد که زن مطلوبش را یافته: لوآندریاس سالومه، بزرگترین و دردناکترین عشقش. سالومه بیست و یک ساله، زیبا، باهوش، عشوه‌گر و مجذوب فلسفه نیچه بود. نیچه در برابر سالومه بدفاع بود، و به او گفت: «دیگر نمخواهم تنها باشم، بلکه میخواهم یاد بگیرم دوباره انسان باشم. اوه، اینجا واقعا همه چیز برای یادگیری دارم!» ۸۷ آنها دو هفته را با یکدیگر در جنگل تاتنبورگ گذراندند و در لوکرن همراه با دوست مشترک خود، پل ره، عکسی عجیب گرفتند.



ولی سالومه بیشتر به نیچه به خاطر فیلسوف بودنش علاقه‌مند بود نه این که بخواهد او شوهرش باشد. جواب رد او نیچه را بار دیگر دچار افسردگی شدید و طولانی کرد. او به اووریک گفت: «اکنون به شدت با اعتمادم»، «هر چیزی که مشنوم مرا به این فکر می‌اندازد که مردم از من نفرت دارند.» ۸۸ نسبت به

مادر و خواهرش احساس ناخوشایند خاصی داشت. خواهرش در رابطه او با سالومه مداخله کرده بود. با آنها قطع رابطه کرد، که این امر بر تنه‌یاش افزود («مادرم را دوست ندارم و شنیدن صدای خواهرم برایم دردناک است. هر وقت با آنها هستم مریض می‌شوم») ۸۹.

مشکلات حرفه‌ای نیز وجود داشت. در دوران سلامت عقلی نیچه، هیچ یک از کتابهایش بیش از دو هزار نسخه فروش نرفته بود؛ اغلب چند صدتایی فروش رفته بودند. با مستمری معمولی و چند سهمی که از عمه‌اش به ارث برده بود، به زحمت می‌توانست لباسهای جدیدی بخرد و، به قول خودش، «شبه بز کوهی» ۹۰ شده بود. در هتلهای، در ارزانه‌ترین اتاقها اقامت می‌کرد و اغلب در پرداخت اجاره تأخیر داشت و نمی‌توانست پول گرم کردن اتاق یا ژامبونها و سوسیسهای مورد علاقه‌اش را بپردازد.

سلامتش مشکلافرین بود. از دوران مدرسه به بیمارهای زیادی مبتلا بود: سردردها، سوءهاضمه، تهوع و استفراغ، سرگیجه، ضعف بسیار شدید بینایی و بخوابی. بسیاری از اینها نشانگان سیفیلیسی بودند که تقریباً به طور قطع در روسپخانه کولونی در فوریه ۱۸۶۵ گرفته بود (گرچه نیچه ادعا می‌کرد در آنجا به چیزی غیر از یک پیانو دست نزده است). در نامه‌های به مالویدا فون مایزنبوگ، سه سال پس از سفر به سورنتو، نوشت: «از نظر رنج و عذاب و کف نفس، زندگی من طی سالهای گذشته شبیه زندگی هر زاهدی در هر زمانی است...» ۹۱ و به پزشکش چنین گزارش داد: «درد مداوم، احساس نیمهفلج بودن، حالتی شبیه دریازدگی، که طی آن به سختی می‌توانم صحبت کنم - این احساس روزی چند ساعت طول میکشد. به عنوان تغییر ذائقه، حملهای شدید صرع (آخرین آنها مرا مجبور کرد سه روز و سه شب استفراغ کنم؛ آرزوی مرگ می‌کردم). نمیتوانم بخوانم! فقط به ندرت میتوانم بنویسم! نمیتوانم با دوستانم معاشرت کنم! نمیتوانم به موسیقی گوش کنم!» ۹۲

سرانجام، در ابتدای ژانویه ۱۸۸۹، نیچه در آلبرتو کارلو پاتسای تورین از پا درآمد و اسبی را در آغوش گرفت. او را به خانه شبانه‌روزش بردند، آنجا به فکر کشتن قیصر افتاد، جنگ علیه سامستیزان را برنامه‌ریزی کرد، و اطمینان یافت که - بسته به ساعت - دیونوسوس، مسیح، خدا، ناپلئون، پادشاه ایتالیا، بودا، اسکندر کبیر، سزار، ولتر، الکساندر هرتسن و ریشارد واگنر است؛ سپس او را به سرعت با قطار به تیمارستانی در آلمان فرستادند. در آنجا مادر پیر و خواهر نیچه تا هنگام مرگش، یازده سال بعد در پنجاه و پنج سالگی، از او مراقبت کردند.

ولی نیچه به رغم تنهایی، مهجوریت، فقر و بیماری هولناکش، رفتاری که مسیحیان را به آن متهم کرده بود از خود نشان نداد؛ علیه دوستی موضع نگرفت و به مقام، ثروت یا رفاه حمله نکرد. آبه گالیانی و گوته در نظر او قهرمان ماندند. گرچه ماتیلده خواستار چیزی بیش از مکالمه درباره شعر نبود، ولی نیچه همچنان عقیده داشت که «مطمئنترین درمان بیماری مردانه خودخوارشماری، دوست داشته شدن از جانب زنی زرنگ است.» ۹۳ گرچه بیمار و فاقد مهارت مونتینی یا استندال در اسبسواری بود، به ایده زندگی فعال پایبند ماند: «کتاب خواندن در صبح زود، به هنگام پگاه، در آن هوای تازه و در طلوع نیروهای انسان را بدسگالی مدانم.» ۹۴ او به شدت مبارزه کرد تا خوشبخت شود؛ ولی هرگاه شکست خورد، مخالف چیزی نشد که زمانی به آن مشتاق بود. او به چیزی متعهد ماند که به نظرش مهمترین ویژگی انسان شریف بود: این که کسی باشد که «هرگز انکار نمکند.» ۹۵

۲۳

پس از هفت ساعت پیادهروی، عمدتاً زیر باران، با خستگی شدید به قله پیزکورواتش رسیدم، بالاتر از ابرهایی که دره‌های انگادین را در پایین آراسته بودند. در کولهپشتام یک بطری آب، یک ساندویچ و پاکتی با نشان هتل ادل وایس سیلز - ماریا داشتم که همان روز صبح جمله‌ای از فیلسوف کوهستان را روی آن نوشته بودم، به این نیت که آن را در هنگام رویارویی با ایتالیا و در ارتفاع ۳۴۰۰ متری برای باده‌ها و صخره‌ها بخوانم. نیچه، مثل پدر کشیش خود، به تسلیبخشی متعهد بود. مثل پدرش سخواست به ما راه‌های کسب رضایت خاطر را نشان دهد. ولی، برخلاف کشیشها، یعنی دندانپزشک‌هایی که دندان مبتلا به درد را میکشند و باغبان‌هایی که گیاهان دارای ریشه‌های زشت را از بین می‌برند، سخت‌ها را پیشنهاد ضروری رضایت خاطر می‌شمرد، و، بنابراین، مدانست که تسلی‌های تصنعی و ساختگی در نهایت بیش از آن که سودمند باشد ظالمانه است:

بزرگترین بیماری بشر از رهگذر مبارزه با بیمارهایش پدید آمده، و داروهای به ظاهر شفابخش، به مرور، اوضاع را وخیمتر از آنی کردند که قرار بود از میان برود. آدمی به دلیل ناآشنایی، داروهای مستنآور فوری، یا به اصطلاح آرامبخش‌های آنچنانی را به جای نیروهای به راستی شفابخش دریافت کرد؛ حتی به این هم وقعی ننهاد که این تسکین‌ها و تسهیلهای فوری اغلب به وخیمتر شدن ژرف و فراگیر درد منجر می‌شدند. ۹۶

نه هر چیزی که سبب میشود احساس بهتری پیدا کنیم خوب است، و نه هر چیزی که ما را منازارد بد است.



به طور کلی، در نظر گرفتن حالت‌های پریشانی و اندوه به مثابه نقیصه، به مثابه حالتی که باید محو شود، (حماقت به تمام معنا) است و به مفهومی عام فاجعه‌های واقعی به لحاظ پیامدهایش است، حماقتی است مرگبار... تقریباً به همان اندازه احمقانه است که اراده کنیم آب و هوای بد را از میان برداریم. ۹۷.

یادداشتها

تسلبختی در مواجهه با عدم محبوبیت

سوی اشاره آریستوفان و نقل قولهایی از فایدون افلاطون، تصویر سقراط از مکالمات اولیه و میانی افلاطون (مکالمات به اصطلاح سقراطی) برگرفته شده است: اپولوژی، خرمیدس، کریتون، ائودموس، اوتیفرون، گرگیاس، هیپاس بزرگ، هیپاس کوچک، ایون، لاکس، لوسیسی، منکسنوس، منون، پروتاگوراس و جمهور. [ترجمه فارسی قطعات نقل شده از آثار افلاطون (با اندکی تغییر) مأخوذ از این منبع است: افلاطون، دوره آثار، ترجمه محمدحسن لطفی و رضا کاویانی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۸۰].
نقل قولها از منابع زیر هستند:

The Last Days of Socrates, plato, translated by Hugh Tredennick, Penguin, 1987

Early Socratic Dialogues, Plato, translated by Iain Lane, Penguin, 1987

Protagoras and Meno, Plato, translated by W.K.C. Guthrie, Penguin, 1987

Gorgias, Plato, translated by Robin Waterfield, OUP, 1994

1. Apology, 29d.
2. Laches, 188a.
3. Laches, 190e - 191a.
4. Laches, 191c.
5. Meno, 78c - 79a.
6. Apology, 36b.
7. Apology, 36d.
8. Apology, 29d.
9. Apology, 36a.
10. Gorgias, 472a-b.
11. Gorgias, 471e - 472a.
12. Crito, 47b.
13. Crito, 47a-48a.
14. Apology, 37a-b.
15. Apology, 30d-31a.
16. Phaedo, 116c-d.
17. Phaedo, 117a-d.
18. Phaedo, 117d.

19. Phaedo, 118a.

تسلبختی در مواجهه با کمپولی

نقل قولها از منابع زیر هستند:

The Essential Epicurus, Epicurus, translated by Eugene O'Connor, Prometheus Books, 1993

The Epicurean Inscription, Diogenes of Oinoanda, translated by Martin Ferguson Smith, Bibliopolis, 1993

On the Nature of the Universe, Lucretius, translated by R.E.Latham, revised by John Godwin, Penguin, 1994

1. Fragments, VI.10.

2. Letter to Menoeceus, 128.

3. Fragments, 59.

4. Letter to Menoeceus, 122.

5. Lucretius, De Rerum Natura, II. 1070.

6. Fragments, 54.

7. Fragments, 39.

8. Principal Doctrines, 27.

۹. به نقل از Seneca, Epistle, XIX.10.

10. Vatican Sayings, 58.

11. Letter to Menoeceus, 126.

12. Letter to Menoeceus, 124-5.

13. Letter to Menoeceus, 125.

14. Principal Doctrines, 29.

15. Letter to Menoeceus, 130.

۱۶. گزارش پورفوری از دیدگاه اپیکور در I.51.6-52.1 و On Abstinence.

17. Fragments, 69.

18. Vatican Sayings, 71.

19. Vatican Sayings, 81.

20. Principal Doctrines, 29.

21. Diogenes of Oinoanda, Fragment 109.

22. Diogenes of Oinoanda, Fragment 108.

23. Diogenes of Oinoanda, Fragment 2.

24. Diogenes of Oinoanda, Fragment 3.

25. Lucretius, De Rerum Natura, V. 1133-4.

26. Fragments, 39.

27. Lucretius, De Rerum Natura, II. 20-33.
28. Vatican Sayings, 25.
29. Lucretius, De Rerum Natura, V. 1430-5.
30. Letter to Menoecus, 129.

تسلب‌بخشی در مواجهه با ناکامی

نقل قولها از منابع زیر هستند:

The Annals of Imperial Rome, Tacitus, translated by Michael Grant, Penguin, 1996

The Twelve Caesars, Suetonius, translated by Robert Graves, Penguin, 1991

Dialogues and Letters, Seneca, translated by C.D.N. Costa, Penguin, 1997

Letters from a Stoic, Seneca, translated by Robin Campbell, Penguin, 1969

Moral Essays, Volume I, Seneca, translated by John W. Basore, Loeb-Harvard 1994

Moral Essays, Volume II, Seneca, translated by John W. Basore, Loeb-Harvard, 1996

Moral and Political Essays, Seneca, translated by John M. Cooper and J.F. Procopé, CUP, 1995

Naturales Quaestiones I & II, Seneca, translated by T.H. Corcoran, Loeb-Harvard, 1972

1. Tacitus, XV.62.
2. Tacitus, XV.63.
3. Epistulae Morales, CIV.28-9.
4. Suetonius, Caligula, IV.22.
5. Suetonius, Caligula, IV.30.
6. Epistulae Morales, LXXVII.3.
7. De Ira, II.36.5-6.
8. De Ira, II. 21.7.
9. De Ira, I. 19.4.
10. De Ira, II. 25.3.
11. De Ira, III. 35.2.
12. De Ira, II. 31.4.
13. Epistulae Morales, XCI.15.
14. Epistulae Morales, XCI.4.
15. De Consolatione ad Marciam, XI.3.
16. De Consolatione ad Marciam, IX.5.

17. Naturales Quaestiones, I.VI.11-12.
18. De Consolatione ad Marciam, IV.I.
19. De Consolatione ad Marciam, IX.1-2.
20. De Consolatione ad Marciam, X.4.
21. De Ira, II. 10.7.
22. Epistulae Morales, LXXII.7.
23. Epistulae Morales, XCI.7.
24. Epistulae Morales, XCLI.6.
25. Epistulae Morales, XCI.9.
26. Epistulae Morales, XCI.12.
27. De Consolatione ad Marciam, XI.1.
28. De Ira, II.31.4.
29. De Consolatione ad Marciam, IX.3.
30. Epistulae Morales, XIV.16.
31. Epistulae Morales, XXIV.1.
32. Epistulae Morales, XXIV.1-2.
33. Epistulae Morales, XXIV.3.
34. Epistulae Morales, XXIV.17.
35. Epistulae Morales, XVII.9.
36. Epistulae Morales, XVII.5-9.
37. Vita Beata, XXII.1.
38. Vita Beata, XXV.5.
39. De Constantia, V.4.
40. Epistulae Morales, IX.4.
41. Vita Beata, XXII.2.
42. Epistulae Morales, IX.5.
43. Consolation to Helvia, V.4.
44. De Constantia, X.3.
45. De Constantia, X.2.
46. Epistulae Morales, LXXXI.25.
47. Epistulae Morales, VI.7.
48. Epistulae Morales, LVI.1-2.
49. Epistulae Morales, LVI.5.
50. Bishop Hippolytus, Refutation of All Heresies, I.21.
51. De Ira, II.16.1.
52. De Tranquillitate Animi, XIV.3.
53. Naturales Quaestiones, II.16.

54. Naturales Quaestiones, VI.31.1-2.
55. Epistulae Morales, CVII.7-9.
56. De Consolatione ad Marciam, XI.1.

تسلبختشی در مواجهه با ناتوانی و نابسندگی

نقل قولها از منابع زیر هستند:

The Complete Essays, Michel de Montaigne, translated by M.A. Screech, Penguin, 1991

شمارهها ابتدا به شماره جلد، سپس به شماره مقاله و در آخر به شماره صفحه اشاره دارند.

1. II.17.741.
2. II.3.933.
3. II.3.933.
4. II.12.558.
5. II.10.463.
6. II.3.932.
7. II.12.544.
8. II.12.544.
9. II.37.870.
10. II.12.534.
11. II.534.
12. II.12.517.
13. I.14.57.
14. II.12.541.
15. II.13.219.
16. II.5.1005.
17. II.12.637.
18. II.37.865.
19. I.21.115.
20. I.21.116.
21. I.21.116.
22. II.5.994.
23. I.3.15.
24. II.13.1261.
25. I.21.112.
26. I.21.112.

27. 1.21.115.
28. II.29.801.
29. 1.21.115.
30. II.2.908.
31. II.13.1269.
32. II.13.1231.
33. II.5.956.
34. II.5.967.
35.. II.5.967.

٣٦. مقدمه

37. II.5.1004.
38. II.5.992.
39. II.13.1232.
40. II.13.1232.
41. II.5.992.
42. II.9.1119.
43. II.9.1121.
44. II.5.1010.
45. II.9.1114.
46. II.13.1226.
47. II.13.1226.
48. I.26.176.
49. I.23.123.
50. II.12.647.
51. I.23.125.
52. II.12.538.
53. I.31.234.
54. I.31.239.
55. II.12.521.
56. 1.31.241.
57. 1.31.231.
58. 1.23.126.
59. II.12.558.
60. II.12.606.
61. II.13.1220.
62. II.12.613.
63. II.9.1110.

64. I.28.212.

65. I.28.211.

۶۶. II.9.1112 (پانوشت).

67. I.28.217.

68. Montaigne's Travel Journal, translated by Donald M. Frame, North Point. Press, 1983, p.125.

69. II.9.1109..

70. II.12.543..

71. II.12.542.

72. II.17.749.

73. I.25.153-4.

74. II.17.730.

75. I.25.156.

76. II.12.604.

77. II.2.912.

78. II.29.800.

79. I.20.99.

80. II.17.741.

81. II.5.971.

82. I.21.117.

83. I.38.264.

84. II.13.1261.

85. II.12.542.

86. II.17.740.

87. I.39.276.

88. II.10.459.

89. II.12.566.

90. I.26.194.

91. II.12.1173.

92. II.17.746.

93. II.5.989.

94. II.5.989.

95. I.25.155.

96. I.26.170.

97. II.10.458.

98. Seneca, Consolation to Helvia, XV.4.

99. II.12.1196.

- 100. II.2.912.
- 101. II.2.912.
- 102. I.25.154.
- 103. II.12.1197.
- 104. II.10.465.
- 105. II.10.464.
- 106. II.13.1212.
- 107. II.13.1218.
- 108. II.12.1175.
- 109. II.2.908.
- 110. II.13.1251.
- 111. II.13.1252.
- 112. II.13.1250.
- 113. II.13.1255.
- 114. II.13.1230.

تسلیبخشی قلب شکسته

نقل قولها از منابع زیر هستند:

Parerga and Paralipomena, Volumes I and II, Arthur Schopenhauer, translated by E.F.Payne, OUP, 1972

(علائم اختصاری P1 و P2)

The World as Will and Representation, Volumes I and II, Arthur Schopenhauer, translated by E.F.J. Payne, Dover Publications, 1966

(علائم اختصاری W1 و W2)

Manuscript Remains (4 Volumes), Arthur Schopenhauer, edited by A.Hübscher, Berg, 1988

(علامت اختصاری MR)

Gesammelte Briefe, Arthur Schopenhauer, edited by A. Hübscher, Bonn, 1978

(علامت اختصاری GB)

Gespräche, Arthur Schopenhauer, edited by A. Hübscher, Stuttgart, 1971

(علامت اختصاری G)

Schopenhauer und die wilden Jahre der Philosophie, Rüdiger Safranski, Rowohlt, 1990

1. P2.XII.156.

2. P2.XI.287.

3. P2.XII.155.
4. MR4.2.121.
5. MR4.2.36.
6. Safranski, p.74.
7. Safranski, p.78.
8. Safranski, p.48.
9. G.15.
10. Safranski, p.267.
11. GB. 267.
12. MRI.597.
13. MR3.I.50.
14. MRI.628.
15. G.239.
16. P2.XXVII.369.
17. MR3.I.76.
18. MR3.I.26.
19. P1.3.144.
20. MR3.3.12.
21. MR4.7.50.
22. MR4.4.131.
23. GB.83.
24. GB.106.
25. MR3.I.139.
26. MR3.4.26.
27. P1.VI.482.
28. G.58.
29. P2.XI.146.
30. Safranski, p.419.
31. MR4.7.25.
32. P2.XII.153.
33. G.88.
34. Safranski, p.422.
35. W2.30.
36. W1.356.
37. Safranski, p.427.
38. MR3.2.90.
39. W2.243.

41. P1.298.
42. Safranski, p.18.
43. MR3.II.5.
44. P2.614-26.
45. G. 225.
46. MR4.7.102.
47. P2.XI.287.
48. W2.532.
49. W2. 533.
50. W2. 534.
51. W2.534.
52. W2.210.
53. W2.209.
54. W2.536.
55. W2. 549.
56. W2.546.
57. W2. 546.
58. W2.558.
59. W2.555.
60. P2.XIV.166.
61. W2.558.
62. W2.557.
63. W2.545.
64. W2.536.
65. W2.354.
66. W2.353.
67. W2.634.
68. P1.VI.480.
69. W2.427.
70. The Sorrows of Young Werther, Goethe, translated by Michael Hulse, Penguin, 1989, p.115.
71. P2.XIX. 208.
72. W1.206.

نقلقولها از منابع زیر هستند:

Daybreak, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1997

(علامت اختصاری D)

Ecce Homo, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, Penguin, 1979

(علامت اختصاری EH)

Beyond Good and Evil, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, Penguin, 1973

(علامت اختصاری BGE)

Human, All Too Human, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1996

(علامت اختصاری HAH)

Wanderer and His Shadow, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale and collected in HAH (Ibid), CUP, 1996

(علامت اختصاری WS)

Untimely Meditations, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale, CUP, 1997

(علامت اختصاری UM)

The Anti-Christ, Friedrich Nietzsche, translated by R.J. Hollingdale and collected in Twilight of the Idols and the Anti-Christ Penguin, 1990

(علامت اختصاری AC)

The Will to Power, Friedrich Nietzsche, translated by Walter Kaufmann & R.J. Hollingdale, Vintage, 1968

(علامت اختصاری WP)

The Gay Science, Friedrich Nietzsche, translated by Walter Kaufmann, Vintage, 1974

(علامت اختصاری GS)

Twilight of the Idols, Friedrich Nietzsche, translated by Duncan Large, OUP, 1998

(علامت اختصاری TI)

On the Genealogy of Morality, Friedrich Nietzsche, translated by Carol Diethe, CUP, 1996

(علامت اختصاری GM)

Sämtliche Briefe: Kritische Studienausgabe, Friedrich Nietzsche, 8 volumes, DTV and de Gruyter, 1975-84

1. EH.3.5.

2. EH.14.1.

3. EH.14.1.
4. Letter to Malwida von Meysenbug, 24/9/86.
5. EH.3.1.
6. BGE.225.
7. WP. 910.
8. EH. Foreword 4.
9. D. 381.
10. From Rückblick auf meine zwei Leipziger Jahre, III. 133, Werke, Karl Schlechta Edition.
11. Schopenhauer, W2. 150.
12. Schopenhauer, Pl.v.a.I
13. Letter to his mother and sister, 5/11/65:
14. Letter from Malwida von Meysenbug, 28/10/76
15. TI. x.2.
16. EH. 2. 10
17. Letter to Cosima Wagner, 19/12/76
18. Schopenhauer, Pl.v.a.I
19. GS. 283.
20. Letter to Malwida von Meysenbug, early May 1884
21. Letter to his mother, 3/21/85
22. D. 553
23. TI. IX. 49.
24. TI. IX. 51.
25. TI. IX. 49.
26. Stendhal, Voyages en France, Pleiade, p. 365.
27. Montaigne, Essays, III. 5. 968.
28. Stendhal, Oeuvres Intimes, Volume I, Pleiade, p.483.
29. TI.IX.24.
30. GS.12.
31. GS.19.
32. HAH.I.163.
33. EH.Foreword, 3.
34. GM.II.24.
35. HAH.II.358.
36. UM.II.5.
37. Letter to his mother, 19/7/70.
38. Letter to Paul Ree, end of July 1879.

39. Letter to Peter Gast, 14/8/81.
40. Letter to Carl Von Gersdorff, 28/6/83.
41. WS.324.
42. TI.I.34.
43. HAH.I.246.
44. Montaigne, Essays, II.13.1237.
45. HAH.II.332.
46. HAH.I.163.
47. Letter to his mother, 21/7/79.
48. D.560.
49. TI.II.4.
50. BGE.2.
51. WP.351.
52. BGE.23.
53. WP.1025.
54. HAH.II.220.
55. TI.V.1.
56. Letter to his mother, 16/4/63.
57. Letter to Carl Von Gersdorff, 25/4/65.
58. EH.2.1.
59. TI. VII.2.
60. GS.II.134.
61. EH.2.1.
62. GS.338.
63. Utilitarianism, J.S. Mill, Chapter 2, Paragraph 2, Penguin, 1994.
64. BGE.253.
65. TI.1.9.
66. BGE.225.
67. GS.283.
68. EH.2.1.
69. II.93. Werke, Karl Schlechta Edition.
70. AC.62.
71. AC.46.
72. AC.38.
73. TI.VII.2.
74. GM.I.14.
75. GM.I.13.

76. GS.338.
77. WS.7.
78. WS.295.
79. Letter to Paul Deussen, ?/2/70.
80. Letter to Mathilde Trempe-dach, II/4/76.
81. Diary, Cosima Wagner, 4/4/74.
82. Letter from Hans Von Bülow, 24/7/72.
83. Letter from Hans Von Bülow, 24/7/72.
84. Letter from Richard Wagner, 26/12/74.
85. Postcard to Cosima Wagner, ?/1/89.
86. Letter to Franz Overbeck, Late March or early April 1886.
87. Letter to Lou Salome, 2/7/82.
88. Letter to Franz Overbeck, 25/12/82.
89. Letter to Franz Overbeck, ?/3/83.
90. Letter to his mother, 4/10/84.
91. Letter to Malwida Von Meysenbug, 14/1/80.
92. Letter to Doctor Otto Eiser, ?/1/80.
93. HAH.I.384.
94. EH.2.8.
95. TI.IX.49.
96. D.52.
97. EH.14.4.

آ

آتن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

آرخلائوس ۱

آریستوفان ۱, ۲

آسیای صغیر ۱, ۲

آناکساگوراس ۱

آناکسیمندر ۱

آنتیستنس ۱

آنوتوس ۱

آپلودوروس ۱, ۲

آپولون ۱

آیسخینس ۱

ا

ابرمرد ۱

اراسموس ۱

ارسطو ۱, ۲

استبداد ۱

استندال ۱

اسکندر کبیر ۱

اضطراب ۱, ۲, ۳, ۴

افسردگی ۱, ۲, ۳, ۴
افلاطون ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
امپدوکلِس ۱
اورپید ۱
اووید ۱
اوکلئیدس ۱
اپیگنس ۱
ایران ۱, ۲, ۳
ایزیس ۱
ایلدولاسیته ۱

ب

بخت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷
بلینی ۱, ۲
بودا ۱, ۲

ت

تاسیتوس ۱, ۲
تالس ۱
تریسیون ۱
تندرستی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶
تکبر ۱, ۲, ۳, ۴
تیموکراتس ۱

ث

ثروت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

ج

جنون ۱, ۲, ۳, ۴

ح

حکمت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

خ

خارمیدس ۱, ۲

خوشبختی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

د

داوید ۱, ۲

داوینچی ۱

دایدالوس ۱

دموکریتوس ۱

دولابوئسی ۱

دیونوسوس ۱, ۲

ر

رافائل ۱, ۲

رم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

رنج ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

رواگیری ۱

ز

زانتیپه ۱

س

سزار ۱, ۲

سقراط ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

سوفرونیسکوس ۱

سیسیل ۱, ۲

سیمیاس ۱

ش

شجاعت ۱, ۲, ۳, ۴

شهرت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

شوخطبعی ۱, ۲, ۳

ع

عدالت ۱, ۲, ۳, ۴

عشق ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

ف

- [فائرناره ۱](#)
- [فایده‌گرایی ۱](#)
- [فایدونوس ۱](#)
- [فرهنگ والا ۱](#)
- [فضیلت ۱, ۲, ۳](#)
- [فقیر ۱, ۲](#)
- [فورتونا ۱](#)

ل

- [لاخس ۱, ۲](#)
- [لاروشفوکو ۱](#)
- [لاکروا ۱](#)
- [لوکرتیوس ۱, ۲](#)
- [لیکون ۱](#)

م

- [مذهب ۱, ۲, ۳](#)
- [مردمسالاری ۱](#)
- [مرگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶](#)
- [مسیحیت ۱, ۲](#)
- [مطالعه ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶](#)
- [مقام و منصب ۱, ۲](#)
- [ملتوس ۱](#)

[۱](#) ملنگرای

[۱](#), [۲](#) منون

[۱](#), [۲](#) منکسنوس

[۱](#), [۲](#) موسیقی

[۱](#) میگساری

ن

[۱](#), [۲](#) ناپلئون

[۱](#) نخبهگرایی

[۱](#) نرون

[۱](#) نیکياس

ه

[۱](#) هراکلیتوس

[۱](#) هرتسن

[۱](#) هرموگنس

[۱](#) هرودوت

[۱](#) هگل

و

[۱](#) واگنر

[۱](#) ولاسکز

[۱](#) ولتر

[۱](#) ویرژیل

پ

پارمنیدس ۱

پریکلز ۱

پلاتہ ۱

پلوتارک ۱

پلوپونزی ۱

پولوس ۱

پومپئی ۱

ک

کالیگولا ۱

کانت ۱, ۲

کبس ۱

کتسیپوس ۱

کریتوبولوس ۱

کریتون ۱, ۲

کمروی ۱, ۲, ۳

کوروش ۱

کیکرو ۱

گ

گوتہ ۱, ۲

۱. Satyr: در اساطیر یونان، موجودی با سر و سینه انسان و دست و پا و شاخ و گوش بز. - م.
۲. واقع در منتھالیه شمالی میدان مرکزی آتن که نقاشیهای آن شرح فتوحات یونانها بوده است. - م.
۳. مرکز قدیمی پاریس همین جزیره کوچک واقع در رود سن است که کلیسای نتردام را در خود جای داده است. - م.
۴. فرمانده سپاه صد نفری. - م.
۵. شاخی در اساطیر یونان که نماد فراوانی است. - م.
۶. الهه بخت و اقبال در اساطیر یونان. - م.

[۷. daimon](#)